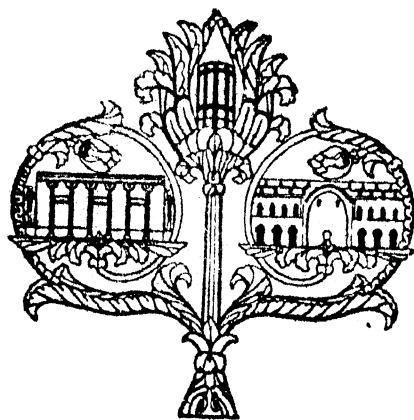


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228685

UNIVERSAL
LIBRARY



سلسلہ اشعار انجمن آداری
 یادگار سختمان آرخا بادشاہ افشار

۴۶

شاہنامہ نادری

محمد علی ظوی سیستانی شہزادہ بفرزدوسی ثانی

تصحیح و اہتمام

ف
 ۱۹۱۵۰۱۲۵
 م
 شر

احمد سیلے خوانساری

THE HYDERABAD LITERARY SOCIETY

Call No. ۱۹۱۵۵۱۵۵

Accession No. P. 1310

Author شمس محمد علی قاسمی

P. G.

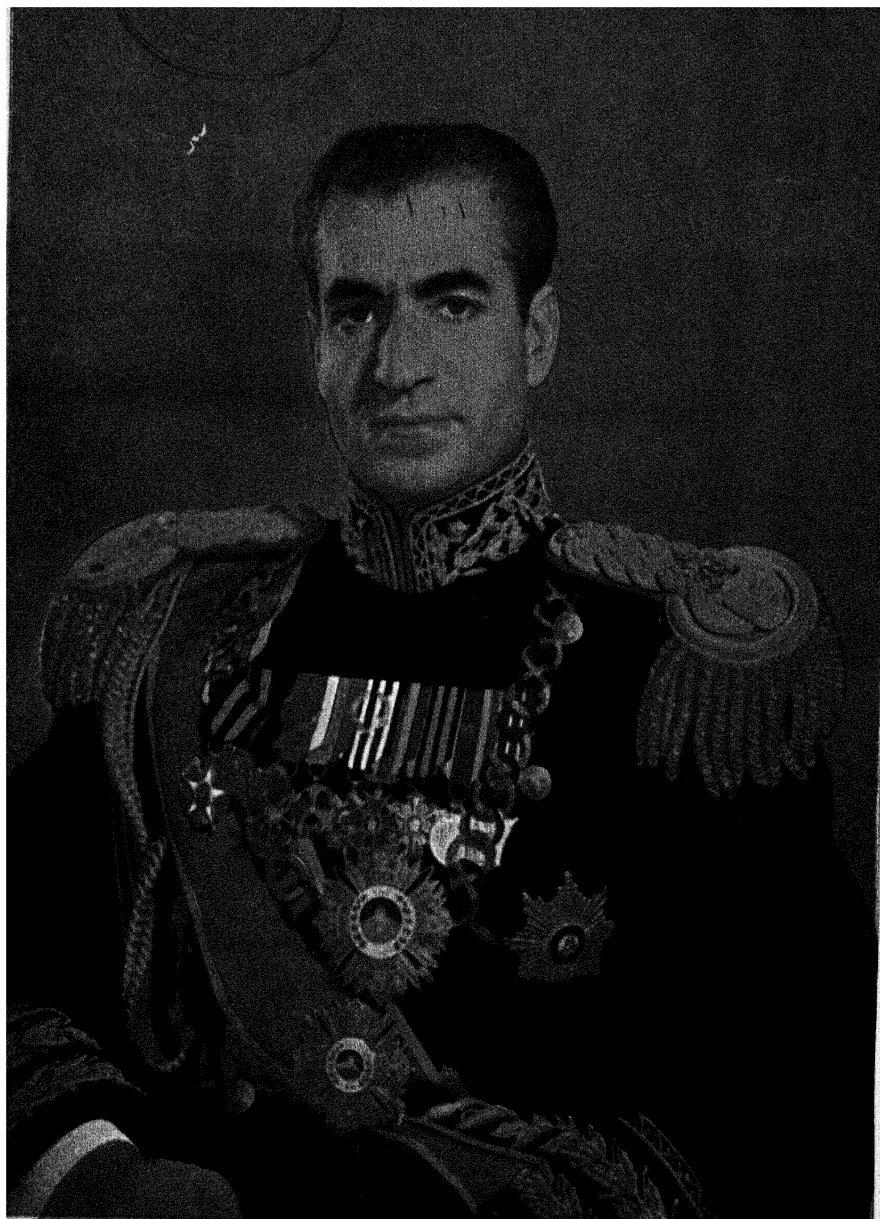
Title P. G. ۱۹۱۵۵۱۵۵

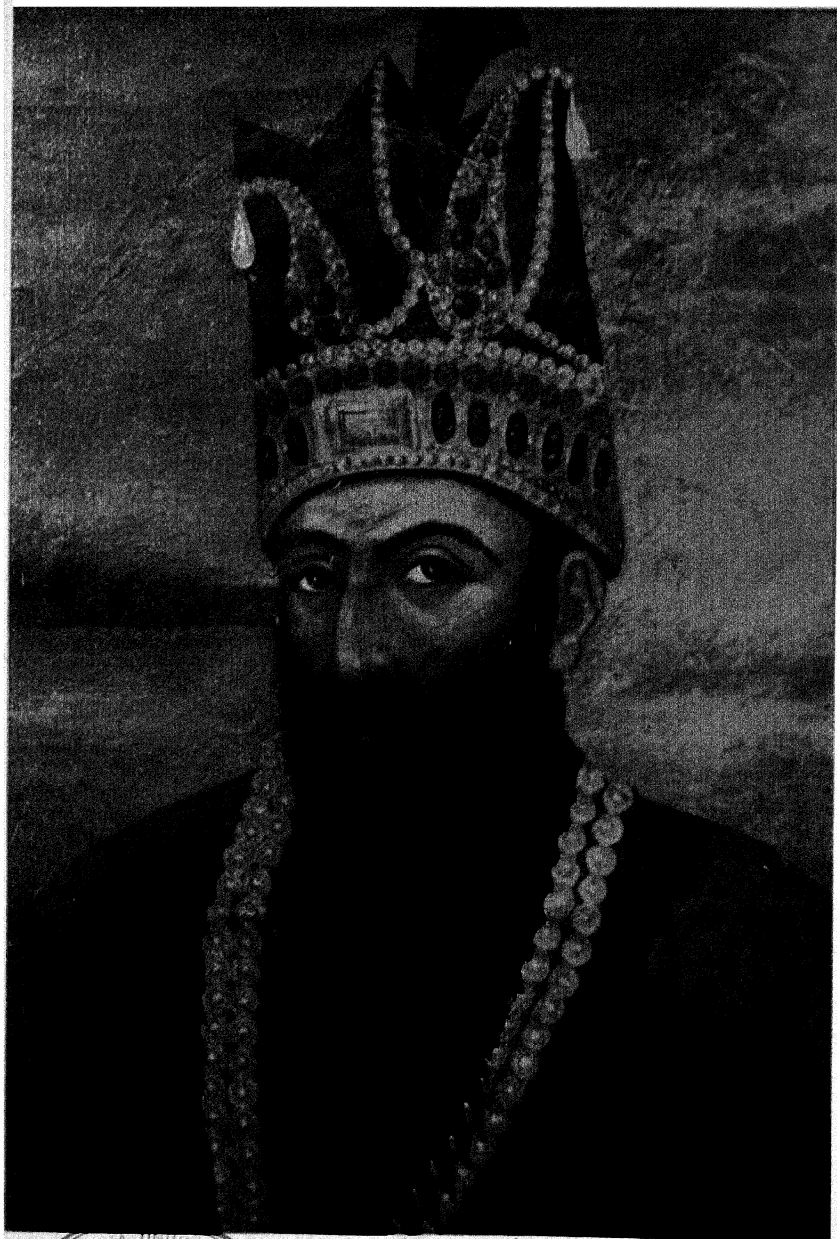
This book should be returned on or before the date last marked below.

--	--	--	--

چاپ تابان

۱۳۳۹





نادر شاه افشار



از روی تصویری که بقلم ابوالحسن در سال ۱۱۸۹ هجری یعنی ۲۹ سال پس از مرگ آن شهر بنام
نقاشی شده است و اینک در وزارت دربار شاهنشاهی نگهداری میگردد

در بیان دوره

در اثر ضعفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نثر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کساد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری درخور تمجید و تحسین نیست.

توجه معلوم دینی و نثر شریعیات و توسعه فکر و اندیشه تولی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی به انحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط با فکر و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و درخور فهم عوامست لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باساطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴) دولت دویست ساله سلاطین

صفویه رو بر و ال رفت.

افاغنہ سرداری محمود و اشرف بایران تاختند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

مقدمه

دراثر ضعفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نثر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کاسد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری درخور تمجید و تحسین نیست.

توجه بعلم دینی و نشر شریعات و توسعه فکر و اندیشه تولی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و در خور فهم عوامست لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باسطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دوست ساله سلاطین صفویه روبرو و ال رفت.

افاغه بسرمداری محمود و اشرف بایران تاختند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

تصرف شد و شاه سلطان حسین بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .
مقارن این احوال نادر شاه ظهور کرد و دست افغانه را از سلطنت و حکومت
ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که در هر طرف دم از سلطنت و فرمانروایی میزدند
برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که بر اثر لشکر کشی این سردار جنگجو از سال
۱۱۴۱ تا ۱۱۶۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر و ادب
بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبک بودند برخی چون
بابا فغانی (۹۲۵ هـ) امیدی (۹۲۹ هـ) نظیری (۱۰۲۱ هـ) هلالی (۹۳۱ هـ)
حالتی ترکمان (۱۰۰۰ هـ) ولی دشت ییاضی (۹۷۹ هـ) وحشی (۹۹۱ هـ)
ضمیری (۹۸۵ هـ) حکیم شفایی (۱۰۳۸ هـ) ضیای اصفهانی بشیوه عراقی که
در آن عهد طرزی نو بود و اکنون بعضی آنرا سبک اصفهانی خوانند شعر میسرودند
و بسیاری مانند سلیم (۱۰۵۷ هـ) زلالی (۱۰۳۱ هـ) کلیم (۱۰۶۱ هـ) شوکت .
(۱۱۰۷ هـ) شانی تکلو (۱۰۲۳ هـ) سنجرکاشی (۱۰۲۱ هـ) راقم (۱۱۰۰ هـ)
وحید قزوینی (۱۱۰۵ هـ) ییدل (۱۱۳۳ هـ) بطرز و اسلوب ناخوش هندی
سخن میگفتند .

همین بی سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس از سالی چند میرسید علی
مشتاق (۱۱۶۶ هـ) و جمعی چون آذر (۱۱۹۶ هـ) هاتف (۱۱۹۸ هـ) عاشق (۱۱۸۲ هـ)
رفیق (۱۲۱۲ هـ) صهبا (۱۱۹۱) شیدا (۱۲۱۴ هـ) راهب (۱۱۶۶ هـ)
صباحی (۱۲۰۷ هـ) صافی (۱۲۱۹ هـ) را علمدار نهضت تجدّد ادبی ساخت و
این گروه را بر آن داشت که راه بازگشت بشیوه متقدمین را گشودند و در نتیجه
پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروک شد .

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال
پهلوانی و صفت جنگجویی و کسب افتخارات ملّی و تهییج و تشویق بدلیری و دلآوری

و میهن پرستی در جنگها برای فتح و نصرت و فداکاری و مردانگیست بعد از دقتی و فردوسی که پایه آندو درین نوع شعر بحد کمال رسیده بسیار گفته شده است لکن هیچیک از شعرا در سرودن اینگونه اشعار مقام فردوسی را احراز نکرده و در حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد  هنوز پس از هزار سال از میان نرفته و نهضت است که در نظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی و تاریخی از قرن پنجم تا این زمان بصور و شکلهای گوناگون نمودارست و همین اثر بزرگ ملیست که از این پس در آثار شعرا نفوذ فراوان کرد و از جهت ترکیب و طرز کلام و نکات و دقایق در سخن شعرای دیگر تاثیر بسیار نمود . اگر چه هیچیک از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه بجز متقارب سروده شده است هرگز با شاهنامه همسنگ و مانند نیست لکن اگر بدید انصاف بگریم هر يك ارزش ادبی دارد و با مطالعه آن میتوان بر حقیقت روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه در قدیم عبارت بود از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا زمان تسلط عرب و انقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت نخستین شاعری که شاهنامه بنظم در آورده مسعودی مروزی^(۱) بوده لکن شاهنامه وی بجز هزج مسدس محذوف یا مقصور (مفاعیلن . مفاعیلن . مفاعیلن) سروده شده است .

شاهنامه مسعودی در زمان دقیقی و فردوسی مشهور بوده لکن بعداً از میان رفته است .

(۱) از شاهنامه مسعودی بیش از چند بیت در دست نمیباشد و زمان حیات این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سده سوم میزیسته است .

پس از مسعودی دقیقی نظم شاهنامه ابو منصور^(۱) را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) و از شاهنامه وی بیش از هزار بیت باقی نبود که فردوسی در ابتدای شاهنامه خود آورده است.

بعد از دقیقی فردوسی (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر و حکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم در آورد و شاهنامه او بزرگترین منظومه حماسی و تاریخی ایران میباشد و نظیر آن در ادبیات هیچیک از ملل عالم دیده نشده است و پس از او تا اوایل قرن دهم اثر منظومی بدین نام ندیده ایم.

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که از شعرای معروفست شاهنامه‌ی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق انعام نیافته از اینجهان در گذشت.

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل و شاه طهماسب را در سال (۹۴۰ هـ) بنام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق او نیز از جایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود ۶۳۰۰ بیت میباشد و با این ابیات آغاز شده است.

(۱) ابو منصور محمد بن عبدالرزاق سیهسالار خراسان از بزرگ زادگان طوس بود در حدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵ هـ ابوعلی احمد بن محمد چغانی سیهسالار خراسان و برا حکومت طوس داد در سال ۳۳۵ هـ ابوعلی بانوح بن منصور سامانی دم از خلافزد ابو منصور را جانشین خویش در خراسان ساخت و بمرو و بخارا ناخت ابو منصور برابر عمال سامانیان تاب مقاومت نداشت ناگزیر راه فرار بیمود گاهی درری و زمانی در آذربایجان بود سرانجام عبدالملک بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ هـ در سال ۳۴۹ از راه صلح و دوستی ویرا سیهسالاری خراسان برگزید لکن پس از پنجماء معزول شد و بعد از چندگاه دگر بار سیهسالار خراسان گشت چون اندیشه اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی در سر داشت و او را بسفر کرکان برانگیخته بود و شمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحناى طبیب را فرستاد و او را زهر داد و کشت.

ابو منصور بنای خود را پادشاهان باستان میساخت و بر اثر مهر و شوق نژادی دوستدار ایران بود از اینرو ابو منصور المعمری وزیر خویش را فرمود تا خداوندان کتب از هر شهر و دیار گرد آورد و کار نامه‌ی هر یک از پادشاهان فراز آوردند و جمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند در سال ۳۴۶ هـ از شاهنامه‌های منشور جز ابو منصورى از دو شاهنامه دیگر سخن رفته است که یکی از ابوالمؤید بلخی و دیگری از ابوعلی محمد بن احمد بلخی میباشد.

خداوند بیچون خدایی تراست بر اقلیم جان پادشاهی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه وجود تو اصل وجود همه

قاسمی از شعرای معروف سده دهمست و آثار وی بیشتر حماسه و بیجر متقارب
میباشد .

حیرتی (۹۶۱ هـ) شاعر قرن دهم شاهنامه‌ی مشتمل بر غزوات حضرت رسول
اکرم و ائمه اطهار بنام **شاه طهماسب** بنظم در آورده که با این بیت آغاز میشود .

الهی از دل من بند بردار مراد ربند چون و چند مگذار
بهشتی شاعر در سال ۹۸۵ هـ جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را با سلطان
محمد خدا بنده پدر **شاه عباس** بنام شاهنامه بیجر متقارب بنظم در آورده است .

آقا صادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تا خلافت یزید منظومه
مختصری بیجر سریع مقتعلن . مقتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود

چرخ لوایی که نخستین گشود بر سر اکیل کیومرث بود
باغ سیامک چو خزان رنگ شد جای پدر منصب هوشنگ شد

نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله نادر شاه به هندوستان و فتح آن
کشور بنام **شهنامه** نادری منظومه یی دارد که در سال ۱۱۶۲ تمام شده و همین شاعر
شهنامه دیگری بنام **شهنامه احمدی** مشتمل بر حالات احمد شاه در آئی بنظم در آورده
است .

پس از **فردوسی** منظومه های حماسی بیجر متقارب بسیار بنظم در آمده لکن
چون بنام شاهنامه نبود از ذکر آنها چشم پوشیدیم .

تاریخ این شاهنامه

در سال ۱۳۲۶ که کتابهای مرحوم تربیت را می فروختند مجلداتی نیز بوسیله
من نصیب کتابخانه ملی ملک شد از جمله کتب اتباعی یکی همین شاهنامه بود .

فهرست کتابخانه مرحوم تربیت را استادار جمند آقای **سعید نفیسی** تنظیم کرده
بود و در فیشی که در پشت کتاب گذاشته و بخط یا بتقریر ایشان نگاشته شده بود در آینده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی** ^(۱) دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومیهی را بنام این شاعر نمی‌شناختم و هیچیک از تذکره نویسان آنرا بوی نسبت نداده بودند معذک بقول آقای **نقیسی** معتقد بودم خاصه آنکه در بعضی موارد طرز سخن را با اسلوب شعر **آقاصادق** مشابه می‌یافتم عجب تر آنکه چون **آقاصادق** را حماسه سرا می‌شناختم بدین قول سخت پایدار ماندم و حتی لقب **فردوسی** ثانی که در صدر کتاب بگوینده نهاده شده بود از آن **آقاصادق** می‌پنداشتم .

وقتی که ببینم نهاد انجمن آثار ملی تصحیح و چاپ کتاب را همّت گماشتم بر نسخه‌ی دیگر از آن دانشمند محترم آقای **حاجی حسین آقا نخبجوانی** اطلاع یافتم بمعظم له اندیشه چاپ کتاب را نگاشتم و این فاضل کریم نسخه خویش را از تبریز ارسال داشت و در اختیارم گذاشت .

در آغاز نسخه آقای **نخبجوانی** نوشته شده است (منظومه تاریخ نادری من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین نام هرگز نمی‌شناختم

(۱) **آقاصادق بن سید فضل الله** از سادات عالیقدر طر خوران تفرش بوده است نسب وی از طرف پدر بحضرت سید سجّاد و از طرف مادر بحضرت امام محمد باقر ع منتهی میشود . وی در آغاز جوانی پس از تحصیل مقدمات باصفهان رفت و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن بازگشت در عهد نادرشاه به همصحبتی رضاقلی میرزا مأمور ب تعلیم وی اشتغال جست گویند بعلمت سوء ظنی رضاقلی میرزا سید را مقطوع النسل کرد و انگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سید بیگناه شاهزاده بسر انگشت غضب پدر از حلیه بصر عاری شد و بعد از قتل نادر هم باور سید آنچه رسید .

برخی نوشته اند (گفتند باشا کرد عشقی دارد نادر شاه بقطع آلت تناسل او فرمان داد) بنا بقول صاحبان تذکره وی بعد از قتل نادر در سال ۱۱۶۰ هـ از طوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیر او شد و درری داعی حق را البیک اجابت گفت و در بقعه شریفه حضرت عبدالعظیم در وسط باغچه معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت .

آقاصادق قطع نظرا که آلات علمی در نظم و نثر استاد بود و اشعار شیرین از وی بیادگار مانده در شاعری طبعش بسرودن مثنوی بیشتر مایل بوده و در زمان او که دوره انحطاط و تنزل شعر و شاعریست میان شما کم نظیر و ماندندست برخی تخلص او را هجری دانسته اند لکن اشتباه است **هجری** تخلص **میرزا ابوالقاسم** فرزند اوست که در جوانی بسال ۱۱۸۵ وفات یافته وی در شعر **صادق** تخلص داشت .

و در تذکره هایبکه در دست داشتیم هر چه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که
مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند و شاعر دانشمند
آقای احمد گلچین معانی این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت
بر من خواند و گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامه نادری پس شرح حال بسیار
مختصر مولانا محمد علی فردوسی ثانی را از روی مقالات الشعرای تتوی که در کتابخانه
خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب به ملا محمد علی
مسلم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز تتوی ذکر ی از فردوسی ثانی نکرده است از
این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تتوی در مقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب فردوسی ثانی خراسانی طوسی گویند از اولاد
فردوسی صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامه حالات نادر شاه، همراه رکاب
همایون نادری وارد الکة سند شد .

از معاصرین میرزا محمد علی طوسی صاحب مجمل التواریخ گلستانه در
بایان کار نادر چنین نگاشته الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور
گذشته بود که اثری از خیمه و خرگاه و ائانه پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق
و معدوم و مفاد کریمه کل من علیها فان بظهور پیوست و فردوسی نادر شاه در
نادر شاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گردش چرخ نيلو فری نه نادر بجای ماند و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا مهدیخان نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده را ذکر کنند در پایان زندگانی نادر پسر از کشته شدن او نقل کرده است محمد کاظم مروزی در عالم آرای نادری (۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و جنگ نادر که در آن زمان طهماسب قلیخان نامیده میشد با توپال پاشا و هزیمت و بازگشت وی بکرمانشاهان چنین نوشته است

چون همگی غازیان و صوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عساکر فیروز نشان بود امر اوسر کردگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب کرمانشاه نموده که بعد از تدارک غازیان عازم گردند چون با غازیان نامی و سپاهیان گرامی رواند کرمانشاه گردید در بین راه نظر کیمیا اثر آنحضرت بملا محمد علی فردوسی که بقرنیت و نظم و وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که در پای خامه ریگی پیاده و حیران ایستاده ملاحظه عساکر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب فرمود و گفت از ناسازگاری روزگار و بی مبالائی طالع جفاکار که درین سفر روداده چه خواهی گفت بدیده این دوبیت را عرض نمود .

ازین رفتن و آمدن عار نیست که بی جزر و مد بحر زخار نیست
شکسته صدف تا نشد آشکار هویدا نشد کوهر شاهوار

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود و ملا محمد علی مشارالیه را مشمول نوازش و الطاف گوناگون گردانید و از آن منزل در حرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱) مجمل التواریخ بتصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخه عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانه

مجمع شرقی لنینگراد است

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست که ملا محمد علی اصلاً طوسی بوده و خود را از اولاد فردوسی میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور بفردوسی ثانی شده و گرنه از نظر قدرت طبع و سلاست بیان و فصاحت و بلاغت هرگز شایسته قبول چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه این شاعر از آغاز ظهور نادرشاه (۱۱۴۱ هـ) در سلاک ملازمان وی در تمام جنگها و لشکر کشی ها ملتزم رکاب او بوده و از طرف این سردار جنگجو بنظم وقایع و فتوحات اشتغال داشته و گاه گاه نیز مشمول عنایت واقع میشده است اما هیچیک از صاحبان تذکره در سده دوازدهم چون آذر و واله داغستانی و اندکی بعد چون نواب و اختر و فاضل خان گروسی و عبدالرزاق بیگ دنبلی از این شاعر که در عهد خود بسبب تقرب نزد پادشاه و نظم فتوحات او مسلماً شهرتی داشته یاد نکرده اند بنابراین تحقیق ما راجع باحوال وی بهمین قدر محدود میشود آنچه از مضمون بعضی ابیات این منظومه بر میآید این شاعر مداح و قصیده سرا نبوده و زبان بمده کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده او را نانی آماده بوده طمع از هیچکس نداشته و بار منت کسی بر دوش نگذاشته بمردم عراق سخت بدبین و اکثر بکنایه مخالفت آنان را با خود یادآوری کرده است چنانکه در انجام هر داستان بیتی چند ساقی نامه چون حکیم نظامی در اسکندرنامه گفته و در بعضی اشاره بدین معنی کرده است مانند این ابیات :

مخالف نما چون عراقی مباش بغمزه همایین ساقی مباش

که در زیر گردون نیلی رواق ملولم ز اطوار اهل عراق

ازین پیش با ما چو اهل عراق مکن شیوه خویشتن را نفاق

بمار است گیشان صاحب مذاق مخالف نبی گر چواهل عراق

✱

این کتاب را ملا محمد علی بنام نادر شاه بسلك نظم کشیده و شامل اکثر وقایع و جنگها و فتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست از این رو نسخه مختصر میباشد .

چنانکه از قراین بر میآید ابیاتی در نقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ابیاتی را که **مروزی** در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست .

نام این منظومه را شاعر در صفحه ۲۲ شهنشاه نامه ذکر کرده چنانکه گوید .

الهی مرا این نامه دلپذیر	که خواندش شهنشاه نامه دبیر
ز دست شهنشاه کیتی ستان	چو خاتم شرف یابد اندر جهان
ولی در صفحه ۱۴۹ گفته است .	

رقم سنج شهنامه نادری چنین افکند طرح در ساحری
و چون کتاب بشاهنامه نیز مشهور شده اگر مانیز شاهنامه بخوانیم اولیست .

این منظومه را **فردوسی ثانی** پیروی اسکندر نامه **حکیم نظامی** ساخته و بیشتر مثنویاتی را که ببحر متقارب بعد از **حکیم نظامی** برشته نظم در آمده تتبع کرده اگر چه پایه وی در این نوع شعرا **ز هاتفی** و **قاسمی** فرو ترست لکن خود گفته است .

بر افراشتم رایت خامه را	فکندم ز آواز شهنامه را
هر آنکس که نظم مرا گوش کرد	کلام نظامی فراموش کرد

ولی این را جز اذعان باید پنداشت چه هر کس با کلام شعرای حماسه سرا آشنا باشد پایه سخن او را کمتر از کلام آنان میدانند ولی نا گفته نماند که شاهنامه وی را بی فایده هم نتوان خواند .

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم می‌آید اشعار خوش‌نیز ملاحظه می‌شود تکرار مضامین در اشعار این فردوسی کمابیش هست چنانکه درجایی گوید .

فضای جهان کشت بر کشته‌تنک
اجل آمد از جان ستانی بتنک
و در جای دیگر گوید .

یلان رادل آزد از بس خدنگ
اجل آمد از جان ستانی بتنک
درجایی گفته است .

چو بار صنو بر زشمشیر چاک
سر سر فرازان فتاده بخاک
و در جای دیگر گوید .

سر سر کشان شد زشمشیر چاک
چو بار صنو بر فتاده بخاک

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری او را سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ‌روی شاعر بکار نمی‌برد گاهی در این کتاب می‌بینیم که اگر تصرف کتاب نباشد سخت در خور ملامتست .

تصحیح این کتاب

- چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب نهاد نسخه مغلول در دست بود .
- ۱- نسخه (م) متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۳۹۱۶ که با خط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی ۲۰/۲ × ۲۹/۴ .
- ۲- نسخه (ن) که بدانشمند محترم آقای حاج حسین آقانخجوانی تعلق دارد بخط نسخ علی‌اشرف نامی در سال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیکلربگی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه‌بی ۱۳/۵ × ۲۱/۵ .

در کتاب حاضر اصح نسخ در متن قرار گرفته و از نسخه بدل‌های غلط دوری
جسته و نسخه بدل را اگر گاهی ضرورت داشته ام در پایین صفحه نشان داده‌ام و در یکی
دو مورد که کلمه و حرفی افتاده بود اگر تصرفی شده در بین الهالین نمودم و چون
نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمه دقت و
اهتمام ممکن نگارفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سیب خوانساری

فهرست وقایع

وقایع

صفحه

۲۲	آغاز برهم خوردگی ایران و طغیان افغانه
۲۹	رفتن طهماسب میرزا بقزوین و آذربایجان
۳۳	نصایح سرهنگان بطهماسب میرزا
۳۸	عزیمت نادرشاه از ایبورد و تسخیر خراسان
۴۳	خلعت و انعام سرهنگان بعد از تسخیر خراسان
۴۹	توجه نادرشاه از خراسان برای تسخیر هرات
۵۳	عزیمت نادرشاه از خراسان و جنگ باذوالفقار خان و اشرف
۶۰	محاربه نادرشاه باردوم با اشرف
۶۵	عزیمت نادرشاه از اصفهان بشیراز و جنگ با اشرف
۷۲	توجه نادرشاه از فارس باصفهان و جلوس شاه طهماسب بتخت سلطنت
۷۶	توجه نادرشاه از اصفهان بهمدان و محاربه با سپاه روم
۸۱	توجه نادرشاه پس از فتح همدان بآذربایجان و بعد از تسخیر عزیمت بخراسان
۸۵	توجه نادرشاه از مشهد بهرات برای تنبیه افغانه
۹۱	بازگشت نادرشاه و عقد و ازدواج بایکی از شاهزادگان
۹۷	عزیمت نادرشاه از خراسان باصفهان و خلع شاه طهماسب
۱۰۲	توجه نادرشاه بتسخیر بغداد و محاربه با احمدپاشا
۱۰۷	محاربه نادرشاه با توپال پاشا و بازگشت او بهمدان
۱۱۲	محاربه نادرشاه دگر بار با توپال پاشا و کشته شدن او

۱۱۷	عزیمت نادرشاه از بغداد بفارس برای قلع و قمع محمد خان بلوچ
۱۲۰	عزیمت نادرشاه از اصفهان برای تسخیر گنجه
۱۲۶	جنگ نادرشاه با عبدالله پاشا و کشته شدن او
۱۳۱	مجلس آرای نادرشاه در دشت مغان و جلوس نادرشاه بتخت سلطنت
۱۳۸	شور نادرشاه با سران سپاه برای تسخیر هندوستان
۱۴۳	توجه نادرشاه از مغان بقندهار و بازگشت او به بختیاری
۱۴۹	تسخیر قلعه قندهار
۱۵۴	نامه نادرشاه پیدادشاه هندوستان و طلب خراج
۱۵۹	پاسخ نامه نادر شاه
۱۶۳	برآشفتن نادرشاه و لشکر کشی او بهند
۱۶۸	محاربه نادرشاه با ناصرالدوله سردار کابل و شکست او
۱۷۴	محاربه نادرشاه با محمدشاه و شکست سپاه هند
۱۷۹	مواصلت نصرالله میرزا بادختر محمدشاه
۱۸۵	نامه نادرشاه با طرف و اکناف برای اطلاع از تسخیر هند
۱۸۹	عزیمت نادرشاه برای تسخیر خوارزم
۱۹۵	عزیمت نادرشاه از ترکستان بخراسان
۱۹۹	عزیمت نادرشاه بداغستان و از آنجا برای تسخیر روم
۲۰۴	عزیمت نادرشاه از کرکوک بموصل
۲۱۱	بازگشت نادرشاه بایران برای سرکوبی سرکشان
۲۱۶	عزیمت نادرشاه از عراق بآذربایجان و توجه بسمت قارص
۲۲۱	شکست سپاه روم و عزیمت نادرشاه برای تنبیه لکزی
۲۲۳	کشته شدن نادر شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

خدايا توى چاره ساز همه	بتو روى عجز و نیاز همه
دهی هر کدرا هر چه بایستنیست	کسی را کرم جز توشایسته نیست
هراسندگانرا بتو صد امید	شناسندگان را ز تو صد نوید
بسی بنده کاندرد جهان سالها	ز لطف پندیرفت اقبالها
ولی ترك نعمت شناسی نمود	همه عمر خود ناسپاسی نمود
از انجمله ای داور دادگر	منم کاندردین کهنه دیر دودر
فتادم بدنبال غول هوی	نکردم ثوابی بغیر از خطا
ز تلبیس ابلیس خوردم فریب	ز شهد عبادت ^(۱) شدم بی نصیب
کشیدم سر از خط فرمان تو	نمودم شب و روز عصیان تو
نگشتم پرستار تو یکنفس	چومن رو سید در جهان ^(۲) نیست کس
شدم محو آرایش روزگار	فکندم زرخ پرده شرم و عار
ز صهبای غفلت شدم بسته مست	نمودم رها دامن دین ز دست
ز افعال من منفعل روم و زنک	ز اعمال من عار دارد فرنک
زمانی نکردم ترا بندگی	نفهمیدم از چهل شرمندگی
ره آشتی با تو نگذاشته ^(۳)	ز رخ پرده شرم بر داشته

(۲) نسخه، م، چومن در جهان روسیه

(۱) نسخه، ن، شهادت

(۳) نسخه، م، بگذاشته

با مقید عفوت من روسیاه
 کر آنرا نبخشی که باشد سعید
 کریمیت خواهد شدن آشکار
 بود کر گناهیم کران تا کران
 ۲۰ ز بسیاری جرم شرمنده ام
 بغفاریت باشدم اعتمید
 ز من معصیت از تو بخشش سزا است
 بعضیان تو عمر کردم تبه
 من ار بد نمودم تو نیکی نما
 قلم بخششت کر بجرم کشد
 معاذ الله ارتو بروز شمار
 بیساری رحمتت ای غفور
 که از عفو جرمم بروز شمار
 اگر آنچه کردم دهی تو سزا
 ز بخشیدن این همه معصیت
 ۳۰ کر از کرده هایم بروز حساب
 کنون آنچه کردم ازین پیشتر
 ازین پس طریق نجاتم نما
 مگردان ز یاد خودت غافل
 بکن خضر توفیق را همهره
 چنان کن که آیم بدر بار تو
 ز لوث هوس پاک کن دامنم
 مگردان مرا مایل اندر جهان
 هوس را مده ره در اندیشه ام
 ۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا

شدم پشت کرم و نمودم گناه
 شود رحمتت کی بمردم پدید
 ز بخشیدن جرمم ای کردگار
 فزونست غفاری تو از ان
 اگر نیک اگر بد ترا بنده ام
 مگردانم از رحمت نا امید
 ز بنده خطا و زمولی عطاست
 کسی نیست مانند من رو سیه
 ز بنده گناهست عفو از خدا
 خداوندیت را چه نقصان رسد
 نبخشی گناه من شرمسار
 چو من مجرمی بود گویا ضرور
 بمردم شود رحمتت آشکار
 چه فرقت پس بنده را با خدا
 سزد گریبالد بخود رحمتت
 بپرسی ندانم چه گویم جواب
 ز فضل و کرم از همه در گذر
 برویم در معرفت برکشا
 بر افروز شمع یقین در دلم
 که از دیر آرد بیت اللهم
 شب و روز کردم پرستار تو
 بطاعت که راز کن مسکنم
 بچیزی که نبود رضایت دران
 پرستاری خویش کن پیشه ام
 ز من بگذر آمرزکاری نما

پی طاعت آموزگارم شود که يك جان بيك تن در آفاق بس نشان خدنگ بلایم مکن خلاصم کن از دام عشق مجاز بنا کامیم بنگر و کام ده ببخش آنچه کردم بحق رسول مکن یکدم از خویش بیگانه ام که دارد طرب از تو پایندگی دلیرانه شاهد پرستی کنم که بیتو نباشد میم سازگار ۵۰ توانم ز نعت نبی دم زدن	چنان کن که لطف تو یارم شود بجز خود مکن آشنایم بکس بمهر بتان مبتلایم مکن دهانم پر از شکر شکر ساز ز میخانه و حدم جام ده بود جمله افعال من ناقبول چو مشرب بده ره بمیخانه ام بیا ساقی ای مایه زندگی بمن ده که مستانه مستی کنم بیا ای مغنی نوائی برار بکش نغمه غمگدازی که من
---	--

نور سرور کائنات و خلاصهٔ سرچرودات و شافع روز جزا و خاتم انبیا
 'در بحر افیخار و خازن راز گردگار ابو القاسم محمد (س)

محیط سخا خسرو انس و جان علمدار جیش و صف انبیا ستاره سپاه ملایک خدم شفاعت کن اقامت زشتکار سبب بهر ایجاد ارض و سما نماید ز ایجاد او افتخار نمی بود از نور آن بی نظیر نمیخواند هرگز کسی آدمش گرانمایه یکتا در بحر جود ۶۰ زام الکتابست منشور او	محمد شهنشاه عرش آستان عمل ران دروازه کبریا شه لامکان سیر گردون خیم حبیب خداوند آمرزگار کلید در گنج راز خدا اگر کفر نبود سزد کرد کار اگر جبهه بوالبشر مستنیر برون مینمودند از عالمش مهین سرور کاروان وجود شده خلق پیش از همه نور او
---	--

بشمع رخس در شبستان جاه
 بود مفخر آسمان و زمین
 سر و سرور جمله کاینات
 رخ مهر و مه روشن از نور اوست
 نماینده راه گم گشتگان
 باو عاصیانند اقمیدوار
 بود خادم در گهش نیک بخت
 بدرگاه جاهش دو خدمتگزار
 جنیت کش شوکتش جبرئیل
 حسیض درش اوج چرخ برین
 بود آب پاش درش سلسبیل
 ز دلها زداینده زنگ کفر
 بود شقه بند لوائش فلک
 رسولان که بر عالمی منجیند
 ز یمنش براهیم را در جهان
 سلیمان بآن جاه در روزگار
 شبانش گر میندودی کلیم
 مسیحا چو از مقدمش مرده داد
 بود همچو یوسف غلامش هزار
 بی خدمتش چون خضریا فشرده
 فلک سایبان جلالش بود
 سوادى بود از رخس آفتاب
 نه خورشید و ماهست بینی عیان
 بود والضحی وصفی از روی او
 قضا نام او کرد آیس رقم

۷۰

۸۰

دو پروانه باشند خورشید و ماه
 مشرف کن صدر عرش برین
 جهان کرم زبده ممکنات
 خط شرع ، طغرای منشور اوست
 ز دوزخ رهاننده عاصیان
 که شد ضامن عفو پروردگار
 گدای درش صاحب تاج و تخت
 شب و روز باشند لیل و نهار
 بود مجلس آرای جاهش خلیل
 باجلال در عرش کرسی نشین
 مکسران خوانش پر جبرئیل
 مبدل بایمان کن رنگ کفر
 پیاده روان در رکابش ملک
 همه پیش تازان جاه ویند
 شده نار نمرود باغ جنان
 سرهنکیش میکند افتخار
 شدی طور او اوج عرش عظیم
 دمش زین جهت روح بر مرده داد
 بمصر عزیزی همه شهریار
 بسرچشمه زندگی راه برد
 جهان خوان بزم نوالش بود
 مه و انجم از نور او بهره یاب
 ز هجرش نهادست داغ آسمان
 سوادست واللیل از موی او
 دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب
 زهی عزت و جاه و قدر و کمال
 ز انوار فیض آفریدش خدا
 یگانه بوحدت بود آنچنان
 بود زینت آفرینش ازو
 چراغ پسین نور شمع ازل
 بود محرم پرده غیب او
 بود عاصیانرا بلطفش امید
 حق از نور مطلق ورا بود کرد
 چو از نور مطلق بود پایه اش
 بری باشد از سایه، ذاتش چنان
 ازان در جهان سایه او را نبند
 چنان سایه گردد باو آشنا
 همای فلک بلبل باغ اوست
 بجز او نزیدد بکس سروری
 بود بسکه وصف کمالش گزاف
 زمعراج آن خسروانس و جان
 بیاساقیا جام رخشان بسیار
 بمن ده که رقص روانی کنم
 بیامطرب ای همدم راز من
 مخالف نما چون عراقی مباش
 که شاید ز آهنگت ای نیک فال
 کشم در معنی بسلك بیان

۹۰ فلک گفت یالیت کنت تراب
 بقرب خودش داده جا ذوالجلال
 بدست قضا پروریدش خدا
 که خود هم نمیگنجد اندر میان
 بود پرتو شمع بینش ازو
 چو ایزد بود بی قرین و بدل
 بود آگه از سر لاریب او
 که بر قفل رحمت بود او کلید
 ز نور علی نور موجود کرد
 ندیده چو خورشید کس سایه اش
 که نور مجسم بود مهرسان
 که بيمثل میخواستش حق چو خود
 که از نور فیض آفریدش خدا
 ۱۰۰ دو عالم منور ز مازاغ اوست
 برو ختم گردیده پیغمبری
 خرد مینماید بعجز اعتراف
 چنین برتری یافته آسمان
 از آن رشك لعل بدخشان بیار
 ببزم طرب جانفشانی کنم
 ز يك نغمه صد غصه پرداز من
 بغمزه هم آیین ساقی مباش
 چو مشرب برم ره باوج خیال
 زنم دم ز معراج شاه جهان

صفت سرور انس و جان و منبر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب بینش

زینت بر آفرینش هادی گل رسل این القاسم محمد (ص)

- ۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید
چو جام مدو مهر سرسبز نور
سیاهی نگشته به پیرامنش
بسان سویدا شبی دلنشین
در آتش شدی روزاگر جلوه گر
سیاهی ز عالم چنان دور شد
سواد بصر شد مبدل بنور
در آتش ز دربار رب جلیل
که ای خازن کنج اسرارها
سفر کن بسوی زمین زاسمان
۱۲۰ بگویش که ای مفخر روزگار
بیاور بدرگاه ما مهرش
بتعجیل ازین مرده روح الامین
چنان بر زمین آمد از آسمان
سمندی که بر آسمان تاخته
نماید ازو چابکی برق وام
براق سبک سیر گردون نورد
سبک روتر از خنک وهم وخیال
ز باد بهاری سبک گام تر
فلک پایه خنک مبارک جبین
۱۳۰ کمیت فلک سیر فرخنده رو
که ظلمت شد از نور اوناپدید
چو صبح سعادت ز ظلمت بدور
نیالوده از تیرگی دامنش
سواد بیاض رخ حور عین
نمودی ز خال سیه تیره تر
که خال سیه چشمه نور شد
چو بیننده نادیده را دید کور
چنین امر گردید بر جبرئیل
رسول سبک سیر دربار ما
درود مرا بر حبییم رسان
بعزت ترا خوانده پروردگار
که سازیم از سرغیب آگش
جنیت کشیدش ز چرخ برین
که فضل الهی سوی بندگان
چو مه ، پاره نعلی انداخته
بودر فرف آساو گردون خرام (۱)
که دست قضا نعلش از ماه کرد
بود سایه را پویه با وی محال
ز کوه تحمل بآرام تر
هماسایه رخس سعادت قرین
به دو برده از توسن فکر کو

(۱) - نسخه ، ن ، بودر فرفش را دگر کون خرام

سمند بلند اختر نيك فال
 بر رفتن قند سایه اش گر زیبی
 چو از چابکی رو بشوخی نهد
 گر از مرکز خاك آن تندرو
 چو در رفتن آن همایون هما
 چونگرفته باشد بجایش قرار
 بیویه ازو مانده خنك فلك
 بود تیز رو ترز تیز شهاب
 شتابنده مانند ابر بهار
 ازل تا ابد باشدش نیم گام
 بتازی گر امروز از چابکیش
 چو کوهش شکوه چو برفش شتاب
 چو شهباز نور نظر تند و تیز
 بتعظیم بعد از سلام و درود
 که ای شهریار فلك آستان
 ز قدر و شرف امشب ای شهریار
 ز دولتسرایت قدم نه برون
 ز بیت الشرف پای چون آفتاب
 قدم رنجه فرما بنیلی رواق
 مزین نما قصر ناهید را
 بفرق سر فرقدان پا گذار
 ز انجم فلك دیده دارد براه
 بدولت برابر سپهر برین
 چو یعقوب از انتظارت سفید

گز انجم بود میخ و نعلش هلال
 رسد بعد صد سال بر کردوی
 بیک گنبد از هفت گنبد جهد
 شود لامکان سیر هنگام دو
 شود ماه نعلش بسنگ آشنا
 پس از بازگشتش^(۱) بر آید شرار
 مگس کی تواند پرد با ملك
 بتمکین جهان گرد چون آفتاب
 بود تنك بر جلوه اش روزگار
 سبق بسته بر ابلق صبح و شام ۱۴۰
 بیک گام پیش افتد از روز پیش
 بتندی چوباد و بنرمی چو آب
 چو شاهین جان زود از جای خیز
 چنین عرض بر خاکپایش نمود
 طفیل وجودت زمین و زمان
 بمهمانیت خوانده پروردگار
 که من در رکابت شوم رهنمون
 بنه بر سر چرخ زرین قباب
 بتو قدسیانرا بود اشتیاق
 مشرف نما بزم خورشید را ۱۵۰
 قدم بر سر چشم عیسی گذار
 برایت بر افروخته شمع ماه
 نهدت بیا تا ملایك جبین
 شده چشم انجم براه امید

ز شوق وصال در ایوان عرش
 همد قدسیانند در انتظار
 بشوکت سوی عرش اعلیٰ خرام
 قدم را ز بالا بیالا گذار
 مشرف کن این هفت اورنگ را
 ۱۶۰ که تا کی زمین قدومت زمین
 قدم نه بخلوتگه کبریا
 چو بشنید ازو جبرئیل این پیام
 ز حوشحالی از جای جست و نشست
 ازین مژده بالید بر خود چنان
 مصمم بر رفتن شد از این نوید
 بتعظیم پیک سعادت نصیب
 بر آمد بیشت سمند آنجناب
 باجلال شد بر جنیبت سوار
 بر رخ سعادت بدانسان نشست
 ۱۷۰ عنان داد بر توسن تیز تک
 بگردون نوردی سبک خیز شد
 روان گشت جبریل اندر رکاب
 چو عازم شد از امهانی سرای
 پس آنکه بطور اوفتادش عبور
 از آنجا دگر رو باقصی نمود
 گذارش چو بر عنصر نارسد
 بسان دعا های دور از ریا
 نخستین قدم زد باول سریر

بود عید کرسی نشینان عرش
 بکف نقد جانها برای نثار
 بعزت از آنجا بیالا خرام
 بجائی که میدانی آنجا گذار
 کم از چرخ کن اندک این سنگ را
 ز ند طعنه دایم بعش^(۱) برین
 بر آ بر سریر سپهر علا
 ز بسیاری شوق خیرالانام
 کمر را بعزم سفر چست بست
 که شد تنگ بروی زمین و زمان
 پیام آورش زود یکران کشید
 بدادش عنان و گرفتش رکیب
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 چو عرش که گیرد بکرسی قرار
 چو خورشید بر چرخ گردان نشست
 که تا در نوردد بگامی فلک
 چو برق درخشان شرر ریز شد
 مهی همسفر گشت با آفتاب
 بیت الحرامش شدی رهنمای
 شد از برق نعلش پراز نور طور
 ز اقصی هم آهنگ بالا نمود
 برو شعله نار گلزار شد
 بیک لحظه بر شد باوج سما
 رخ مه شد از نعل اسبش منیر

بتعظیم آن خسرو انس وجان
 بنعلین آن مهر اوج لقا
 مهش بنده حلقه برگوش شد
 دوم قصر را چون مزین نمود
 بسر مشق از ابروی آن جناب
 ز روزی که رخ سوده برپای او
 چو بزم سوم شد مشرف گهش
 بخدمتگزاریش آهنگ کرد
 برآمد چو بر صدر چارم رواق
 زر مهر بنمود بر وی نثار
 پیش فروغ رخ آن جناب
 جهان تا شود روشن از وی تمام
 شد از منظر چارمین چون روان
 یل انجمش سود برپا جبین
 ز سرهنگیش صاحب نام شد
 چو منزلگهش شد ششم آسمان
 متاع سعادت از وی وام کرد
 نمود از ششم بارگه چون خرام
 زحل سود چندان بیایش جبین
 براهش چنان سود روی امید
 ثوابت ز شوقش بپا خاستند
 غبار رهش را همه اختران
 بدیدار او تا گشودند چشم
 ثریاش بنمود گوهر نثار
 حمل گشت با ثور قربان او

بپا خاست از جای خود آسمان
 ز روی شرف ماه شد جبهه سا ۱۸۰
 زیاد آفتابش فراموش شد
 بیایش دبیر فلک جبهه سود
 یکی گرده بگرفت و شد کامیاب
 شده تیر بر چشم اعدای او
 بکیسوی خود رفت زهره رهش
 دف خویش را پاره با چنگ کرد
 بیاراست عیسی ز مهرش اطاق
 بگرد سرش گشت پروانه وار
 ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب
 ز گرد رهش نور بنمود وام ۱۹۰
 برو گشت مشکوی پنجم مکان
 بگردن در افکند شمشیر کین
 ملقب بمربخ و بهرام شد
 خریدار او مشتری شد بجان
 بقدری که میخواست انعام کرد
 شدش مسند چرخ هفتم مقام
 که از جبهه اش بر طرف گشت چین
 که گردید روی سیاهش سفید
 ز هر هفت خود را بیاراستند
 کشیدند بر چشم خود سرمه سان ۲۰۰
 همه روشن از وی نمودند چشم
 باو گشت عیوق خدمتگزار
 کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد
 چو سنبل شدی سنبله عطریز
 چنان نیش عقرب بدل شد بنوش
 فدا کرد بزغاله خود را باو
 شدندی فلکرا همه ساکنان
 عزیمت چو بر چرخ اطلس نمود
 ۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور
 از آنجا دگر میل بالا نمود
 جهان دگر چونکه گردید طی
 که قوت مرا نیست در بال و پر
 بر فتن هم از بسکه تعجیل داشت
 سمند عزیمت زمانی چو راند
 فرود آمد و شد بر فرف سوار
 پس از مدتی آمدش این ندا
 پیاده چو طی گشت راه وصال
 که نعلین بیرون نماید ز پا
 ۲۲۰ که پاپوش از پای بیرون میار
 که کفش تو تاج سر عرش ماست
 قدم همراه کفش بالا نهاد
 از آن بوالبشر برده بروی پناه
 بدرگاهش از صبح روی امید
 ملک خادم کلب درگاه اوست
 فشارد اگر حلم او پا بعرض
 کند افتخار از شرف دمبدم

ز جان کلب درگاه اوشد اسد
 ترازو ز وی کفه پسر کرد نیز
 که بانگ زه آمد ز قوشش بگوش
 ازو دلو شد صاحب آبرو
 ازو بهره ور چون زمین ز آسمان
 ازو پایه عرش کرسی فرود
 که از پرده چشم بیننده نور
 ز بالا هم آهنگ بالا نمود (۱)
 رسانید جبریل بر عرض وی
 ازین بیش تا کرد مت همسفر
 پیام آورش را به پی واکداشت
 براق سبک سیرش از پویه ماند
 بتعجیل میرفت از شوق یار
 که دیگر پیاده بیالا بیا
 رسیدش ز تعظیم این بر خیال
 دوباره رسیدش ز غیب این ندا
 قدم بر سر عرش اعلی گذار
 براو خاک پای توزینت فزاست
 بجائیکه بایست آنجا نهاد
 که روز جزا گرددش عذر خواه
 نباید کجا میشود روسفید
 فلک پایه سلم جاه اوست
 نماید ملاقات همراه فرش
 سگ کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا در مصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر
 فلک پرچم رایت آن جناب
 یل انجم از تیغ یازان اوست
 ز گردد ره توسنش مشتری
 اگر پا گذارد بفرق زحل
 بود پاسبان درش پیر چرخ
 ز کشت سخایش بچرخ برین
 پی خدمت خدام او مدام
 فتد پرتو لطفش ارباب سما
 ز جودش نباشد کسی در جهان
 شده آدم از دولتش بوالبشر
 مسیحا ازو صاحب دم شده
 بعالم نمیداشت چندان شرف
 خضر تشنه رشحه جام اوست
 پی ذات اونوح فرخنده بخت
 فلک گرد نعل سمندش بود
 بود وصفش از هر چه گوئی فزون
 حدهیچکس نیست در روزگار
 شود سرفراز و کند قد علم
 بتحریر توصیف آن شهریار
 چو تعریف اونست یارای من
 بیا ساقی ای رونق زندگسی
 از آن رشک خورشیدخاور بیار
 بمن ده که تا شادمانی کنم
 بیا مطرب ای مجلس آرای عیش

عطارد بود حکم او را دبیر
 مه سر علم باشدش آفتاب
 ۲۳۰ بخدمت ز شمشیر بازان اوست
 سعادت ستاند ز نیک اختری
 شود نحسش با سعادت بد
 سک آستانش بود شیر چرخ
 ثریا بود چون حمل خوشه چین
 کمر بسته جوزا بصد احترام
 کند کسب خورشید ازوی ضیا
 پریشان بجز کاکل گلرخان
 بخدمتگزاریش بسته کمر
 چو خورشید مشهور عالم شده
 ۲۴۰ نمیشد اگر طور موسی نجف
 ز جان آرزومند انعام اوست
 ز طوفان سلامت برون برد رخت
 سر سرکشان در کمندش بود
 بود از حد و حصر مدحش برون
 کند شمه بی وصف او را شمار
 ز تحریر تعریف و مدحش قلم
 کمی میکند صفحه روزگار
 برای چه بیهوده گویم سخن
 بود عمر را از تو پایندگی
 ۲۵۰ از آن آب مانند اخگر بیار
 چو مشرب ز تو کامرانی کنم
 سرود خوست زینت افزای عیش

مریض غمت را دوایی رسان	بعشق مسکین نوایی رسان
ز شهنواز شوری فکن برعراق	کزو بهره یابند اهل مذاق
حسینی صفت راستی پیشه ساز	بزرگی کن و کوچکی را نواز

مدح شاهنشاه زمان و فرمانده ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان
و هندوستان وایت افراز ملك هجتم و قیصر خلاص داران خدمت سلیمان
سکندر بارگاه سرور پادشاهان و خسروان روی جهان ظل سبحان
نادر دوران نادرشاه افشار

علم برکش ای کلك گوهر فشان	بزن بر سر صفحه زر نشان
سبك سیرگردان بملك سخن	کمیت سیه زانوی خویشتن
در معنی از بحر دانش برآر	سخن تا شود از تو گوهر نثار
گهر ریز کن صفحه را چون صدف	که از تو در معنی آید بکف
۲۶۰ گهر های ناسفته آبادار	بدامان گیتی چون یسان بیار
بدانگونه بر صفحه بنما رقم	که احسنت خیزد ز لوح و قلم
بود در جهان تا ز تو یادگار	در مدح شاهنشاه کامگار
شهی کاسمان باشدش آستان	مسخر باو گشته روی جهان
شه نافذ الامر و فرمانروا	بود تابع امر و نهیش قضا
فلك بارگاه و ملایك جنود	درش خسروانرا محل سجود
مدار فلك بر مراد ویست	جهان امن از عدل و داد ویست
رکابش بود بوسه گاه شهان	نیامد چو او خسروی در جهان
غلامان جاهش فریدون فرند	ز شوکت چو جمشید و اسکندر ند
بحکمش مطیعند لشکر کشان	بود در کمندش سرسر کشان
۲۷۰ برد عهد اسکندر نامدار	بایام اورشك در روزگار
بزیر نکینش جهان آمده	بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی افراسیاب
 بعدش اگر میشد اسفندیار
 کجا رفت داراب کشورکشا
 ز فرو شکوهش فریدون خجل
 ز آوازه شوکتش در جهان
 سران سپاهش چو شاهان بسر
 ز بیمش دهد هفت کشور خراج
 چو رخسار آن سایه ذوالجلال
 جهان مروّت سپهر وقار
 زبردست هردست دست ویست
 همای هوای ظفر تیر اوست
 اگر برق تیغش فتد بر فلک
 فتد سایه خنجرش گر بخاک
 شود افعی رمحش ارکینه ور
 سحاب ار شود تیر اورا هدف
 عقاب خدنگش گشاید چوبال
 سحاب کرم از عطایش خجل
 کمین بخشش تخت و افسر بود
 نشانی ز عدل وی اندر جهان
 ز بس گشت از جور او شرمناک
 ز انصاف او گرگ مثل شبان
 ز عدلش نمایند کبک و عقاب
 چنان عدلش انصاف رافاش کرد
 ز آوازه عدل اومیتوان
 فلک بارگاهست و انجم سپاه

شدی زاتش خجلت و شرم آب
 بدربار او بود خدمت کزار
 که آرد بدرگاه او التجا
 جم از شوکت صولتش منفعل
 شده کم کنون اسم و رسم کیان
 گذارند از دولتش تاج زر
 ز شاهان ستاند بشمشیر باج
 بدی آفتاب از نبودی زوال
 محیط سخا نادر روزگار ۲۸۰
 باین رفعت افلاک پست ویست
 کلید در فتح شمشیر اوست
 بسوزد ازو پروبال ملک
 ز زخمش شود گاو ماهی هلاک
 کند رستم چرخ را جان بسر
 گهر سفته آید برون از صدف
 بیند ازو نسر طایر زوال
 بود بحر از بخشش منفعل
 ازو سلطنت سگه بر زر بود
 نماندست از نام نوشیروان ۲۹۰
 فرورفت حاتم چو قارون بخاک
 شده گله را روز و شب پاسبان
 بیک آشیان صبح نا شام خواب
 که خفّاش بامهر پر خاش کرد
 که در چشمه ماه شستن کتان
 جهانش بود زیر فتر کلاه

بعهده وی از عدل روی جهان
 نهد حلمش اریا بچرخ برین
 چراغ جهان بخشش عام اوست
 ۳۰۰ بود خیمه شوکت او سپهر
 نگین **سلیمان** در انگشت اوست
 بود شقه رایتش آسمان
 کشد تیغ کین را اگر از غلاف
 دل و دست او در کرم بحروکان
 برارزنده افسر خسروی
 اگر حشمتش بیند **اسفندیار**
 سران سپاهش **سلیمان** حشم
 بشکل درم گشت خورشید از آن
 نمیداشت از رایتش گریستون
 ۳۱۰ پی میمنت پیر افلاک را
 سپاهش چو رستم همه نامدار
 کند هر یکی با هزاران سپاه
 بروز جدل هر یکی همچو شیر
 نیامد چو او خسروی نیکبخت
 برو ختم شد شاهی و سروری
 فلك راست تا افسر زر بسر
 بود دولتش در جهان پایدار
 همیشه بیدخواه فیروز باد
 باقبال او ره نیابد زوال
 ۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام
 از آن لعل سیال یعنی شراب

بسان حرم گشته دارالامان
 فرو میرود آسمان بر زمین
 شرف یاب سیمو زر از نام اوست
 مه سر علم باشدش قرص مهر
 کلید در صبح در مشت اوست
 شده تنگ بر حشمت او جهان
 دل قاف چون کاف باشد شکاف
سلیمان نژاد و **سکندر** نشان
 کهن دیر را باشد از وی نوی
 ز کون و مکان مینماید فرار
سکندر شکوه و فریدون خدم
 که یابد ز نامش شرف در جهان
 شدی خیمه آسمان سر نگون
 بود همچو سرو لـوایش عصا
 تهمتن چو رویین تن **اسفندیار**
 بجرات ستیزی در آورد گاه
 بخصم افکنی شو قمند و دلیر
 سزاوار باشد باوتاج و تخت
باحمد بدانسانکه پیغمبری
 مشرف بنامش شود سیم و زر
 ز کشور ستانی شود کامگار
 شب روز او صبح نوروز باد
 نگهداردش حضرت ذوالجلال
 که بیتی بود زندگانی حرام
 بیک جرعه ام سازمست و خراب

بیا مطرب ای نغمهات غم گداز رها کن ز کف دامن خشم و ناز
بیزم برآ از ره راستی که آورده شد آنچه میخواستی
من بینووارا نوایی رسان که دلگیرم از صحبت زاهدان

خطاب زمین بوس و عرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز

حضرت صاحبقران

خداوند کارا بلند اخترا دمی گوش کن تا کنم عرض حال خداوند نظم و سخن آفرین بترتیب شهنامه افشرد پای که دادش بهر بیت محمود کنج ولی آنچه را گفت نادیده گفت ۳۳۰ چه حاصل که کردست مدح گران بتعظیمش از جای برداشتی نمیبود یا مدح زردشتیان سخن آفرین را ندارد ضرر جهان سخن راست نظم و نظام بتعریف اسکندر نامدار بدانسانکه آمد خرد در شکفت بملك سخن زیبیش سروری سکندر ازو صاحب آوازه شد که چون خمسه بی هست او را کتاب ۳۴۰ چو او نکته سنجی ندیدست کس در ایام تونیست اکنون چه سود	شها خسروا معدلت گسترا مصون باد اقبال تو از زوال بسی سال فردوسی پاک دین بفرمان محمود کشورکشای نگردید اگر چه عبث نکته سنج سخنهای نیک و پسندیده گفت بجسم سخن گر چه دادست جان کلامش خرد وحی انگاشتی اگر قصه رستم داستان پسندیده ممدوح نبود اگر نظامی که از نظم او لا کلام قلم راند بر صفحه روزگار بدانش جهان سخن را گرفت برو ختم گردید دانشوری کهن داستانها ازو تازه شد پیمبر توان گفت بر آنجناب بظاهر اعجاز او خمسه بس ازو قیمت در دانش فزود
---	--

که مانند من مدح خوانت شود
 کهرهای معنی نثارت کند
 چو شدنوبت خسرو دهلوی
 بملك سخن رایت افراز شد
 کلامش در اوراق لیل و نهار
 ازو گشته خرم گلستان نظم
 سکندر ز افکار او زنده شد
 ۳۵۰ ز تحریر کلکش عطار دجل
 بر افراخت تا رایت خسروی
 نظامی چو در محفل روزگار
 پس از او چونوبت بنخسرو رسید
 ز دانشوری پنج را ده نمود
 چو جامی بیزم سخن پا نهاد
 ز میخانه فضل شد کامیاب
 اگر كلك او زیر چرخ کهن
 چو سبع شداد اندرین روزگار
 چو از نظم شد هاتفی سر فراز
 ۳۶۰ شد از خامه مشک بیزش جهان
 بتعریف این بس که در روزگار
 که اکنون بتضمین بیان میکنم
 برو ختم شد منصب شاعری
 گر امروز میداشتندی وجود
 که شویند اوراق خود را همه
 ز مداحیت سر فرازی کنند
 شود هر یکی ملجاء خاص و عام

نگارنده داستانست شود
 چو من فخر درروز کارت کند
 زد اندر جهان نوبت خسروی
 ز پیشینیان جمله ممتاز شد
 بود زیب مجموعه روزگار
 ز دانشوری گشته سلطان نظم
 سخن از معایش پساينده شد
 نظامی ز تقریر او منفعل
 مستخر شدش کشور مثنوی
 بترتیب خمه نمود افتخار
 باوراق گیتی قلم درکشید
 ز پیشینیان گوی دانش ربود
 قضا باب معنی برویش گشاد
 ز کلکش بهارسخن یافت آب
 نمیکشت معماری قصر سخن
 نمیماند چون سبعة یی یادگار
 چو خسرو شدی پنج نوبت نواز
 معطر چو کیسوی مه طلعتان
 مرا باشد از قاسمی یادگار
 در گوش دانشوران میکنم
 چو بر سامری شیوه ساحری
 سزاوار ایشان بجز این نبود
 زسیل ندامت سرا پاهمه
 بملك سخن تر کتازی کنند
 بنیکی برآرد زمدح توانم

بدهر از ثنایت مکرّم شود
 ز انعام عامت شود بهر ره یاب
 مرا زبید اکنون که در روزگار
 کلام من و نظم پیشینیان
 گرایشان سخن را چو در سفته اند
 پس از اینجهت تاشنیدن کنون
 خصوصاً که از مدحت ای شهریار
 باقبال دور از زوالت ز در
 چراغ خرد شمع بزم منست
 همه نکته هایم چو در آبدار
 ثنایت نمیشد گر آیین من
 کنون گوی دانش زمینان فکر
 بر افراشتم رایت خامه را
 بمدح تو کلکم گهر ریز شد
 هر آنکس که نظم مرا گوش کرد
 جهان سخن شد مستخر بمن
 کلامم مسلسل سراپا بود
 ز شیرینی نکته های خوشم
 چو شاهان براهست طبل و علم
 اگر چه نباشد سزاوار من
 ز مدح تو از بسکه دارم غرور
 چو هستم ثنا خوان تو در جهان
 مرا پیش ازین اعتباری نبود
نظامی صفت از بلند اختری
 صدف وار بر دامن روزگار

چو خورشید مشهور عالم شود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 زممدحت بایشان کنم افتخار ۳۷۰
 ندارد بهم نسبتی در جهان
 ولی جمله نادیده را گفته اند
 بود دیده رافرق از حد برون
 شده نوک کلکم جواهر نثار
 ز کلکم شده دامن دهر پر
 ز گلزار نظم جهان گلشنست
 بود زینت افسر روزگار
 نمیداشتم رو بملک سخن
 ربودم زممدحت بچوگان فکر
 فکندم ز آوازه شهنامه را ۳۸۰
 سمند خیالم سبک خیز شد
 کلام **نظامی** فراموش کرد
 مسلم مرا شد ز مدحت سخن
 چو زلف بتان دلارا بود
 شود نیشکر خامه سرکشم
 بملک سخن از دوات و قلم
 بدینگونه هرگز سرایم سخن
 صلا میزنم زان بنزدیک و دور
 ز بانم بلندست بر همکنان
 ثنای توام قدر و عزّت فزود ۳۹۰
 بیابم ز دانشوران برتری
 ز مدحت بریزم در شاهوار

چو خسرو ز نوبت خسروی
 نیم گر چو فردوسی اندر کلام
 خموشی بود چون طریق ادب
 ز ناسازی عالم بی مآل
 لوی قلم بر فرازم چنان
 باورده ام عقل دانش قرین
 ببینند دانشوران جهان
 سپهر سخن پیش من گشته پست ۴۰۰
 بشرطی که مذکور شد بعد ازان
 که گردند گلچین بستان من
 بیا ساقی ای مهر برج کمال
 بمن ده ازان باده لعل فام
 که من عاشق رند و دیوانه ام
 مفتی دلم گشت از غصه تنگ
 مرا از سرودی بیاور بشور
 که شاید ز بحر غم روزگار

ز مدح تو در کشور مثنوی
 ترا صد چو محمود باشد غلام
 بخواهدش گشایم برای چه لب
 نیابد بوصفم رهی اختلال
 که احسنت خیزد ز کروییان
 کند هر زمان صد هزار آفرین
 کهر ریزی کلک عنبر فشان
 جهان معانی شده زیر دست
 سزاوار باشد بدانشوران
 سبق خوان طفل دبستان من
 که خورشید رویت نبیند زوال
 خلاصم کن از قید ناموس و نام
 مرید تو و پیر میخانه ام
 بزنجنگ عشرت بدامان چنگ
 سرای مرا ساز دارالسرور
 سلامت رود کشتیم برکنار

تذکرهٔ دبستان و تدبیر نظم این کتاب در دبستان

شبی در شبستان فلور و خیال
 ز حکمت بمن گشت آموزگار ۴۱۰
 چنین گفت با من ز دانشوری
 مکن دامن دانش از کف رها
 شب و روز در نکته سنجی بدوش
 بیازار ایجاد در نزد من

خرد رهبرم شد بزم کمال
 نهان رازها را نمود آشکار
 که خواهی اگر در جهان سروری
 که مرآت دل یابد از وی صفا
 که از وی شوی صاحب عقل و هوش
 یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود
 سخن آبروی بنی آدمست
 خضر هرگز از چشمه زندگی
 اگر میشدی از سخن بهره یاب
 ازو طوطی نطق گویا شده
 طفیل ره اوست نوح قلم
 محرّز از و گشته دیوان صنع
 سخن گر نبودی بملک وجود
 سخن باشد آگاه در کارغیب
 سخن زیب دیوان عالم بود
 همای همایون اوج خیال
 کلاب گل بوستان^(۱) هنر
 شمیم نسیم بهار فضا
 فروغ چراغ زبان آوران
 مدار حصار دیار جهات
 مسیح صبیح مصلیح زبان
 انیس جلیس صغیر و کبیر
 سمند سبک خیز میدان فهم
 مزین کن بزم شاه و گدا
 در درج کنجینه عقل و هوش
 مرّصع از و مطلع روزگار
 بجز ذات باری تعالی نبود
 نخستین در بحر امکان جود

سخن سرمه چشم بینش بود
 بتعریف او هر چه گویم کمست
 نمیخورد از بهر پایندگی
 چو دانشوران فضایل مآب
 چو شیرین زبانان شکرخا شده
 عطار از و گشته صاحب رقم ۴۲۰
 معطر از و گشته بستان صنع
 کس از ذات معبود آگه نبود
 بود مخزن گنج اسرار غیب
 شرف نامه نسل آدم بود
 غزال حریم جهان کمال
 بیان روان زبان هنر
 سحاب پراب بهار سخا
 کلید در گنج راز نهان
 نگار عذار نگار نکات
 طبیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
 وزیر مشیر و دبیر هنیر
 سحاب گهر ریز عمان فهم
 بود قبله کعبه مدعا
 می نشاء انسگیز دانش نیوش
 ملمّع از و بیت لیل و نهار
 که آمد سخن از عدم در وجود
 مهین رشحه ابر احسان بود

سخن خضر پاینده عالمست
 کلیمست کورا زبانت طور
 ۴۴۴ عصای رسای کلیم زبان
 چو مریم سخن در جهان آمده
 هر آنکس که شد از سخن کامیاب
 بدهر ار نبودی سخن آشکار
 سخن خضر و اوراست آب بقا
 بنزد خرد رتبه برتری
 نمیشد اگر شاعر اندر جهان
 ز تعریف فردوسی نیک ذات
 بفر و شکوه و جلال و وقار
 کر اسکندر از چشمه زندگی
 ۴۵۰ ز شیرین کلامی نظامی عطا
 ز حکمت بگیتیش پاینده کرد
 نسفتی سخن هاتقی گر چو در
 نمیشد کس آگه ز ایام او
 خرد چون مرا باعث هوش شد
 پر از باده نکته شد شیشه ام
 ز حکمت مرا کرد صاحب سخن
 ز تعلیم فرهنگ دانش قرین
 شب و روز در کشور مثنوی
 کشیدم زمیخانه معرفت
 ۴۶۰ نمود آنچنان خامه ام ساحری
 زدی کلام از روی چابک روی
 دلم مخزن کنج اسرار گشت

مسیح دل مرده آدمست
 معانی بیانش تجای نور
 صفای هوای جنان بیان
 از و چون مسیح بیان آمده
 توان کرد پیغمبر او را خطاب
 نمیشد عیان قدرت کردگار
 ندارد رهی بر اساسش فنا
 بود شاعری بعد پیغمبری
 نبودی نشانی ز نام شهان
 حکیم سخن دان شیرین نکات
 کیانند مشهور در روزگار
 نشد بهره ور بهر پاینده کی
 باو از سخن کرد آب بقا
 مسیحا صفت مرده یی زنده کرد
 ز الماس فکرت بمسح تهر
 نمیرد هرگز کسی نام او
 کلامش بر ایم در کوش شد
 تراوش سخن کرد از اندیشه ام
 چو فردوسی آن اوستاد زمن
 شدم چون نظامی سخن آفرین
 چو خسرو زدم نوبت خسروی
 بسر ساغر نظم جامی صفت
 که از کار خود شد خجل سامری
 دو صد طعنه بر خامه مانوی
 ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام
 بدانسان شدم کامیاب از سخن
 بافساد بدخواه یا جوج کیش
 ز وصف سکندر چو پیشینیان
 سخن را بکیتی ز صیقل گری
 بتعریف اسکندر فیلقوس
 اساس سخن را بجایسی نهم
 چو خسرو باین عزم بستم کمر
 چو عیسی بجسم بیان جان دهم
 عروس سخن را چو دانشوران
 ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت
 نگردیدم از وصل او بهره ور
 ز الطاف غیبی سروشم رسید
 که ای عارف از عقل دانش نیوش
 ترا با ثنای سکندر چه کار
نظامی که دامان کیتی ز در
 نمودست اظهار فضل و هنر
 کلامش که قانون حکمت بود
 اگر بعد صد سال در روزگار
نظامی صفت در جهان سخن
 اگر واقفی ادعایت بود
 که خواهی **نظامی** صفت بهره یاب
 شوی آشنای محیط خیال
 بماند بکیتی ز تو یادگار
 چو ارباب دانش مکرم شوی

چو لیلی نگاری ز افسانه ام
 که خسرو ز شیرین شگر شکن
 بدل می خلدیم که از نظم خویش
 سکندر صفت سد کشم در جهان
 کنم رشک مرآت اسکندری
 جهاندار و فرمانده روم و روس
 چو نظم نظامی بنایی نهم
 که از مدح اسکندر نامور
 بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰
 کشیدم در آغوش مانند جان
 همایی هوای پیریدن گرفت
 نهادم بزانونی اندیشه سر
 بگوش دل این نکته چون در کشید
 چو دیوانگان دور از آیین هوش
 چو اطفال خود را بیازی مدار
 بمدح سکندر نمودست پر
 ز تعریف اسکندر تاجور
 به از کیمیای سعادت بود
 شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰
 زدانش نمی زیبدت دم زدن
 چو اهل سخن مدعایت بود
 شوی از سخن چون مه از آفتاب
 نهی پای بر صدر بزم کمال
 شود نام تو چون سخن پایدار
 چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد كلك جواهر رقم
 بكن وصف اسكندر روزگار
 مرا چونكه فرهنگ دانش اتر
 ٤٩٠ چو دانشوران جهان جلال
 ز خامه لوابی بر افراختم
 جهان معانی بتیغ زبان
 الهی مر این نامه دلپذیر
 ز دست شهنشاه گیتی ستان
 بیا ساقی ای راحت جان من
 ازان رشك سرچشمه زندگی
 بمن ده كه رفع ملال کند
 بیا ای مغنی سرودی بكش
 رفیق رهم باش تا اصفهان
 ٥٠٠ حسینی صفت راستی پیشه ساز

نگارنده لوح یعنی قلم
 شه بحر و بر نادر نامدار
 بمدح شهنشاه شد راهبر
 نشستم بیست سمنند خیال
 بتسخیر ملك سخن تاختم
 گرفتم باقبال شاه جهان
 كه خواندش شهنشاه نامه دبیر
 چو خاتم شرف یابد اندر جهان
 فدای سرت دین و ایمان من
 كزو خضر دل راست پایندگی
 چو تو صاحب وجد و حالم کند
 كه می نیست در كام جان بیتوخوش
 عیان كن چو زنگوله راز نهان
 رسان از عراقم بمالك حجاز

آغاز داستان از ابتدای برهم خوردن گی ایران و طینیان افغان و معاصره اصفهان بخت نشان و استیلاي دشمنان بر اکثر ممالك ایران

نگارنده نقاش مانی شعار
 زبردست بهرام سحر آفرین
 بتحریر آغاز این داستان
 كه چون رفت از كردش روزگار
 ببرجیس در برج قوسی قران
 ز افعال سلطان ایران زمین
 فتاد اختر دولتش در وبال
 منوچهر آثار و بهزاد كار
 كزو صفحه شد رشك ارژنگ چین
 چنین صفحه را كرد گوهر فشان
 ز هجرت هزار و صد و سی چار
 زحل كرد از كردش آسمان
 هم از سیر و تأثیر چرخ برین
 بخورشید اقبالش آمد زوال

شدى دولت او بنكبت بدل
 بدل شد بادبار اقبال او
 بعهدش زبس عام شد ببحساب
 سپاهش ز تقرير جنگ و ستيز
 گذشتى همه عمر او روز و شب
 جهاني ز اهمالش آمد بتنك
 چو زايين آتشاه بر گشته دور
 چو بحر پر آشوب در روزگار
 چنان آتش فتنه شد مشعل
 ز دزدان رهزن در آن رستخيز
 لويى بر افراخت هر ناكسى
 بگيتى چنان گشت آسان شهي
 وزان فتنه از قريه يى بهر باج
 يكي عزم لشكر كشي مينمود
 يكي شد ز طبيل و علم سرفراز
 غرض هر و جب جاى از ايران زمين^(۱)
 نمائدى بدان شاه بر گشته بخت
 يكي سر كش از كشور قندهار
 بعزم صفاهان كمر چست بست
 ز افغان خونخوار خنجر گزار
 بياراست لشكر چو فرماندهان
 بر افراخت رايه بفر و شكوه

درآمد بقصر جلالش خلل
 پر از فتنه شد دهر از اعمال او
 ولايات او گشت يكسر خراب ۵۱۰
 طلب مينمودند راه گريز
 بتدبير و ترتيب عيش و طرب
 فرو برد نام شهانرا بننگ
 مخالف شد آگاه ز نزديك و دور
 بهر گوشه شد فتنه يى آشكار
 كه شد بخبر دل ز جان جان زدل
 نبودى كسى مالك هيچ چيز
 شدى صاحب آبرو هر خسى
 كه كردند خواهش گدايان شهي
 گرفتند هر روز چندين خراج ۵۲۰
 يكي خواهش سر كشي مينمود
 دگر يك شدى پنج نوبت نواز
 درآمد شهي را بزير نگين
 بجز چند شهرى كه بدپاي تخت
 كه در ايل افغان بد او نامدار^(۲)
 كه بر قصر دولت در آرد شكست
 ز ايل بلسوچ شجاعت شعار
 همه كرد و خصم افكن و پهلوان
 بجنميد از جا چو البرز كوه

۲- مقصود محمود افغان پسر ميرويس حا كم

۱- نسخه ن، هر و جب جاى ايران زمين

۵۳۰ در اندک زمانی بخیل و حشم
گرفتش بسان نکین در میان
چو شد کار بر مردم شهر تنگ
نمودند بر درگاه شه هجوم
که ای شاه کم بخت بیدادگر
که هستی تو کم طالع و تیره بخت
بعهد تو گشتند ایرانیان
نباشد برازنده ات خسروی
نه اقبال یارت نه بیدار بخت
بدور تو رفته چو جان از اجل
۵۴۰ کنون چاره سازی کن ای پادشاه
هزاران چو شیرین شگرشکن
بعهد تو بردند ازین مرز و بوم
در ایام تو هر نکو منظری
قمر طلعتان و پیری پیکران
چو این گفتگو گشت انجام یاب
که امروز فکر مالی کنی
تمامی ایران کودن پناه
نشستند و گفتند با یکدیگر
از آنها بیاید یکی را کنون
۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد

بدروازه اصفهان زد علم (۱)
بیستی برایشان ره آب و نان
پس از چندگاهی ز بیم درنگ
بتمدد افزون ز خیل نجوم
شود معجر پیر زالت بسر
نزید ترا خاتم و تاج و تخت
اسیر و گرفتار و بی خان و مان
جهانرا ضرورست شاه نوی
چو شاهان نمی زبیدت تاج و تخت
بیاد فنا خاک دین و دول
که شد کشتی اهل ایران تباه
چو لیلی نکویان گل پیرهن
بعزم اسیری باقضای روم
اسیرست در دست صد کافری
دوچارند در دست اهریمنان
بفرمود آن شاه عالیجناب
پی دفع دشمن خیالی کنی
بتعجیل باهم بفرمان شاه
که در قلعه شهرست چندین پسر
ز شهر صفاهان نمودن برون
باین درد مزمن دوا آورد

۱- محمود افغان در سال ۱۱۳۳ لشکر بایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روز هیجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بجوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطان حسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد. چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصره اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده اند.

چو بر رای ایشان گرفت این قرار
 نگریدش این مصلحت دلنشین
 که هر يك ز اولاد من تاج زر
 پس از دفع دشمن بدوران من
 بفرماندهی گردددم جانشین
 نشیند اگر خصم بر جای من
 بداندیش هم گرچه خیره سرست
 دگر باره گفتندش ای شهریار
 که سر رشته کار از دست رفت
 پسندیده ات گر چنین رای نیست
 بیچی اگر سر ازین مصلحت
 ز تنگی سپه سنگسارت کنند
 ز اعلی و ادنی و پیر و جوان
 کشند ز اورنگ شاهی بزیر
 برون آورند آنچه داری پسر
 پس از مدتی با دوصد درد و آه
 که يك تن ز شهزادگان کنون
 نمایمش از کشور اصفهان
 بفرمان او مصلحت دیدگان
 بدربار شاهی رسانند زود
 مرخص چو شهزاده را کرد شاه

نمودند عرضه بآن شهریار
 بایشان بیاسخ بگفت اینچنین
 چو بنهند مانند شاهان بسر
 هم او میشود دشمن جان من
 ستاند ز من تاج و تخت و نگین
 به از پور باشد گوارای من
 ولی دشمن خانگی بدترست
 نمی آید این گفتگوها بکار
 بگو خود چه حاصل ازینگونه نعت
 جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰
 بود بد برایت بچندین جهت
 رعیت سیه روزگارت کنند
 نمایند بر تیر طعنت نشان
 نمایند چون سنجرت دستگیر
 گذارند بر فرقشان تاج زر
 بار کان دولت چنین گفت شاه
 بر آرید از قید و محبس برون
 بدون تأمل بزودی روان
 یکیرا ز شهزادگان جهان
 شش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰
 بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصره اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی از شاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده بر سر افغانه آیند نخست سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسر دوم را برمسند سلطنت نشانند و او پانزده روز ولیعهد بود برخلاف رای پدر

ز خوف عدو رو نکردی به‌پس
 چو اعدا ازین قصه آگه شدند
 بتعجیل ره هرچه کردند طی
 در مدعاشان نیامد بکف
 بمنزلکه خویش گشتند باز
 پس از چند روزی باهل حصار
 که از جنس مأکول در آن دیار
 چنان تخم گندم فتاد از میان
 ۵۸۰ بقرص مه ار دست کس میرسید
 همه مهربان مادران جای نان
 مصور اگر شکل نان میکشید
 گریزان پدر بد ز اطفال خویش
 اگر آدمی زاده بی نام نان
 توانستی انسان اگر بر فلک
 قدم مینهادی باوج زحل
 نمودی برای خودش سدّ جوع
 زیر کس افکند حوت را هم بشست
 بیک لحظه در تابه آفتاب
 ۵۹۰ ز خرچنگ، تا عقر کینه کوش
 ز پروین و جوزا و نجم فلک
 سموات را چون خرابات خاک

چو مرغی که درمیرود از قفس
 روان از پی زاده شه شدند
 نشانی ندیدند از کرد وی
 بهم چون صدف سوده دست اسف
 چو مفلس بسوی وطن بی نیاز
 چنان تنگ گردید از قحط کار
 نشان کس نمی یافت سیمرغ وار
 که از نام وی هم نمادی نشان
 بزیرش ز چرخ برین میکشید
 بخوردند خود زاده را گربه سان
 شش با جواهر ازو میخرید
 که در مانده هر کس باحوال خویش
 شنیدی ز کس دادی از شوق جان
 سبک سیر گردد بسان ملک
 بریدی سر نور و جدی و حمل
 ببرج دگر کردی آنکه رجوع
 پس آنگاه نسرین در آرد بدست
 کند ماهی و مرغ را چون کباب
 کند زهرا بن هر دو بر خویش نوش
 پزد آش بغرا بدیگ ملک
 نمودی وی از نام جنبنده پاک

→ بعضی از ارکان دولت را که منافق میپنداشت میخواست از میان بردارد پادشاه راضی نمیشد اونیز استعفا کرد بعد از آن طهماسب میرزا پسر سوم را ولیعهد کردند او با اتفاق جمعی از بزرگان و دوستان فرسپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده از بیراهه بغزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان
 نماندی بجز نام جنبنده‌یی
 کدایی نمودند شهزادگان
 پسر با پدر گشت بیکانه خو
 ز بی‌قوتی نه کسی را توان
 بخاشك مذلت عزیزان همه
 چنین دستگاهی بدست اجل
 فقیهان و زهاد پرهیزکار
 نخورد آنکه با قند بادام را
 نخورد آن عزیزی که از ناز نان
 کسی کو زدی پنجه با تره‌شیر
 نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن
 بدی آنکه میخوار کی پیشه‌اش
 بجز خون دل ساقی باده‌نوش
 ز مینای خوبان پیمان گسل
 بجسم عزیزان گل پیرهن
 زمین‌تنک شد بسکه بر مردگان
 ز تنگی نمی‌مرد در آن دیار
 برایشان شدی کار تنک آنچنان
 باین آرزویی که شاید سپاه
 فزونتر ز ده ماه ایوب وار

بجاییکه در کشور اصفهان
 بجز طایر روح پرنده‌یی
 فتاده همه در بدر بهر نان
 شدند آدمیزادگان دانه‌جو
 نه بر تن چو تصویر نقاش جان
 چو سایه در افتاده یکسان همه
 نیفتاده هرگز ز روز ازل
 شدند آدمی خوار کفتار وار ۶۰۰
 بدن‌دان کشید آدم خام را
 شدش قوت مثل هما استخوان
 نه قوت بیایش نه در دست گیر
 ز بی‌قوتی قوتی در بدن
 پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
 نمیدید در خانه می فروش
 تراوش نمیکرد جز خون دل
 کفایت نمیکرد گور و کفن
 برایشان شکم گشت کور روان
 شب و روز کمتر ز چندین هزار ۶۱۰
 که بگریست کافر بر احوالشان
 به امدادشان آورد پور شاه
 باین درد بودند دایم دوچار^(۱)

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت ماه و بیست و سه روز طول کشید از بیست و دوم جمادی الاولی

۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هر چند صبر و شکیب
 نشستند از بس برآه امید
 بخاطر نیاورد کس این مثل
 (پسر کو ندارد نشان از پسر
 دگر باره از مردم **اصفهان**
 چو گشتند نومید از امید خویش
 ۶۲۰ زن و مرد و نیک و بد و خرد و پیر
 بدار الحزین شه شهر جمع
 بدینگونه کردند با شه خطاب
 الهی که بخت تو برگشته باد
 الهی بمرگت نشیند پسر
 ز اهل و جهل تو ای پادشاه
 ز نام رعیت نشانی نماند
 اگر در جهان بعد تو دیگری
 گراوهم بود چون تو مهملا اساس
 پس از این ترا چیست فکر و خیال
 ۶۳۰ الهی فتد مرگ در خاندات
 کنون وقت آسایش و خواب نیست
 برآ از پس پرده انزوا
 چنینست اگر شیوه خسروی
 کنون گشته مسدود چون راه زیست
 که تاج و نگین را بدشمن دهی
 بر آری بدیوان خاقانیش
 دگر نبود ای بی حمیت ترا
 اگر این سخنها ترا دلپذیر

نگردید بر دردشان کس طیب
 چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
 که در روزگارست دیرین مثل
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر)
 که از صد یکی در بدن داشت جان
 تمامی پس از مصلحت دید خویش
 وضع و شریف و امیر و وزیر
 شدند چو پروانه بی کرد شمع
 که ای خویش را خوانده مالک رقاب
 ترا مادرت کاشکی می نژاد
 ترا خاك عالم چو افسر بر
 شده روز ما چون مرگب سیاه
 بجسم کسی نیم جانی نماند
 بیابد چو تو رتبه برتری
 بر افتد ز روی زمین تخم ناس
 بگو آخر ای خسرو بی مال
 شود خانه جغد کاشانهات
 کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
 برای خودت فکر کاری نما
 کند هر زن بیوه خسروی
 بجز این دگر راه و تدبیر نیست
 ز دست سپاه و رعیت رهی
 نشانی بتخت سلیمانیش
 خلاصی ز دست رعیت ترا
 نگردد کنیت کنون دستگیر

ترا دست بسته بدشمن دهیم
 کز اقبال ادبار بر ما گرفت
 چو سلطان مقهور اعدا شده
 جزین دید کورا نباشد علاج
 بفرمان سلطان دشمن نواز
 درافکنده سر را ز خجالت بزیر
 بیدخواه از ترس تعظیم کرد
 شدی هم رهش داخل اصفهان
 بیالای تختش چو شاهان نشاند
 جزین نیست آیین چرخ برین
 چو شویی ز زال جهان فنا
 بکیتی مر این قعبه بد سیر
 بیا ساقی ای زینت محفلم
 بمن ده از آن آب آتش اثر
 از آن می که چشم چراغ دلست
 سرت کردم ای مطرب دلنواز
 بسان نیم همدم راز شو
 که دلگیرم از صحت روزگار

ازین قید قحط و غلا وارهم
 نه ما را جهان را سراپا گرفت
 ذلیل سپاه و رعایا شده
 که تسلیم دشمن کند تخت و تاج
 در بسته شهر کردند باز
 روانشد سوی دشمن شیرگیر
 باو خاتم و تاج تسلیم کرد
 سران سپه در رکابش روان
 چو دیوش بجای سلیمان نشاند
 چنین بود و باشد پس از این چنین
 ندیدست يك کس طریق وفا
 نبردست هرگز بیک کس بسر
 نثار رخت بباد دین و دلم
 که خیزد ز موج سراپش شرر
 سبب از برای فراغ دلست
 زمانی بیزم قدم رنجه ساز
 ز عود و رباب و غنچ ساز شو
 چو عاشق محروم از وصل یار

رفتن طهماسب میرزا از اصفهان به سمت قزوین و آذربایجان
 و بعضی وقایع که روی نمود

دبیر رقم سنج این انجمن
 که چون پادشاهزاده از اصفهان
 ز گرداب کشتی بساحل رساند
 نشد خصم سرکش عنان گیر او

چو طوطی چنین گشت شکر کن
 بدر رفت مانند تیر از کمان
 سر خویش سالم بمنزل رساند
 نشد رهزن آگه ز شبگیر او

بدر برد از آن مهلکه جان بهفت (۱)
 در آمد بقزوین جنت قرین
 می غفلت انگیز را نوش کرد
 چو نرگس بسر ساغر زر کشید
 ز میخانه عیش گردید مست
 بغیر از می و مطرب و شاهدش
 شب و روز پیوسته خرسند بود
 زمانی نیفتادش از دست جام
 هم آغوش او بود مینای می
 چنان کرد می خوارگی را مباح ۶۷۰
 بعهدش فسوق آنچنان عام شد
 در ایام او قاضی بدسرسشت
 نمانده در ایامش آثار شرع
 که میگفت واعظ بنزدیک و دور
 بدانگونه میخوارگی گشت عام
 نمیساخت با شیخ اسلام آب
 چو ساقی بدست مرید و امام
 برای فقیه فضایل مآب
 بجز خانه محتسب هیچ جا
 محدث نمیگفت در هیچ باب ۶۸۰
 اگر نه می آشام میبود کس
 چو شهزاده دایم برسم پسر
 ندانست آن غفلت آیین مست
 رساندند در عین مستی خبر

چو گل غنچه مدعایش شگفت
 که دارد برو رشک خلد برین
 ز خاطر پدر را فراموش کرد
 چو غواص بم ، شیشه بر سر کشید
 شب و روز گردید شاهد پرست
 دل او بچیزی نمیگشت خوش
 ز آواز طنبور و قانون و عود
 گذشتش بلهو و لعب صبح و شام
 نبود کسی همدمش غیر نی
 که شد بر طرف رسم زهد و صلاح
 که مشهور زاهد با غلام شد
 بحلیت باده فتوی نوشت
 بجایی رسید عاقبت کار شرع
 بجز می نباشد شراب ظهور
 که شد مسجد جمعه بیت الحرام
 که او را نبود بغیر از شراب
 کسی غیر زاهد نمیداد جام
 شده شیشه های کتابی کتاب
 نمیشد می کهنه بیع و شری
 حدیثی بجز وصف و مدح شراب
 باو میرسانید زحمت عسس
 بعیش و طرب برد چندی بسر
 که اندر پی خفته بیدار هست
 باو ناگه از دشمن خیره سر

که گرد سپاه قیامت شکوه
 رسیدند اینک دو بارنده میغ
 چو شهزاده آگه شد از این خبر
 که ساغر فکند و صراحی شکست
 فناد از صدا بربط و چنگ و عود
 مغنی بر خسار خود چنگ زد
 پرید از رخ باده رنگ نشاط
 کره نای را در گلو شد نوا
 دف عیش با چنگ مطرب درید
 شد افسرده مجلس چو شمع عزا
 نمیسوخت بر آتش غم کباب
 رخ نازنینان خورشید چهر
 ز طنبور عشرت غم روزگار
 چو بودی سوار خر خویشتن
 چنان داد دست غمش گوشمال
 ز مضراب غم ریش شد سینه اش
 بتمجیل شهزاده بی تمیز
 چو بنشست بر رخسارین رکیب
 ز بیم سپاه قیامت اثر
 نیاسود از ترس در عرض راه

شد از دور پیدا چو البرز کوه^(۱)
 چو مریخ بر دست بگرفته تیغ
 شد از بیم دشمن چنان جان بسر
 مغنی ز جاجست و ساقی نشست
 بماتم بدل گشت عیش و سرود
 فلک شیشه عیش بر سنگ زد ۶۹۰
 نهان گشت عنقا صفت انبساط
 قد چنگ از بار غم شد دوتا
 صراحی صفت خون ز چشمش چکید
 طربخانه گردید ماتم سرا
 چو سیل بهاری بجز خون ناب
 شد از سیلی غم برنگ سپهر
 بر آورد از روزگار دمار
 خرافتاده گردید در انجمن
 که شد سر بزرگی برایش وبال
 فراوش شد عیش دیریندش ۷۰۰
 تکاور طلب کرد بهر گریز
 نه در تن توانا نه در دل شکیب
 بدر رفت چون روبه از شیر نر
 که تا گشت تبریزش آرامگاه

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سدهزار نفر افغان و هزار نفر قزلباش برای جنگ با شاه طهماسب ثانی بقزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید اوضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت در فرار دید شبانه بتبریز گریخت افغانه روز پنجم ربیع الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجا را بتصرف در آوردند لیکن پس از چندی اهل قزوین بر افغانه شوریده و جمع کثیری از آنانرا کشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد.

چو شد ایمن از دشمن خشمگین
 دوباره پس از این همه اضطراب
 بلهو و لعب باز مشغول گشت
 چو ایام عیشش بماه‌ی کشید
 رسیدش بناگاه^(۱) زهر رهگذر
 ۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرز و بوم
 نه تنها به تبریز غلغل فساد
 در افتاد کیتی ازین و لوله
 چو آن مست غافل از آن رستخیز
 عنان داد بر توسن بادپا
 در اقلیم ری دشمنی چون نبود
 همان رسم پیشینه اش پیشه شد
 بیالین راحت نیاورده سر
 نگشته ز عیش و طرب کامیاب
 که ناگاه پیک‌ی در آمد زدر
 ۷۲۰ که فردا با قلم ری میرسد
 چو این نقل وحشت اثر را شنید
 منعص دگر باره شد عیش او
 چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت
 ز اسباب فرماندهی آنچه داشت
 نبودش ز اثر پدر در جهان
 چنان مضطرب دشمن او را نمود

بسربرد چندی در آن سرزمین
 شد از بادۀ چهل مست و خراب
 ز آیین فرماندهی در گذشت
 طربناکیش چند گاهی کشید
 بگوش این خبرهای وحشت اثر
 شده لشکری عازم از ملک روم
 باقصای عالم تزلزل فساد
 چو اقلیم تبریز در زلزله
 شد آگاه طلب کرد راه گریز
 بدر رفت مانند باد صبا
 بآن کشور آمد ز تبریز زود
 طلبکار جام می و شیشه شد
 نیاورده سیمین بری را بیر
 مهیا نکشته شراب و کباب
 رساندش ز سردار افغان خبر
 چو سیل بهاری ز پی میرسد
 بلرزید بر خویش مانند بید
 هزاهز در افتاد بر جیش او
 نمی‌کرد تمیز از سنگ سخت
 ز تشویش دشمن بجا وا گذاشت
 دگر کشوری غیر مازندران^(۲)
 سمندی که زین و لجامش نبود

۱- نسخه، م، رسیدش ناگاه

۲- نسخه، ن، نبودش دگر کشوری در جهان زارث پدر غیر مازندران

بر آمد به پشت کمیتی چنان	شتابنده شد سوی مازندران (۱)
بدانسان بدررفت از بیم جنگ	که آهو گریزد ز پیش پلنگ
سرت کردم ایساقی مه جبین	قدم رنجه فرمای حالم بیین
بمن ده از آن باده لعل رنگ	که دارد دلم را غم و غصه تنگ ۷۳۰
مغنی بیا حال زارم می‌رس	غم و غصه روزگارم می‌رس
ز آهنگ يك نغمه دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز

نالایق افغانان اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت باو

نگارنده نقاش مانسی قلم	چنین کرد اینداستان رارقم
که شهزاده مست و مدهوش را	بسیمین عذاران هم آغوش را
سرانی که بودند در عسکرش	شب و روز هم صحبت و رهبرش
چو دیدند اطوار شهزاده را	جهانی بیاد فنا داده را
پس از آنکه گردید عالم خراب	بدینگونه کردند باوی خطاب
که ای پادشه زاده نامدار	شده باعث فتنه روزگار
بهوش آی یکدم سخن گوش کن	گرت خوش نیاید فراموش کن
که چون نخل غفلت شود بارور	نبخشد بغیر از ندامت اثر ۷۴۰
کنون بگذر از رسم میخوارگان	بکن شیوه آیین فرماندهان
که عیش و طرب شیوه ناکست	ترا عشرت آیین شاهان بست
کسی کو سزاوار افسر بود	چه کارش بمینا و ساغر بود
بود عیش شاهان فیروز جنگ	صف آرای جیش در روز جنگ
بود خسروانرا غریو نفیر	به از نغمه مطرب دلپذیر
خوش آینده تر از می ارغوان	بود خون دشمن برای شهان

۱- افغانه بسرمداری اشرف در سوم ربیع الثانی سال ۱۱۳۶ تهران را محاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) و تهران میان افغانه و ملازمان شاه طهماسب جنگ شد نخست افغانه عقب نشستند لکن بعد فتح نصیب آنان گشت و شاه طهماسب با معدودی از راهب شیرانات به مازندران رفت .

خم باده شان کس رویین بود
 بود جلوۀ رخس نام آوران
 بود شیۀ خنک در روز جنک
 ۷۵۰ سزاوار شاهان نه مستی بود
 ز غفلت شود شهریاری که مست (۱)
 خصوصاً چو تو پادشاه زاده را
 که نه لشکرت ماند و نه کشورت
 ترا نازنین مادر و خواهران
 چه جای طربناکسی و شادیست
 بآن بیخبر هر چه دادند پند
 پاسخ بایشان بگفت اینچنین
 تواند تهی شد ز می شیشه ام
 شود کشورم سر بسرگر خراب
 ۷۶۰ فدای سر ساقیم در جهان
 بقربان یک مطرب نغمه سنج
 مرا زندگانی نیاید بکار
 نمیکشتم از من بکیتی پدید
 جهان دیده مرد خردپیشه یی
 چنین شد بشهزاده آموزگار
 نمی بود اگر ملک مازندران
 بدینگونه کر بگذرد حال تو
 سپهدار افغان نماید هجوم
 نباشد برایت در آن رستخیز
 ۷۷۰ کنون گر تو خواهی که در روزگار

به از جام جم خود زرین بود
 به از رقص دلالت گلرخان
 به از نغمۀ نای وطنبور و چنک
 نه آیین شاهد پرستی بود
 رود دامن ملک و دینش ز دست
 ز کف دامن عقل و دین داده را
 نه او رنگ و نه خاتم و افسرت
 دوچارند در دست اهریمنان
 چه وقت چنین محفل آرایست
 نگردید از صد یکش سودمند
 تواند اگر بر فلک شد زمین
 رود شوق عشرت ز اندیشه ام
 چه غم چون مرا هست جام شراب
 دو صد مادر و خواهر مهربان
 هزاران پدر باد و صد ملک و گنج
 نباشد اگر شاهدیم در کنار
 چسان مینمودید آنسان کنید
 زبان آور و صاحب اندیشه یی
 که عیش دو روزی نیاید بکار
 ز عشرت کجا میشدی کامران
 پس از چند روزی ز اهمال تو
 دراید بزودی باین مرز و بوم
 نه تاب ستیز و نه راه گریز
 بماند می آشامیت پایدار

(۱) نسخه، ن، ز غفلت بود شهریاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌بی
 که دانش قرین باشد و راست کیش
 همه کار خود را باو واگذار
 تو خود باش مشغول عیش و نشاط
 هم او شاید از عقل و رای صواب
 پرستار ما بینوایان شود
 بتدبیر خود جمع آرد سپاه
 پس از آنکه این گفتگوها گذشت
 نمودند حصار مجلس سؤال
 بدینگونه شخص بلند اختری
 بود صاحب رای و نیکو صفت
 بگوگر تو داری کسی را گمان
 بگفتا **ابیورد** را مهتر است
 پسندیده رایست و عالی تبار
 عدیلش ندیده کسی در جهان
 برارزنده پادشایست او
 نژادش اباعن جد از ترکمان
 گر او بهر این کار تن در دهد
 بزودی جهانش مسخر شود
 نهد بر سر پورشه تاج زر
 پس از این سخنهای دانش قرین
 که کردند جمعی امیران ما
 پس از آنکه عرض سلامش کنند
 رسانند بر وی سلام مرا

خرد پیشه و رزم ورزیده یی
 گزین کن پی رونق کار خویش
 که او داند و محنت روزگار
 بیارا ز مینا و ساغر بساط
 تواند درین مرز و بوم خراب
 باین بی شبان گاه چوپان شود
 ز خصم ستمگر شود کینه خواه
 پسندیده طبع شهزاده گشت
 از آن عاقبت بین فرخنده فال
 که باشد برارزنده سروری ۷۸۰
 بجایش نداریم ما معرفت
 ز نام وی اکنون بمانده نشان
 که در رتبه بر هر کسش برتر است^(۱)
 فزونست نیکویش از شمار
 بزرگی چو او نیست در ترکمان
 سزاوار فرمانروایست او
 رسد تا به تیمور صاحبقران
 بفرماندهی عرض لشکر دهد
 مسلط بهر هفت کشور شود
 چو فرماندهان سازدش نامور ۷۹۰
 شد از زاده شاه فرمان چنین
 روان جانب کعبه مدعا
 ز راه ادب احترامش کنند
 نمایند عرض پیام مرا

(۱) در این زمان ندرقلی بیگ افشار (نادرشاه) نایب ابیورد بود.

سر خویش را خاک پایش کنند
 که شاید کند عزم مازندران
 نهد بر سر دیده من قدم
 خیالی کند بهر ایرانیان
 میان شهان سازدم سرفراز
 ۸۰۰ نکردد کم از پرتو آفتاب
 دهد هر قدر آب بر ابریم
 چو ماهم بر آرد بحدّ کمال
 بفرمان شهزاده فرمانبران
 مشرفّ چو گشتند بر درگهش
 که ای درگهت سجده گاه شهان
 باین در چو داریم روی امید
 که کردیم پیش تو حاجت روا
 بود گرچه روشن تر از آفتاب
 ولی مجملش را چو دانیم فرض
 ۸۱۰ که میبایدت چاره سازی کنی
 کنی پادشه زاده را نامدار
 ز کرد قدوم خود اندر جهان
 بگیری تو از دشمنان داد ما
 نباشد اگر پای تو در میان
 کند پادشه زاده را دستگیر
 نه از دین و دولت گذارد نشان
 بیاسخ چنین با پیام آوردان
 که مارا بفرمانروایی چه کار
 لب نان خشکی که دادم خدا

بعجز و تضرّع رضایش کنند
 کشد انتقام من از دشمنان
 جهان را نماید چو باغ ارم
 هم از خاک بردارم ذره سان
 بدهرم کند پنج نوبت نواز
 کند هر قدر ماهرا کامیاب
 نمیگردد از مایه اش هیچ کم
 رسد کی بخورشید رایش زوال
 بتعجیل گشتند با هم روان
 نمودند عرضه بخاک درش
 بحکمت قضا و قدر توأمان
 ز الطاف عامت نباشد بعید
 نگردیم مأیوس از مدعا
 برت مطلب ما همه ای جناب
 نمایم بر خاک پای تو عرض
 بزرگی تو کوچک نوازی کنی
 چو فرماندهان سازیش کامگار
 مشرفّ کنی چشم ایرانیان
 رسی دوستانه بفریاد ما
 کشد خصم لشکر بمازندران
 زن و مرد ما را نماید اسیر
 نه آثاری از نام ایرانیان
 بفرمود نواب صاحبقران
 بتدبیر کشور کشایی چه کار
 قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان
 شب و روز حق را نیایش کنم
 چو فرماندهان نیست روز حساب
 مرا شیوه گوشه گیری خوشست
 نمائد بفرماندهان جز و بال
 برای چه مانند اهل دول
 بگیتی خردمند بسیار هست
 دگر باره عرضه بصاحبقران
 که ای برگزیده ترا کردگار
 تو خود هستی آگاه از حال ما
 باین در پی چاره ساز آمدیم
 تو بر سینه ما پیام آوران
 برت عرض ما گر نیفتد قبول
 درافتد خلل در نظام جهان
 کنون بر تو واجب بود چون نماز
 بجز تو کسی نیست در روزگار
 ازین پیشتر داده بر ما خبر
 که مانند اسکندر فیلقوس
 بزرگی ز روی تو پیدا بود
 پس از عرض احوال با چشم تر
 که من بعد دیگر تکاهل نکن
 چو عجز رسولان شد از حد برون
 برای رضای خدای جهان
 که پا بر رکاب سعادت نهد
 شود لشکر آرای ایران زمین

۸۲۰ سرم عار دارد ز تاج شهان
 برسم عبادت ستایش کنم
 برای چومن گوشه گیری عقاب
 که درویشیم از شهری دلکشت
 باین سلطنت ره نیابد زوال
 کنم راحت خود بزحمت بدل
 که اسپهبدی را سزاوار هست
 نمودند اینسان پیام آوران
 نباشد عدیل تو در روزگار
 عیانست پیش تو احوال ما
 ۸۳۰ بیشت بچندین نیاز آمدیم
 گذاری چرا دست رد در جهان
 نشانی نمائد ز شرع رسول
 پرستش نمایند بت شیعیان
 که ایرانیان را شوی چاره ساز
 که باشد سزاوار این کاروبار
 ز اقبال و بخت ستاره شعر
 مستخر کنی هند با روم و روس
 شهی از جبینت هویدا بود
 پیایش نهادند از عجز سر
 بود وقت تنگ و تغافل مکن ۸۴۰
 فرو ریختند از مژه سیل خون
 رضا گشت نواب صاحبقران
 سزای عدوی ستمگر دهد
 جهان را درارد بزیر نکین

تویی محرم راز اهل نیاز	بیا ساقی ای مایه خشم و نیاز
که صورت نما باشد و دلکشای	بیاور تو آن جام گیتی نمای
ز سرّ معانی کنند آگه هم	بده تا ز قید خودی وارهم
که باغ طرب یابد از تو صفا	بیا مطرب ای بلبل خوش نوا
چو نی خانه عیشم آباد کن	ز یک نغمه دلکشم شاد کن

عزیمت نواب صاحبقران بر حسب استادهای پادشاهزاده ایران از ایبورد
 جنت نشان بملک مازندران و لشکر کشیدن به شیر خراسان و جنگ
 نمودن با ملک محمود و شکست یافتن سپهدار بدخواه و یافتن و فیروزی
 داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملک محمود

۸۵۰ طرازنده این خجسته سواد	سر نافه چین بدینسان کشاد
که چون رایت افراز ملک عجم	خدیبو جهانگیر والا هم
بدولت در آورد پا در رکیب	ازو گشت زین صاحب زین وزیب
ز ملک ایبورد جنت نشان	مشرف کفش گشت مازندران
باو پورشه عرض حاجات کرد	پس از آنکه باوی ملاقات کرد
هژبر عدوبند کشور ستان	سلیمان حشم داور شه نشان
بدینسان بشهزاده روزگار	ز روی خرد گشت آموزگار
که اهمالو عیش و طرب در جهان	نسازد بآیین فرماندهان
باین شیوه گر زندگانی کنی	کی از خسروی کامرانی کنی
نسازی گر از عیش خود را بری	ز نخل بزرگی کجا بر خوری
۸۶۰ کنون ترک این رسم و آیین نما	شوم تا بدولت ترا رهنما
باورنگک شاهی نشانم ترا	ز شوکت بجایی رسانم ترا
که بندگان شاهان پیشت کمر	گذارند بر آستان تو سر
نهم تاج زر چون شہانت بسر	بفرماندهی سازمت نامور

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد
 که از می چو زاهد شدم توبه کار
 بظاهر گر این پندها گوش کرد
 هر آنکس که عاریست از عقل و هوش
 بنادان بود تربیت آنچنان
 نصیحت بجهال بخشد اثر
 گلی را که نبود درو عطر و فام
 بیالاید از مشک تر باغبان
 پرستارش را کند جبرئیل
 پدیدار گردد چو گل های او
 پس از پند شهزاده ، صاحبقران
 که سر هر که پیچید ز فرمان من
 بصدقم شود هر که خدمتگزار
 کسی کو خیانت کند همهم
 نباشد کنون غیر این مصلحت
 برافراخت رایات نصرت قرین
 دخیل **علی بن موسی** شویم
 ز کینه کشیم از **ملک** انتقام
 سزایش دهیم آن بداندیش را
 بدانگونه سازیمش اندر جهان
 بشمشیر در عرصه کارزار
 در آن ارض اقدس تضرع کنان
 پس از آنکه ساییم روی امید
 ز افغان ابدالی کینه کیش
 بسوی عراق از **خراسان** رویم

بدادار شهزاده سوگند خورد
 ننوشم چو رندان می خوشگوار
 زمانی ، ولی باز می نوش کرد
 چو مجنون نگردد نصیحت نیوش
 که کس خانه سازد بر آب روان
 گر از تربیت بید آرد ثمر
 اگر تخم او را بسعی تمام ۸۷۰
 بر افشاندش در ریاض جنان
 دهد آبش از چشمه سلسیل
 همانسان بود باز بی رنگ و بو
 چنین داد فرمان با سپهبدان
 نمایم سرش را جدا از بدن
 ز اسپهبدان سازمش نامدار
 بتیغ سیاست سزایش دهم
 که میباید اول پی میمنت
 بتسخیر **ملک خراسان** زمین
 ز اخلاص بر در گهش رو نهیم ۸۸۰
 که پختست باخود خیالات خام
 که خواند ز نسل کیان خویش را
 که نام کیان را نماند نشان
 بر آریم از روز کارش دمار
 بدربار شاهنشاه انس و جان
 نمایم بر فضل حق اعتمید
 بگیریم با تیغ کین داد خویش
 بتسخیر **ملک صفاهان** رویم

پس از مصلحت دید صاحبقران
 ستایش کنانش نمودند عرض ۸۹۰
 همه بندگانیم خدمتگزار
 پرستاریت از دل و جان کنیم
 پیچیم هرگز بدوران تو
 همه در رهت جان فشانی کنیم
 بکوشیم در راه دین و دول
 سر سرکشان در کمند آوریم
 بفرمان نواب صاحبقران
 سران سپه رایت افراختند
 ز بانگ نفیر و ز آواز کوس
 خدیو جهانگیر مالک رقاب ۹۰۰
 بدانسان بیشت تکلور نشست
 تو گفتی که در عرصه روزگار
 سعادت شد اندر رکابش روان
 یلان کینه جویانه برخاستند
 روان گشت دریای آتش چو آب
 بن نیزه سایید سر بر فلک
 دلیران طلبکار جنگ و مصاف
 کمند بریشم بدوش یلان
 عقاب خدنگ بلاست صف
 بدست یلان نیزه سرفراز ۹۱۰
 سنانهای گردان رستم شکن
 بغیر از سنانهای نام آوران
 ز سم ستوران فولاد سم

سران بزرگان و نام آوران
 که بر ماست خدمتگزاریت فرض
 کمر بسته بر خدمتت بنده وار
 بجیزی که فرمان دهی آن کنیم
 سر خویش از خط فرمان تو
 شب و روز کشور ستانی کنیم
 نکردیم فارغ ز جنگ و جدل
 شهان را بیشت نژند آوریم
 ظفر صید دارای گیتی ستان
 روارو بلشکر در انداختند
 بلرزید نه گنبد آبنوس
 بدولت بر آورد پا در رکاب
 که بر چرخ سلطان خاور نشست
 بیاد صبا شد سلیمان سوار
 ازین دولت اقبال هم کامران
 پی رزم خود را بیاراستند
 زمین رفت بر باد از انقلاب
 نمود اختر نحس بدخواه حک
 چو داماد جویای شام زفاف
 چو زلف خم اندر خم کلر خان
 چو مژگان چشم بتان هر طرف
 زبان کرده بر طعن دشمن دراز
 شده رشک سرو روان چمن
 ندیده کسی نی ستانرا روان
 زمین در میان هوا گشت کم

مه سر علم روز و شب در سپهر
 برقص آمده شقه های علم
 بهم تا بسنجند روز نبرد
 گرفتند از آن شرزه شیران مست
 بخونریز دشمن سیه کرده چشم
 روان از پی هم سپه فوج فوج
 بفولاد و آهن یلان گشته غرق
 چو خور پر توافکن شده خود زر
 بخصم افکنی هر یل شیرگیر
 ز انجم فلک بهر دفع گزند
 سپر نامداری که بر سر کشید
 ز ایزد ظفر خواه نام آوران
 مصمم شدند از برای مصاف
 چو خصم بد اندیش بیدادگر
 برافراخت بر کینه جویی لوا
 دو لشکر بهم چون مقابل شدند
 صفوف از دو جانب شد آراسته
 در صلح بستند بر روی هم
 کشیدند شمشیر کین از نیام
 ستوران ز نعل آتش افشان شدند
 ز آواز کوس و غریو نفیر
 ز فریاد اسبان تازی نژاد
 ز غریدن شرزه شیران مست
 چنان گرم شد عرصه گاه نبرد

برد گوی نیکویی از ماه و مهر
 چو رعنا عروسان زیبا صنم
 بمیدان پیکار نامرد و مزد
 ترازوی فولاد سنجان بدست
 چو شیر ژیان از سر کین و خشم
 بدانسانکه در بحر پر شور موج
 ۹۲۰ پی رزم جویی ز سر تا بفرق
 ز فرق دلیران جمشید فر
 زره در بر آورده جای ایبر
 بر افشاند در مجمر خور سپند
 ملک سوره فتح بر وی دمید
 ز دنبالشان اختر آمین کنان
 که شمشیر کین بر کشند از غلاف
 شد آکه ز ریایات فتح و ظفر
 روان گشت مانند سیل بلا
 بهم چون بلا هر دو نازل شدند
 ۹۳۰ ز دشمن شکاران نو خاسته
 نگشتند از کینه جویی دژم (۱)
 تو گفتی قیامت نموده قیام
 در آورد که گرم جولان شدند
 سراسیمه گردید گردون پیر
 تزلزل بارکان عالم فتاد
 فرو کوفت بر سر دهل هر دو دست
 که بر شد بگردون شر جای کرد

در آنعرصه چون ازدهای دمان
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین
 ۹۴۰ ز نظاره شکل شیر علم
 زدست عقاب خدنگ یلان
 کمند بلا آفت جان شده
 گلوله تفک ریخت در کارزار
 زمانه در فتنه را باز کرد
 سر نیزه کینه شد سینه کاو
 چنان گرد شد از شتاب فرس
 پدر آرزومند قتل پسر
 ز برگستوان تیر پڑان گذشت
 چکاچاک خنجر بگردون رسید
 ۹۵۰ ز خون جوانان نیکو عذار
 نیفتاده هرگز بدست اجل
 ز مردانگیهای شیران مست
 برایشان چو شد عرصه تنگ ازستیز
 عنان تاب گشتند از آوردگاه
 سوی قلعه شهر بگریختند
 ندانست بدخواه کینه پرست
 هژبران ز دنبال پویان شدند
 دلیرانه از چار جانب کمند
 لوای ظفر را برافراختند
 ۹۶۰ نمودند آن قلعه را سر بسر
 نمودند نام آوران دلیر

تفنگ^(۱) از دهن گشت آتش نشان
 گذر کرد از ناف کاو زمین
 چوروبه هراسید شیر اجم
 رهایی نمییافت شهباز جان
 تفک خار راه دلیران شده
 بدانسان که ژاله زابر بهار
 فلک شورش انگیزی آغاز کرد
 بلا یافت فرصت اجل یافت داو
 که شد بر گلو بسته راه نفس
 پسر تشنه گشته بخون پدر
 سنان از قزا کند و خفتان گذشت
 به بحر خزر موجه خون رسید
 شفق گون شده دامن روزگار
 چنین دستگاهی ز روز ازل
 بقلب مخالف درآمد شکست
 نجستند راهی بغیر از گریز
 فکندند تیغ و کیانی کلاه
 دگر باره فتنه برانگیختند
 بخاشاک نتوان ره سیل بست
 چوسیل بهاری خروشان شدند
 فکندند بر آن حصار بلند
 شکستند و بستند و انداختند
 چو کاشانه جغد بی بام و در
 سپهدار بدخواه را دستگیر^(۲)

۱- نسخه، ن، تفک

۲- فتح مشهد و شکست ملک محمود سیستانی را مورخین در سال ۱۱۳۸ نگاشته اند.

رسانند بر خاك ذلت كشان	بدربار نواب صاحبقران
ز انصاف و مردی نمودش رها	ندادش ز راه مروت سزا
بزرگان مروت بخردان كنند	كرم بیش برزیردستان كنند
نسازند مردان نيكو خصال	ز انصاف افتاده را پایمال
بدی گر كند سفلۀ زشت خو	نگیرند عالی نژادان باو
نماید بدی نيك اگر با بدان	چه فرقت پس زین دو اندرجهان
چه خوش گفت برشهد دانش قوام	سخن آفرین جامی خوش كلام
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من آسا
بیا ساقی آن عشرت انگیز را	می خوشگوار فرح خیز را ۹۷۰
بمن ده كه ازغم امانم دهد	چو آب بقا جان بجانم دهد
بیا مطرب ای مهر برج طرب	بما نیز روزی توان كرد شب
كرم از سروری كنی شادمان	بجان عزیرت ندارد زیان

خلعت و انعام دادن بر هنگام پند از تسخیر خراسان و مشورت نمودن
نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشکر آراستن و
هتوبچه تسخیر هرات شدن

مهرین چهره پرداز مانی قرین	برین داستان نقش بست اینچنین
كه چون داور عرصۀ كیرودار	جهانگیر فرمانده نامدار
خراسان زمین را مسخر نمود	برویش در فتح ایزد كشود
پس آنگاه بنهاد چون مه جبین	ز اخلاص بر در كه شاه دین
پی شكر این نعمت بی همال	كه كردش عطا قادر ذوالجلال
كرم كرد بیگانه و خویش را	غنی ساخت از بذل درویش را
سران را بانعام و خلعت نواخت	سپهرا زداد و دهش شاد ساخت ۹۸۰
بچیزی كه هر كس سزاوار بود	همان درخور او عنایت نمود
رسانید بر نيك و بد جود را	بسی شكر میكرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید
 نذورات بیرون ز حد و شمار
 فرستاد از راه صدق و صفا
 ز ابر عطایش شد آن سرزمین
 رعایا ز انصاف او شادمان
 چو آن مملکت یافت از وی نظام
 بکشور ستاندی برای صواب
 ۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار
 بحمدالله اکنون ز فضل خدا
 توان یافت زین دولت بیشمار
 بما دارد ایزد ز رحمت نظر
 سزاوار نبود که در راه دین
 خصوصاً که آورده‌اند التجا
 بود شیوه مردی و داوری
 اگر چه بود صعب سر باختن
 بکیتی بود زندگی خوش ولیک
 به از نیک نامی درین روزگار
 ۱۰۰۰ هر آنکس که او نیست دشمن فکن
 سر انداختن کار مردان بود
 نیفشردی ار پای در کیرو دار
 ز گودرز و کاموس و گیو دلیر
 ز هامان و رهام و اسفندیار
 ز کردان پیشینه تا اینزمان
 بمردانگی و یلی مانده نام
 جوانان رعای نیکو عذار

ز نعمت بهر گوشه صدخوان کشید
 ز سیم و زرو کوهر شاهوار
 بدربار سلطان عالم رضا
 به از صحن گلزار خلد برین
 غنودند در مهد امن و امان
 طلب کرد نام آوران را تمام
 باسپهبدان کرد اینسان خطاب
 غضنفر فران شجاعت شعار
 خراسان زمین شد مسخر بما
 که بر ما بود دولت و بخت یار
 که شد صید ما شاهباز ظفر
 نکوشیم از جان و دل بعد ازین
 بزرگان ایران بدربار ما
 نمودن بافتادگان یآوری
 بناوک سپر سینه را ساختن
 خوش آیندتر زو بود نام نیک
 نباشد بنزد خرد هیچ کار
 پس او را چه فرقت با پیرزن
 جگر باختن رسم نسوان بود
 نمیکشت رستم چنین نامدار
 ز سهراب و از بیژن شیرگیر
 ز زال و سیاوخش دشمن شکار
 که صد قرن رفته‌فزون در جهان
 بماند کند تا قیامت قیام
 پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر
 چه کار آید آن زیستن در جهان
 نه مردی بود چون زنان زیستن
 نه زبید بمرد ندیده نبرد
 نبایست ما را از این پیشتر
 بدرویشی خویش میساختیم
 ز ترویر و تلبیس اهل عقول
 کنون در میان چون نهادیم پا
 نکردن بایرانیان یاوری
 سر سرکشان را نینداخته
 گذاریم از دست لشکر کشی
 ز بد خواه نکرفته اندر جهان
 گر از ما پیرسند روز حساب
 از اینها همه کرد قطع نظر
 بامید شهزاده نامدار
 چو اهل عراق و خراسان همه
 نبینیم آرام سیماب وار
 اسیر عدوی ستمگر شویم
 گر از تیغ دشمن بیابد نجات
 بود خوش نشینی که از بهر باج
 گرای نامداران اختر بلند
 دلیرانه باید بعزم درست
 نماییم از راه مردانگی
 کنون دشمنی نیست در این دیار
 کند لطف حق کر بما یاوری

نه کس دارد از نام ایشان خبر
 که نه نام ماند ز کس نه نشان
 بود مرگ بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰
 که خوانند مردم به گیتیش مرد
 که بودیم از عالمی بیخبر
 بدهر از کم و بیش میساختیم
 نمودیم لشکر کشی را قبول
 نباشد سزاوار نواب ما
 نمودن چو شهزاده تن پروری
 جهان را ز دشمن نپرداخته
 که هر کس کند خواهش سرکشی
 بتیغ غضب داد بیچارگان
 نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰
 نکردیم همدست با هم اگر
 که در ملک ایران بود تاجدار
 چو سگان اقلیم ایران همه
 نکردیم آسوده در روزگار
 نبینیم روز خوش از خوف و بیم
 در آن فتنه آنرا که باشد حیات
 دهد صبح تا شب بده کس خراج
 بود این سخنها شما را پسند
 کمر را بمردی ببندیم چست
 اول چاره دشمن خانگی ۱۰۳۰
 جز افغان خونخوار دشمن شکار
 که در عرصه رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم
 پس از آنکه با ضرب تیغ از هرات
 عزیمت نماییم ازین سر زمین
 ز لشکرکش ظالم آن دیار
 ز فضل الهی کشیم انتقام
 نماییم شهزاده را شهریار
 بفرقش گذاریم دیهیم زر
 ۱۰۴۰ هم از نام او سگه را نو کنیم
 که رفته بتاراج آنمرز و بوم
 بر آریم از کوه **الوند** گرد
 چو آن سرزمین را مسخر کنیم
 عزیمت نماییم از آن مکان
 ز فضل الهی در آن مرز و بوم
 بمردانکی زور بازوی خویش
 بدانگونه در عرصه داوری
 که بر کشور **روم** غلغل فتد
 باجلال رایت فرازی کنیم
 ۱۰۵۰ با سپهد **روس** حکم مطاع
 بمعقولی از پنج شش ساله باج
 فرستد بدربار گردون مدار
 نسگیریم تقصیر پیشین او
 اگر سر بییچد ز فرمان ما
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 بدربا چو خاشاک ریزیمشان
 نماییم آماده بهر نهنک

ز فیروزی و فتح خندان شویم
 بدولت بگیریم مال و جهات
 بسمت **صفاهان** جنت قرین
 که شد باعث فتنه روزگار
 نماییم بر دفع او اهتمام
 چو فرماندهان جهان کامکار
 نشانیم او را بجای پدر
 پس آهنگ ملک قلمرو کنیم
 ز کم فرصتیهای سلطان **روم**
 بقیصر نماییم رزم و نبرد
 تهی از عدوی ستمگر کنیم
 بتسخیر تبریز جنت نشان
 بگیریم تا سر حد **ارض روم**
 نماییم بردشمن کینه کیش
 بمردی نماییم رزم آوری
 باعضای قیصر تزلزل فتد
 به **لکزیه** هم دست یازی کنیم
 فرستیم پیش از ستیز و نزاع
 که بگرفته از ملک **سیلان** خراج
 هزیمت نماید ز دریا کنار
 نکرديم باوی ز کین تند خو
 ستیز و نبردش بود مدعا
 بر آریم از روزگارش دمار
 چو عنقا نماییمشان بی نشان
 دو صد ساله طعمه زاهد فرنگی

چو ایران زمین را بتیغ ظفر
 ز احسان و انصاف و حلم و وقار
 نمایم شهزاده را احترام
 بدولت پس آنگاه کردیم باز
 پس از آن بود باقی ارزندگی
 نشینیم در گوشه انزوا
 نمایم پیوسته چون اهل حال
 چو در سخنهاى صاحبقران
 بیای خدیو فلک احتشام
 نهادند بر سینه دست ادب
 که ای در گهت بوسه گاه شهان
 بدولت شود چون سکندر ترا
 ترا گردد اقبال و دولت غلام
 همه کمترین بندگان توایم
 دگر برنداریم چون راستان
 ازین پس نمایم کسی کوتاهی
 بود فخر در ملک پایندگی
 بحکمت مطیعیم تا زنده ایم
 سر ما شرف دارد از پای تو
 بگرد تو کردیم پروانه وار
 ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما
 بود از تو رایت بر افراختن
 اعانت نمودن ز تو بر سپاه
 ز صاحبقران لشکر آراستن
 باقبال تو سرفرازی کنیم

بگیریم از دشمنان سر بسر
 پس از تمشیت دادن آن دیار
 سپاریم آن ملک باوی تمام ۱۰۶۰
 بسوی وطن خرم و سرفراز
 نمایم آسوده پایندگی
 نگردیم فارغ ز ذکر خدا
 ثنای کسی کوندارد زوال
 کشیدند برگوش نام آوران
 جبین سای گشتند از احترام
 بمدح و ثنایش گشادند لب
 بود خاک راحت سر سرکشان
 همه ملک عالم مسخر ترا
 بود گردش آسمان بکام ۱۰۷۰
 کمر بسته فرمانبران توایم
 سر خویشتن را ازین آستان
 بما خدمتی را که فرمان دهی
 نمودن جناب ترا بندگی
 چو خدمتگزاران ترا بنده ایم
 بود رای ما تابع رای تو
 نمایم جان در رکابت نثار
 بود همت از تو دلیری ز ما
 دلیرانه از ما سر انداختن
 ز ماکشتن و بستن کینه خواه ۱۰۸۰
 ز نام آوران خصم را کاستن
 در آورد که ترکنازی کنیم

بدر بارت ای آسمان آستان
هران خیره گردد که گستاخ تو
در آریم بر قلب دشمن شکست
یلانرا نمایم یکسان بخاک
ز فرمانده هندی گیریم باج
در آریم بر قصر قیصر شکست
نجاشی که باشد سپهدار زنگ
۱۰۹۰ بخاک سیاهش برابر کنیم
نمایم با تیغ کینش چنان
همان را که با روم وزنگی کنیم
ز دیر و کلیسای نصرانیان
کلیسا و میخانه مسجد کنیم
بسوزیم آثار نصرانیان
جهانرا چو سلطان خاور زمین
پس از عرض اخلاص نام آوران
که اندر رهش جانفشانی کنند
خدایو ظفر صید اقلیم بخش
۱۱۰۰ چو ابر عطا دست ریزش کشاد
همه نامداران چو مه ز آفتاب
کرامت نمود آنقدر سیم و زر
بفرمان فرمانده روزگار
دمیدند بر نای رویننه دم
غریو روارو بکیوان رسید
سپه خیمه از شهر بیرون زدند

رسانیم گردن کشانرا کشان
نمایم خاک در کاخ تو
سران را نمایم پیش تو پست
نبرد آوران را بخنجر هلاک
ستانیم از ملک خاقان خراج
بیاریم تاج و نکینش بدست
کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
همه مرز و بومش مسخر کنیم
که نه نام ماند از و نه نشان
باسپهبدان فرنگی کنیم
نمایم آثار اندر جهان
کنشت و صنم خانه معبد کنیم
نمایم آثار ترسائی^(۱)
باقبالت آریم زیر نگین
نمودند بیعت بصاحبقران
بشمشیر کشور ستانی کنند
ممالک ستان تاج و دیهیم بخش
بقدری بهر کس که بایست داد
شدندی ز انعام او بهره یاب
که کشتند گردان مرصع کمر
نمودند آماده اسباب کار
بافلاک بر شد مه سر علم
سر نیزه بر چرخ گردان رسید
سرا پرده بر طرف هامون زدند

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست در اصل عیان بوده تحریف شده باشد.

ازان رشك سرچشمه زندگی	بیا ساقی ای خضر پایندگی
بنوشیم بر طاق ابروی تو	بده تا که مستانه در کوی تو
چو زلف بتان باد عمرت دراز	سرت کردم ای مطرب سحر ساز
خلاصم کن از غصه روزگار ۱۱۱۰	ز يك نغمه ام از کدورت بر آر

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بالشکری بیکران از خراسان بمسخر هرات
و مدتی مع ماخستن سرهنگان افغان را و با فتح و فیروزی برگشتن

بدینگونه آورد پا در رکاب	سپهد جهانگیر مالک رقاب
بشوکت نمودند نقل مکان	که چون نامداران کیتی ستان
کشیدند بر زیر زرینه زین	بحکمش سمند سعادت قرین
شد از دستبوش عنان کامیاب	شرف یاب شد از قدومش رکاب
که بر اوج چرخ آفتاب بلند	بدانسان بر آمد بیشت سمند
چو غریدن و نعره نره شیر	برآمد صدای غریو نفیر
پیچید در هفت گنبد صدا	ز غریدن اژدر کزنا
بمسخر ملک هری رخس راند	ز ملک خراسان نکاور جهاندار
که بیگانه شد باخرد، هوشمند	غریو روا رو چنان شد بلند
زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰	ستوران ز سم کرد انگیخته
زمین شد پر از انجم و ماه نو	ز نعل ستوران هنگامه رو
ز گرد سپه ذره سان زیر کرد	نهان گشت خورشید گردون نورد
چو فرماندهان را بسر تاج زر	انافه بفرق یلان جلوه گر
چو رعنا نگاران بالا بالا	علم سرکشیده باوج سما
چو کیسوی خوبان بالا بلند	بدوش دلیران بریشم کمند
زمین نیلگون گشت چون آسمان	ز فرو شکوه قبا آهنان
بیاراسته خویش را از سلیح	بنصرت قرین نوخطان ملیح
ز کیتی فزونیش پهلو بمهر	مه سر علم زد در اوج سپهر

بفرمان گردان کیانی کمان
 ۱۱۳۰ ز سَم فرس رفت در آن بسیج
 ندیدیم جز رایت آن سپاه
 چو نیزارشد کوه و دشت از سنان
 همه نامداران برای ستیز
 بفرق نبرد آوران خود زر
 هلالی بدست آفتابی بسر
 پی شیر گردان کردن فراز
 قطاس ستوران زرینه زین
 ز کلنگون علمهای فرخنده فال
 چو سرنهنگ افغان خود ناشناس
 ۱۱۴۰ یکی لشکر آراست مانند کوه
 دمانید بر نای رویینه دم
 کشیدند صف هر طرف لشکری
 دو لشکر بهم روی بررو شدند
 چو شد از دو جانب صف آراستد
 هژبران بمیدان دلیر آمدند
 کشیدند گردان رستم مصاف
 دو عالم سپه کینه جویان شدند
 ز بانگ نفیر قیامت اثر
 برآمد غریو خم هفت جوش
 ۱۱۵۰ خسک در ره آشتی ریختند
 زبس کرد برشد بچرخ برین
 ز دود شرار تفکک شد دورنگ

چو قوس فزح در بلند آسمان
 بیاد فنا گیتی از آخشیح
 که نخل آورد بار خورشید و ماه
 غضنفر فران شیر آن نیستان
 شتابنده مانند عمر عزیز
 ز خورشید رخشان فروزنده^(۱) تر
 یلان از تبرزین و از خود زر
 زره هر طرف کرده صدیده باز
 کشان همچو زلف بتان بر زمین
 شده چون شفق روی افلاک آل
 شد آگه از آن لشکر بی قیاس
 پی رزم جویی بفرّ و شکوه
 برافراخت با شان و شوکت علم
 دلیرانه چون سدّ اسکندری
 دو کوه گران هم ترازو شدند
 ز دشمن شکاران نو خاستد
 بخصم افکنی همچو شیر آمدند
 بنام آوری تیغ کین از غلاف
 دو دریای قلزم خروشان شدند
 چو ماهی ملک در فلک گشت کر
 بدانسان که از رعد بانگ خروش
 بهر گوشه صد فتنه انگیختند
 فلک گشت کم در میان زمین
 رخ روز مانند قطع پلنگ

ز خمپاره و غلغل بادلیج
 شدند ز زنبورک فتنه بار
 عقاب بالای خدنگ یلان
 سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت
 نمیداد فرصت اجل را سنان
 جرس نغمه نوحه بنیاد کرد
 ز تیغ و سنان یلان در مصاف
 بدل خار ناوک خلیدن گرفت
 عیان از تفک گشت دود شرار
 سراپای گردان رستم مصاف
 ز برق تبرزین و تیغ و سنان
 چنان گرم شد عرصه گاه نبرد
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین
 ز آمد شد ناوک تیز پر
 کمند دلیران جوشن قبا
 قزا کند و خفتان گردان تمام
 بدل ناوک کینه تا پر نشست
 چو مژگان خونین سنگین دلان
 گذشت از زره تیر خارا گذار
 در آن رستخیز دو محشر حشم
 نمودند هر چند رزم آوری
 زبس قطره در زیر گردان زدند
 نه زین سو شکست و نه زان سوظفر
 ز خون دلیران در آن پهن دشت

یل انجم از هول جان گشت گیج
 هیوانان گردان گسسته مهار
 همی صید میکرد شهباز جان
 خدنگ بلا راه دلها گرفت
 که از خسته جانان شود جانستان
 دهل دست بر سر زد و داد کرد
 زمین سینه دزدید ، افلاک ناف
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱۶۰
 بیکدیگر آمیخت لیل و نهار
 ز خنجر شده چون زره پر شکاف
 ز قاروره و توپ آتش فشان
 که تفتیده گردید فولاد سرد
 گذر کرد از ناف گاو زمین
 مشبك بسان زره شد سپر
 پی صید جان گشت دام بلا
 ز تیر و سنان گشت مانند دام
 تبرزین بسر جای افسر نشست
 نمیکرد جز سینه کلوی سنان ۱۱۷۰
 بداند که از برک کل نوک خار
 چو کوه کران هردو ثابت قدم
 ندیدند از بخت خود یاوری
 ستوران ز جولان ستوه آمدند
 فکندند هر چند با تیغ سر
 چو جیحون روان سیل خوناب گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار
 سپر بر سر آورد بگرفت تیغ
 میان زره داور شیر گیر
 ۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور
 برآمد ز نعل سمندش شرار
 بدانگونه خود را بر انبوه زد
 بصید همایون همای ظفر
 نماید چو آهنک نخجیر شیر
 گشاید پی صید چون باز پر
 بخصم افکنی همچو شیرژیان
 سپر را فکندند و تیغ آختند
 در آن عرصه از بس برافراخت سر
 دلیری که با گرز یازید دست
 ۱۱۹۰ هم از ضربت شش پر هفت جوش
 شد از سهم پرواز باز خدنگ
 پراکنده گشت از یمین و یسار
 پریشان شدند آنچنان آن گروه
 ز سرخود زرین ز کف تیغ تیز
 سپرها و خود زرین چون حباب
 قطاس ستوران زرین لکام
 چو قد جوانان فتاده نگون
 سلامت کسی جان زمین نبرد
 همه باد پایان بمیدان جنگ
 ۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین
 بسان خم باده میفروش

ممالک ستان داور گیر و دار
 عیان گشت برق درخشان میغ
 چو در حلقه هاله ماه منیر
 که خورشید را بود سردر خطر
 ستاره شد از ماه نو آشکار
 که برق درخشنده بر کوه زد
 خدنگش چو شبهاز بگشود پر
 شود خیل روباه را تیر تیر
 نماند ز خیل کبوتر اثر
 یلان و دلیران و نام آوران
 بمیدان مردانگی تاختند
 نی نیزه چون سرو شد بارور
 کمرگاه گاو زمین را شکست
 بر آورد از گاو ماهی خروش
 بکنجشک روح عدو عرصه تنگ
 صف دشمن سرکش کینه دار
 که باشد ز سیلاب البرز کوه
 فکندند و کردند رو در گریز
 نگویند افتاد در خون ناب
 ز خون گشت چون برگ گل لغام
 علمهای والا بغرقاب خون
 اگر برد از زخم کین جان نبرد
 شناور بخون چون بدریا نهنک
 چو گو گشت غلطان بمیدان کین
 زدی موج خون از زخم هفت جوش

چوبسمل تپان گشته بر روی خاک	یکی را زخنجر شده سینه چاک
یکی را جگر گشته ریش از سنن	یکی گشته از تیغ کین نیم جان
بگیتی سنن ساختش سرفراز	کسی را که بد سر بلندی نیاز
اگر ماند سالم اجل بود و بس	در آن عرصه فتنه انگیز کس
که تا باشد آثاری از روزگار	چنینست چرخ فلک را مدار
مر آن دیگری را کند تیره بخت	یکی را که خواهد برآرد بتخت
بدینگونه گردد نماند بسی	شود مهربان هر زمان با کسی
طلب کردن مردیست از زنان	امید وفا داشتن ز آسمان
همان شب زند بر زمینش چومهر ۱۲۱۰	کسی را که برداشت روزی سپهر
زداینده رنگ زنگ مالال	بیا ساقی ای مایه وجد و حال
گریزان ز زهاد طاماتیم	بمن ده که روند و خراباتیم
بطنبور عشرت بزن زخمه‌یی	بیا مطرب آهنگ کن نغمه‌یی
ملولم ز اطوار اهل عراق	که در زیر گردون نیلی رواق

هزیمت نواب صاحبقران از شجاعان^(۱) و گرفتار شدن ذوالفقارخان^(۲)

در دست فازیان و جنگ نمودن با اشرف رنجر یافتن باو

ز عنبر بکافور اینگونه زیب	دهد چهره پرداز مانی فریب
خدیو فلک قر نصرت قرین	که چون لشکر آرای ایران زمین
ز تقصیرشان از بزرگی گذشت	مظفر بافغان خونخوار گشت
بایشان سپرد آن فلک احتشام	بر و بوم آنسرزمین را تمام
بدربار عرش آستان باز گشت	بفتح و ظفر رایت افراز گشت
هوای جهانگیریش چون بسر ۱۲۲۰	بدی همچو اسکندر نامور
بخاور زمین همچو خورشید تافت	در آن بار که چونکه تشریف یافت

(۱) فتح هرات و فراه و بادغیس در سال ۱۱۴۰ می‌باشد

(۲) ذوالفقارخان پسر زمانخان حکمران قندهار و هرات بود در سال ۱۱۳۵ افغانستان را ویران کرده

و ذوالفقارخان پسرش راحا کم هرات کردند.

شداز کشور طوس جنت نشان
 یکی از امیران صاحب جنود
 در آن سرزمین داشت خیل و حشم
 چو میدید با خویش فوجی سپاه
 نمیکرد از نخوت و سرکشی
 باو نامه بنوشت صاحبقران
 بفرمائش آن سرکش تیره روز
 ز غفلت نگردید فرمانبرش
 ۱۲۳۰ که مانند اسپهبدان دگر
 ز نخوت بسرداشت از بس غرور
 که خفاش با مهم تابان چنان
 کجا میتواند بشیر عرین
 چو بشنید صاحبقران اینخبر
 فریدون فری را مقرر نمود
 مر آن خیره سر را بتیغ جفا
 چو آن رو سیاه تبه روزگار
 شد آگاه که سرهنگی از سرکشان
 مقرر به تنبیه او گشته است
 ۱۲۴۰ رساند سرش را بروی سنان
 نبودش چو یارای جنگ و ستیز
 رسیدند گردان آهن کلاه
 گرفتند سردار بد خواه را
 بخاک مذلت کشان در کمند
 بدربار فرمانروای جهان
 بحکم عدوبند کشور گشا

روان جانب ملک مازندران
 که از نامداران شهزاده بود
 بفرماندهی کرد خود را علم
 اطاعت نمیکرد بر پور شاه
 شب و روز جز مشق لشکر کشی
 که باید شوی در رکابم روان
 نیاورد چون دیگران سر فروز
 ز نخوت ننگنجید این در سرش
 بخدمت گزاریش بندد کمر
 ندانست آنشوم برگشته هور
 تواند شدن چهره اندر جهان
 زند پنجه روباه از خشم و کین
 که دارد سر فتنه آن بد گهر
 که با جمعی از نصرت آیین جنود
 دهد با سران سپاهش سزا
 که بد نامش اندر جهان ذوالفقار
 ز دربار خاقان کشور ستان
 که باتیغ کین سازدش زیر دست
 بیای خدیو ممالک ستان
 همی جست پیوسته راه گریز
 چو شیری که آید بنخجیر گاه
 غضنفر بدانسان که روباه را
 رساندند با نامداران چند
 دهد هر چه فرمان کنند آنچنان
 سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر
 بخود ناشناسان نکویسی مکن
 نکویست با بد گهر آنچنان
 بعقرب کند گهر مرّوت کسی
 کسی کو بود دشمن جان خویش
 سیه مار هر جا که بینی بکش
 بدشمن مرّوت مکن زینهار
 ظفر صید اسپهبد شیر دل
 بدولت همی خواست در آن دیار
 که چندی در اقلیم مازندران
 پس از آنکه سلطان خاور محل
 شود رایت افراز و گردد روان
 ز افغان خونخوار آن سرزمین
 که سر صر سوار ز چابک روان
 که سردار افغان خنجر گزار
 ز سگری و ابدالی و لاغری
 ز اعراب فازهری و میش مست
 ر ایل بلوچ خدا ناشناس
 سپه جمع آورده از هر دیار
 بشوکت شده عازم از اصفهان
 بر افراخته رایت خسروی
 رسید این خبر چون بصاحبقران
 که نصرت قرین شد باقبال ما
 اجل صید را چون در آید بسر

برانگیختی فتنه هر بد گهر
 بید اصل جز تند خوئی مکن
 که کس بد به نیکان کند در جهان
 کشد آخر از وی مضرت بسی ۱۲۵۰
 مرّوت کند همیره کینه کیش
 نباشد ازیت رساننده خوش
 که سر زنده افعی نیاید بکار
 چو بنمود آن مرز را بی مغل
 توقف کند تا بفصل بهار
 بگیرند آرام نام آوران
 مشرف کند تختگاه حمل
 بتسخیر ملک ری و اصفهان
 نماند نشانی بشمشیر کین
 رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰
 ز قزوین الی کشور قندهار
 زیوسف زی و غلجی و کاسری (۱)
 ز پازند خوانان آتش پرست
 ز تازیك و ترك و ز انواع ناس
 ز جنس ثوابت فزون از شمار
 بتسخیر اقلیم مازندران
 بسمنان رسیده ز چابک روی
 ز لعل این چنین گشت گوهر فشان
 بود این خبر نیک بر فال ما
 گشاید سوی دام صیاد پر ۱۲۷۰

(۱) طوایف واقوام مختلف افغانند و میان آنان کاکری و ناصری هست لکن لاغری و کاسری دیده نشد

حیوة غنم چون بآخر رسد
 چو تیره شود بخت بر کاروان
 پس از این سخنهای بهتر ز در
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 در افتاد از نعره کژنا
 هیوان آراسته چون عروس
 ز آواز رعد و خم هفت جوش
 ز پای فلک قدر مالک رقاب
 بتوسن چنان با تحمل نشست
 ۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین
 نهان در زره پیکر آنجناب
 ندیدم بجز ترکشش در جهان
 روان گشت خاقان کشورستان
 همه شقه‌های عالم یافت زیب
 روان از پیش نصرت آیین سپاه
 غریو روارو بلسکر فتاد
 یلان غرق آهن ز پا تا بسر
 ز سم ستوران زرینه زین
 اناقه یلان را بسر آن شکوه
 ۱۲۹۰ ز برق مه کلویانی درفش
 دلیران کشیدند در بر زره
 شد از نیزه و از یلان دلیر
 برد بر مسلسل قطاس سمند
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز
 مه سر علمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود
 شود از کمینگاه رهن روان
 چو شنگوش نام آوران جمله پر
 مه سر علم گشت خورشید تاب
 تزلزل بارکان ارض و سما
 کشیدند بر زیر زرینه کوس
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 شرفیاب گردید زرین نقاب
 که شیر الهی بدلدل نشست
 چو خورشید در اوج چرخ برین
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان
 ظفر در رکابش چو دولت روان
 ز نصر من الله فتح قریب
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 شدی کوه آهن روان همچو باد
 در آینه آنسانکه عکس صور
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین
 که شهباز بالای البرز کوه
 فضای جهان شد پر از تیرتخش
 کیانی کمانها نمودند زه
 جهان نیستانی پر از تره شیر
 ثریا حسد در سپهر بلند
 که رقصید اشترچو خوبان بناز
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر
 بدست یلان نیزه سر فراز
 ز ترکش دلیران نیکو خصال
 هژبران خونخوار چون کوه قاف
 ز گردان رستم فکن استوار
 ز سمت دگر اشرف خیره سر
 سکندر شکوهانه از هر طرف
 دو لشکر نگویم بقدر و شکوه
 اجل تا چو خیاط دوزد بسی
 بدست یلان داد در دار و گیر
 یلان از دو سو گرم خون ریختن
 همه دست شستند از جان خود
 مروت گریزان شد از سینه‌ها
 در صلح کردن باندیشه بست
 بچشم یللی رحم تا مینمود
 اجل اندران شورش از ترس جان
 دهل نغمه مرگ بنیاد کرد
 اجل را طلب کرد زرینه پای
 چو رعد بهاری غرنش کنان
 یلان جمله شمشیر کین آختند
 کشادند از شصت گردان گره
 بمیدان هر آن نامداری که تاخت
 در آنعرصه گاه پیر از اشتلم
 برای جگر کاوی نو خطان
 کیانی کمان با عقاب خدنگ

که از سرو رعنا گل نیلوفر
 چو در بوستان ارم سرو ناز
 بر آورده مانند شهباز بال
 کشیدند صف از برای مصاف
 نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
 ز افغان نام آور کینه‌ور
 چو سد سکندر بیاراست صف
 دو دریای آهن دو البرز کوه
 قبابی باندازه هر کسی
 ز شمشیر مراض و سوزن زتیر
 چو ایام در فتنه انگیختن
 برآه سلامت کشیدند سد
 برآمد بجای وفا کینه‌ها
 نهال عداوت بدل ریشد بست
 ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
 بسیمرخ گردید هم آشیان
 بهم سنج زد دست و فریاد کرد
 بلا را صلا داد رویین درای
 در آمد بجنبش دو کوه گران
 سر نیزه هارا بر افراختند
 در آمد ز قوس قزح بانگ زه
 هژبر فلک زهره از بیم باخت
 زمین زیر سم فرس گشت کم
 چو ابرو و مژگان سنگین دلان
 بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

بعیوق پر شد چکا چاك تیغ
 ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر
 ز دود و شرار تفكك در جهان
 چنان شعله انگیز خمپاره ها
 یلان را کمند بالا در جلد
 ز ضرب تبرزین نام آوران
 بفرقی که شمشیر بر آن رسید
 ز گگرد سوار و ز دور تفكك
 شد از دود توپ قیامت صفیر
 ۱۳۳۰ در افلاك از گگرد سم ستور
 جهان از تفكك شد در آن انقلاب
 ز مضراب تیر و ز نوک سنان
 ز آمدش تیغ خارا گذار
 فضای جهان تنگ بر کشته شد
 نی نیزه مانند سرو روان
 بتیغ و سنان هر چه بردند دست
 هژبر عدو بند نصرت قرین
 بخصم افکنی دست و بازو کشود
 یلان نیز شمشیر کین آختند
 ۱۳۴۰ نمودند در عرصه گیر و دار
 دلیران بدانگونه بد خواه را
 بدانگونه هنگامه شد از ستیز
 ز الطاف دارای چرخ کهن
 برید فرح بخش فرخ خبر
 چو باد بهاری وزیدن گرفت

جدا گشت سرها ز تن بیدریغ
 که سوزن نماید گذر از حریر
 دو صد روز و شب گشت هر دم عیان
 که برداشت سقف فلک را زجا
 کلوگیر میشد بسان اجل
 شده همچو هدهد سر سرکشان
 چو کرباس خود وزره را درید
 فلک چون زمین شد زمین چون فلک
 زمین و زمان همچو دریای قیر
 کل آلود گردید دریای نور
 پراز رعد و برق و تگرگ و سحاب
 کله خود گردید پالای سان
 شده حلقه های زره تار مار
 بهر گوشه از کشته صد پشته شد
 شده بارور از سر سرکشان
 نیامد از آن دو یکیرا شکست
 کشید از نیام ظفر تیغ کین
 چو شیر ژیان رو بدشمن نمود
 بقلب صف کینه جو تاختند
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 که انگشت ختم رسل ماه را
 تو گفتمی که شد عرصه رستخیز
 پیاده ظفر بخش شه مات کن
 به از روح یعنی نسیم ظفر
 چو گل غنچه مدعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب و نقص
 بجیش مخالف هزارهز فتاد
 باقبال و فتح و ظفر همچنان
 دوان جمله نام آوران دلیر
 بگرز گران و کمند و سنان
 شکستند و بستند و بشکافتند
 بیاشید از هم چنان کینه خواه
 بدل صد هزار آرزو نو خطان
 همه پرچم کاویانی درفش
 شد از مهچۀ رایت واژگون
 ز خون گشت لبریز از بس درآ
 شد از نعرۀ سیل خون ستم
 ز زرینه نای فتاده نگون
 شد از تیر کی موج خون آسمان
 یکی را ز خنجر جگر چاک چاک
 وزان رزم افغان خنجر گزار
 جهان چون رباطیست در رهگذر
 شود چون یکی داخل از یک درش
 امید مدار از زمانه مدار
 بیا ساقی ای خضر آب بقا
 بمن ده که رفع ملالم کند
 معنی بزن بر رخ چنک چنک
 بر آرد ز مضراب غم روزگار
 بقانون عشاقم از بانگ عود
 که با نالهات گشته ام همچو نال

علمهای والا در آمد برقص
 پراکنده شد لشکر بد نهاد
 ز دنبال ایشان هیاهی کنان
 ز دنبال نخجیر انسان که شیر
 سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰
 در آورد که هر که را یافتند
 که از صرصر وحشت انگیز گاه
 بخاک مذلت چو ماهی تپان
 شد از دود آه تأسف بنفش
 پدیدار نیلوفر از موج خون
 چو جام پر از می فتاد از صدا
 دهل چون خم باده خونین شکم
 همی جست مانند فواره خون
 سراسر بر ننگ گل ارغوان
 یکی نیز افتاده بر روی خاک ۱۳۶۰
 نشد کشته کمتر ز چندین هزار
 که هست از بقاء و فنایش دودر
 رود دیگری از در دیگرش
 سپنجی سرا را نباشد مدار
 مسیح روان بخش دل مرده را
 مبدا که غم پایمالم کند
 که شد چون جهانم دل از غصۀ تنگ
 چو طنبور از روزگارم دمار
 خلاصم کن از قید اندوه زود
 ز بار فراق، خمیده چو دال ۱۳۷۰

دختر به نمودن نواب صاحبقران باردروم با اشرف بدکار در مورچه
سزار و دلفریز گشتن و با فزوح و فیروزی داخل اصفهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم
که چون یافت بر اشرف خیره سر
نیاسوده از رنج جنگ و سیز
چنین داد فرمان با سپهبدان
بباید که چندی ازین پس دگر
بنمیدیم بر خورده خورد و خواب
که تا از سپهدار افغان شوم
بگیریم با تیغ کین انتقام
و گرنه دوباره چو افراسیاب
۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور
نباید کنون داد فرصت بوی
که از افعی دم بریده ضرر
بگیتی سگی را که بزند گوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو
سبق جوید آن دس که اندر جدال
پس از رسم تعظیم ، نام آوران
نمودند عرضش که ای کامکار
همه بند گانیم فرمان پذیر
نباشد بجز رای تو رای ما
۱۳۹۰ زاب گشتی آنسان که گوهر فشان
ز دنبال بدخواه باید شتافت
نپوید اگر شیر در مرغزار

بکشور کشایی^(۱) فرازد علم
ز الطاف دادار بیچون ظفر
ز خون پاک ناکرده شمشیر تیز
که ای نامداران نصرت نشان
ببالتین راحت نیاریم سر
نگردیم ز آسودگی کامیاب
که میلرزد از شوکتش^(۲) روس دروم
نماییم شهزاده را شاد کام
بشوکت کشد لشکر بی حساب
در آید بزودی باین بوم و بر
که از کینه جویی کند روویی
بمردم رسد در جهان بیشتر
شود همچو شیر ژبان کینه کوش
پی رزم پیشی بما گیرد او
نمی بیند از پیشدستی زوال
چو خدمتگزاران نیایش کنان
نگردد بجز خواهشت روزگار
نباشد ز حکم تو ما را گزیر
بود امر و نهیت پذیرای ما
باقبال تو با ظفر همعنان
بشمشیر کین پهلویش را شکافت
کجا گرددش رنگ و آهوشکار

(۱) نسخه ، ن . بکشور ستانی . (۲) نسخه ، ن . کینه اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 مه سر علم گشت خورشید سای
 صدای زرین نای دولت شکون
 چنان نوبتی شادیانه نواز
 بسان همای سعادت اثر
 چو بحر خزر لشکر بیکران
 تزلزل ز بانگ روای سپاه
 روارو کنان باظفر همعنان
 خدیو جهانگیر گردون وقار
 طلب کرد رخس سعادت قرین
 مزین زپایش چنان شد رکاب
 بدولت چنان شد جنیبت نشین
 شدش جلوه گر رخس فرخنده پی
 برویش در فتح رب ودود
 چو اقلیم ری را بزیر نکین
 سپهداری آن نصرت آیین جنود
 پس آنکه باجلال ازان بوم وبر
 قم از مقدمش چونکه تشریف یافت
 چو از صیت انصاف عدلش تمام
 هوای صفاها ن فتادش بسر
 بعرضش رساندند چابکروان
 دگر باره مانند افراسیاب
 پی رزم و پر خاش آن کینه دار
 پس از عرض حال پیام آوران

بحکم خدیو فلک احتشام
 در آمد زهر گوشه بانگ درای
 بیمچید برگنبد نیلگون
 که روز عروسی نوازند ساز
 عالمها ز پرچم گشودند پیر
 در آمد بجنبش غرنش کنان
 فکندند بر قصر خورشید و ماه
 شدند بکشور گشایی روان ۱۴۰۰
 سلیمان حشم سرور بخت یار
 فلک پایه خنک مبارک جبین
 که بر چشم مه پانهد آفتاب
 که عیسی به بیکران چرخ برین
 روان شد به تسخیر اقلیم ری
 نخست از ورامین و تهران گشود
 در آورد مانند خاور زمین
 بتسخیر قزوین مقرر نمود
 برافراخت رایات فتح و ظفر
 بدولت سوی ملک کاشان شتافت ۱۴۱۰
 مران مملکت یافت نظم و نظام
 ز کاشان چو بنمود عزم سفر
 که خصم بداندیش از اصفهان
 کشیدست لشکر فزون از حساب
 رسیدست تا قریه مورچه خوار (۱)
 بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه خورت، قریه ایست در پنجاه و چهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر
 کنون اینخبر نیک بر فال ماست
 مه سر علم را فلک سا کنید
 ۱۴۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر
 روارو در آمد بخیل سپاه
 نی نیزه ها سر بگردون کشید
 مه سر علمها در اوج سپهر
 بر آمد چنان کَرّنا را غریو
 ز والا علمها چو نطع پلنگ
 اناقه بفرق یلان همچو سرو
 باهنک کین سر فراز عجم
 بدولت بر آمد بیشت سمند
 چنان جلوه گر تر کشش بر میان
 ۱۴۳۰ اناقه بفرقتش که بد عرش سا
 و رای قبا پیکر آنجناب
 سپاه ظفر صید دشمن شکار
 ز سم ستوران گردون خرام
 بیام فلک کرد چندان نشست
 ز آهن قبا یان جوشن کلاه
 ز برق سر نیزه ها در سپهر
 زره پوش گردان نصرت اثر
 بخصم افکنی چابک وتند خو
 سنان بر سر دست هر ارجمند
 ۱۴۴۰ کمند رسای قبا آهنان

بصیاد اجل گرددش راهبر
 ظفر صید شاهین اقبال ماست
 زرین کَرّنا را پراوا کنید
 بعیوق بر شد صفیر و نفیر
 در آمد تزلزل بماه و ماه
 بکیوان روارو ز هامون رسید
 درخشنده گردید مانند مهر
 که ازوی هراسنده گردید دیو
 شده آسمان وزمین رنگ رنگ
 بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
 فلک بارگاه و ملایک حشم
 چو بر آسمان آفتاب بلند
 که بندد عقابی بچرخ آشیان
 سعادت ازو وام کردی هما
 بدانسانکه در تیره میخ آفتاب
 روان کشت مانند سیل بهار
 شده عالم آب کیتی تمام
 که بر طاق ایوانش آمد شکست
 فضای جهان کشت یکسر سیاه
 پر از اشک شد دیده ماه و مهر
 بجولان گری تنگ بسته کمر
 چو چشم بتان جملگی فتنه جو
 چو سروی که روید ز کوه بلند
 چو در چرخ نیلوفری کهکشانش

چو مژگان کافر دلان هر طرف
 ز خیل هژبران دشمن شکار
 بهم پهلوانان رستم خصال
 زافغان خونخوار همزان طرف
 دوعالم سپاه قیامت اثر
 خشک در ره آشتی ریختند
 کشیدند در راه مهر و وفا
 مهای بر فتنه جویی شدند
 چنان نعره زد ازدهای نفیر
 پرید از غریو خم هفته جوش
 پی کاوش سینه ها سر بسر
 پی صید جان شد خدنگ بلا
 بر انگیخت بس کرد سم فرس
 ز غریدن کوس در روز جنگ
 ز دود تفک شعله شد آشکار
 بمیدان دلیری که بنهاد پا
 ز آمد شد تیر خارا گذار
 خدنگ دلیران بهر کس که خورد
 ز خاطر در آن انقلاب و ستیز
 تو گفتی تفک را ز دود شرار
 ز وحشت چنان مرغ جان میرمید
 کمان تا بر آمد ز قربان خویش
 شد از ناوک تیر پرپر زخار
 گذر کرد پر از سپر آنچنان
 یکی کو بکرز کران دست برد

بی فتنه جویی کشیدند صف
 نمودند محکم یمین و یسار
 بمردی طلبکار جنگ وجدال
 کشید اشرف ظلم اندیش صف
 مقابل چو گشتند با یکدگر
 لوای عداوت بر انگیختند
 بخونریزی از کینه سد جفا
 غضبناک آنسانکه گویی شدند
 کزو آب شد زهره نره شیر
 هژبر فلک را ز سر عقل و هوش ۱۴۵۰
 چو افعی نی نیزه شد کینه ور
 بسان عقاب اجل پرگشا
 گره در گلو شد نوای جرس
 سرگرد افلاک گردید دنگ
 چو برق درخشان بشبهای تار
 اجل رهبرش شد بشهر فنا
 سپر چون زره گشت درکارزار
 اجل بیخبر بود کوجان سپرد
 فراموش شد عرصه رستخیز
 بیکدیگر آمیخت لیل و نهار ۱۴۶۰
 که آدم زره رازهم میدرید
 پراز تیر گردید قربان چو کیش
 کله خود مانند بار چنار
 که مژگان یار از دل عاشقان
 سرا پای کاوزمین گشت خرد

ز فریاد توپ قیامت نهاده
 ز خمپاره آسان جهان گشت تار
 شد از شعله توپ آتش فشان
 بدانگونه تیرك زد از سینه خون
 ۱۴۷۰ سر نیزه از بسکه بر دل خلید
 ز ضرب تبر زین کله خود زر
 ز سیل بلا آن دو محشر شکوه
 بمردانگی از پی نام و ننک
 ز دامان گردان چو سیل بهار
 بسان حباب می ارغوان
 شناور بخون رخس زرین رکیب
 ز بار سراز بسکه شد سرگران
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 سپهد جهانگیر دشمن شکار
 ۱۴۸۰ سنانرا چو سروسهی بر فراخت
 علم در کفش چون خرد دید تیغ
 مبادش فتد پرتو خور بسر
 سمندش بجولان سبك خیز شد
 بتیغ ظفر تا بر افراخت دست
 شجاعان افغان از آن رستخیز
 ز دنبال ایشان بشمشیر کین
 بمردانگی تیغ کین آختند
 ز بس کشته افتاد در دشت کین
 چنان از بدن تیغ افکند سر

تزلزل بارکان عالم فتاد
 که خیزد ز دریای آتش بخار
 چو گلخن پر آتش زمین وزمان
 که شد چهره آسمان لاله کون
 چو مژگان خونریز خوبان خمید
 نمودی زچندین جهت ترك سر
 نرفتند از جای مانند کوه
 نمودند رستم شعارانه جنگ
 روان گشت خوناب از هر کنار
 بسیلاب خون غوطه زد آسمان
 چو در بحر عمان نهنک مهیب
 نی نیزه خم گشت مثل کمان
 ندیدند از بخت خود یاوری
 عدو بند شیر افکن نامدار
 بیازید سر پنجه و تیغ آخت
 بگفتا کشیدست خورشید تیغ
 شدش سایه افکن همای ظفر
 مه نعلش انجم فرو ریز شد
 در آورد بر قلب دشمن شکست
 چو روبه نهادند رودر گریز (۱)
 شتابنده گشتند اصحاب دین
 سر سرکشان را بینداختند
 زمین متصل شد بچرخ برین
 که صرصر فرو ریزد از نخل بر

۱ - این جنگ در سال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد و شکست و هزیمت اشرف هم در این سالست

ز دست هژبران برروز جدل	سلامت نماندی کسی جز اجل ۱۴۹۰
بیا ساقی آن جام زرّین بیار	پر از بادۀ ناب رنگین بیار
بمن ده که از برتوش بیدروغ	دلم همچو خورشید یابد فروغ
مغتنی نی غمزدایت کجاست	نواهای عشرت فزایت کجاست
چو زلف بتان باد عمرت دراز	مرا از نوایی طربناک ساز

هزیمت نواب صاحبقران از اصفهان بمشیر شیراز و بار دیگر محاربه

با اشرف و بر طرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

کزارنده این حدیث چو دُر	چنین گوش ایام را کرد پسر
که چون تاج بخش سکندر نشان	جهاندار دارای کشورستان
دو باره ز لطف خداوند کار	ظفر یافت بر اشرف زشتکار
نیاسود از رنج آورد گاه	بفرمود با سروران سپاه
که ای نامداران رستم نژاد	شمارا زوال و شکستی مباد
ز مردانگی آنچه بایست کرد	نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
فکندید هر يك بزور ستیز	دو صد پهلوان را بمشیر تیز
چه حاصل که امروز دشمن شکست	که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نمایم اگر چند گاه	که گردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قرار	که دیدند پر زحمت کارزار
ستوران هم از خستگی وارهند	بیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از اصفهان	بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز	کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نباشد که ما	گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آوری پیشدستی کند	بزرگانه اظهار هستی کند
کشد گرچه بسیار زحمت سپاه	که گردند پویان پی کینه خواه ۱۵۱۰

ولی هر که بر خویش از اهتمام
 با سودگی زندگانی کند
 چو از بیم نخجیر در مرغزار
 نبود ز دنبالش ارسایه سان
 هر آنکس بکاری کند اهتمام
 خصوصا بامری که باشد خطیر
 شود عاقبت از هجوم بلا
 چه کارست مشکلتز اندر جهان
 عدو گر چه در پیش اصحاب دین
 ۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جانیش هست
 بزرگان صاحب خرد پیش ازین
 که دشمن بود در نظر گر چه خرد
 بیارید اینداستان را بیاد
 بسی کرد خصم افکن نامدار
 جهان تابنا گشته نا برده رنج
 همین دم پی خصم پویان شوید
 بفرمان صاحبقران زمان
 نیاسوده از رنج میدان کین
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 ۱۵۳۰ صدای روارو بر آمد چنان
 شدند از پی خصم پویان دلیر
 ز بس گرم رفتن شدند از شتاب
 چو آگاه شد دشمن تیره روز
 ز ملک صفاهان ز بیم ستیز

دوسه روز (۱) راحت نماید حرام
 همه عمر را کامرانی کند
 ز پیش غضنفر نماید فرار
 زیان بیند از جوع شیرژیان
 بنایی نهد تا که یابد دوام
 نماید چو اهمال یکدم دبیر
 ز دندان افسوس انگشت خا
 ز امر خطیر نبرد آوران
 زبون گشت در عرصه رزم و کین
 کی آسان دهد ملک و دولت ز دست
 بیند این مثل گفته اند اینچنین
 نمی باید اما حقیرش شمرد
 که رستم چسان شد زبون شهاد
 بدست ز خود کمتری گشته خوار
 کسی را نیفتاده بر دست گنج
 چو سیل بهاری خروشان شوید
 سپاه ظفر صید نصرت نشان
 شدند از پی کین تکاور نشین
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 که لرزید قصر بلند آسمان
 ز دنبال نخجیر آنسانکه شیر
 نگشتند از خواب و خور کامیاب
 ز خورشید رایات عالم فروز
 بشیر از بنمود عزم کریز

سپهبد جهانگیر دارا نشان
 ز خصم ستمگر نشانی ندید
 بفرمود تا لشکر بیکران
 بفرخندگی کوس شادی نواخت
 بجای پدر پورشه را نشاند
 سرافراز کردش ز دیهیم زر
 مزین درم را ز ناهش نمود
 شدند از عطایش سران سپاه
 ز جودش سپه کلمیاب آنچنان
 بزرگان و اعیان آن بوم و بر
 عزیزی که در آن برو بوم بود
 درم از کرم بس بمردم رساند
 ز انصافش آن مملکت شد چنان
 ز عدلش رعایای آن مملکت
 ز یمن قدومش در اندک زمان
 چنان گشت آباد ویرانه اش
 هنوز آن خدیو فلک احتشام
 که چابک سواری ز نام آوران
 که خصم بداندیش بیدادگر
 بر افروخته آتش کین چنان
 کنون آتش ظلم آن بد سیر
 نمودست دست ستم را دراز
 ظفر صید خاقان جمشید فر
 سران سپه را طلبکار شد
 سپه سروران را مخاطب نمود

بشوکت چو شد داخل اصفهان
 عنان سمند عزیمت کشید
 بگیرند آرام در اصفهان
 بناهای دیرینه را تازه ساخت
 سرش را باوج بلندی رساند
 بفرماندهی ساختش نامور ۱۵۴۰
 چو فرماندهان احترامش نمود
 چو خورشید رخشنده زرین کلاه
 که از پرتو آفتاب اختران
 ز بذل عطایش همه بهره ور
 بانعام خلعت نوازش نمود
 بجز زلف خوبان پریشان نماند
 که شد گله را شیر نر پاسبان
 ز تشویش، بیگانه از هر جهت
 شدی شهر نو کشور اصفهان
 که شد بیت معمور هر خانه اش ۱۵۵۰
 بنظم و نسق مینمود اهتمام
 رسانید بر عرض صاحبقران
 ز هر مرزو بومی که کرده گذر
 که از نام هستی نباشد نشان
 فتاده بشیراز و آن بوم و بر
 در ظلم کوردست از کینه باز
 شد آشفته احوال از این خبر
 متاع ظفر را خریدار شد
 بدینگونه درج کهر را کشود

۱۵۶۰ کز آسودن ما درین سر زمین
 توقف کنیم ار دو روز دگر
 درین راحت پنج شش روز سود
 اگر ما نگریم جویای رزم
 گر این بار هم قادر ذوالجلال
 نماییم با تیغ قهرش چنان
 بفرمود تا سر فراز عجم
 غریو روارو بر آمد بلند
 جرس نغمه کوچ را شد نمود
 ز سرو علمهای قرخ سکون
 ۱۵۷۰ ز سر طوقها پرچم آویخته
 ز ترکش دلیران جمشید فر
 زرین قبه‌ها در سپرها چنان
 ز سم ستور و ز خود زرین
 چنان سورها نغمه را کرد ساز
 جنیبت نشین داور شیر کیمر
 ظفر صید گردان بقر و شکوه
 رسید این خبر خصم را چون بگوش
 دلیرانه رایت فرازی نمود
 دو نوبت بدر رفت با آنکه او
 ۱۵۸۰ ز غفلت چو جهال برگشته دور
 ازین نکته آ که نه آن بیخرد
 چو برگردد از تیره بختی جهان
 دگر باره آن سرکش تند خوی
 ز شیراز با لشکر بیحساب

به شیراز دشمن زد آتش ز کین
 شود خانه جغد آن بوم و بر
 بغیر از فسوس و ندامت نبود
 کند دشمن شیر دل عزم جزم
 بما فرصتی میدهد در جدال
 که گیرند عبرت ازو سرکشان
 دمیدند بر نای رویینه دم
 زمین آسمان شد ز سم سمند
 زره هر طرف چشم حیرت کشود
 شده خیمه آسمان چل ستون
 شفق گوی از خود فرو ریخته
 چو خیل ملک صاحب بال و پر
 که خورشید رخشنده در آسمان
 شده چون فلک روی دشت زمین
 که شد خود بخود سنج دستک نواز
 شد آنسانکه خورشید بر پشت شیر
 روان از پی هم گروه گروه
 در آمد چو سیل بالا در خروش
 بسی پیش خود گاو بازی نمود
 ز رزم هژبران پر خاش جو
 نگردیده عبرت پذیر از غرور
 «چو برگشت زنجیرها بکسلد»
 نمی بیند از سعی غیر از زیان
 ز نابخردی گشت پر خاش جوی
 روان شد بشوکت چو افراسیاب

دومحشر سپاه آن دو صاحب علم
 بشوکت ز هر سو صف آرا شدند
 غریو آنچنان کز نا بر کشید
 دو عالم بلا در خروش آمدند
 گرفت از غریو خم هفت جوش
 ز سم ستوران هیجا شتاب
 چو رهن بتاراج روح روان
 ز تیر جگر دوز خارا گذر
 شد از خار ماهی و گرز درشت
 کله خود کرد از عمود و تبر
 بفرقی که شمشیر کین میرسید
 سر نیزه از بس جگر کاو گشت
 ز آمد شد تیر و نوک سنان
 ز برق تفک شد بر روز نبرد
 شد از موجه سیل خون بلا
 زره را بهر حلقه از تیر خشم
 تفک آتش کین چنان بر فروخت
 چکاچاک خنجر بجایسی رسید
 تبر زین سری را که بنمود شق
 در آب عرق غوطه ور شد فرس
 زمین را پر تیر مثل سحاب
 بدانسان زمین گل شد از موج خون
 فلک را ز نظاره آن ستیز
 سر سروران گشت زیب سنان
 یلان راسنان ساخت از بس نگون

رسیدند در ملک زرقان بهم
 بخونریزی هم مهیا شدند
 تو گفتی که صور قیامت دمید
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 فلک با دو دست مه و مهر گوش
 گل آلود شد خیمه آفتاب ۱۵۹۰
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 بر آورد زاغ کمان بال و پیر
 بزیر زمین کاو چون خار پشت
 در آن عرصه پر خطر ترک سر
 جگر گاه گرد اجل میدرید
 روان سیل خون بلا شد ز دشت
 بسان زره گشت بر کستوان
 یل چرخ را چهره از بیم زرد
 چو جام پر از می جرس بی صدا
 تو گفتی که روئیدمژگان ز چشم ۱۶۰۰
 که بال و پر مرغ اندیشه سوخت
 که لرزید کرد فلک همچو بید
 هلالی پدیدار شد از شفق
 چو در موجه بحر پر شور خس
 شده مانع از پرتو آفتاب
 که از وی تکاور چو خرد برون
 فراموش شد عرصه رستخیز
 هژبران بخون همچو بسمل تپان
 بسان زره مرگ بگریست خون

۱۶۱۰ گرانبار گردید از سر چنان
 فکندند هر چند در رزمگاه
 در آن عرصه گاه قیامت اثر
 ز ناوڪ تهی تر کش و کیش شد
 ز پرخاش گردان بتنگ آمدند
 یلانرا ز کوشش در آن رستخیز
 هژبران فکندند خود و عمود
 فشردند هر چند پا در مصاف
 کر آن زور، **کوه احد** دیده بود
 چو شیر ژبان دشمن فتنه جو
 ۱۶۲۰ بمیدان کین همچو بسمل تپان
 چنین رزم از رستم نامدار
 ز الطاف یزدان باصحاب دین
 عنان تاب از آورد که میشدند
 بدرگاه دادار بنده نواز
 یلانرا بنصرت قوی دل نمود
 دگر باره گردان رستم مصاف
 بقلب عدو يك جلو تاختند
 چنین روز نادیده چرخ ازالست
 دو محشر حشم درهم آویختند
 ۱۶۳۰ گرفتند گردان رستم جدل
 شکستند با مشت کوپال هم
 بسی کرد گردنکش سرفراز

که چون نخل پرمیوه خم شد سنان
 یلان یکدیگر را بـخاک سیاه
 نه زین سوشکست و نه زان سوظفر
 کمان گوشه گیری چودرویش شد
 ستوران هم از پویه لنگ آمدند
 نه تاب قرار و نه پای گریز
 که مو بر سر و سر بتن بار بود
 نشد دشمن از جای چون **کوه قاف**
 ز یکدیگر البته پاشیده بود
 بهر سو که مردانه میکرد رو
 نمیکشت کمتر ز صد پهلوان
 بخاطر نمی آورد روزگار
 ظفر گر نمیشد دمی همقرین
 میان یلان روسیه میشدند
 جبین سای شد داور سرفراز
 بمردی کمر بست و بازو کشود
 کشیدند شمشیر کین از غلاف
 بارض و سما لرزه انداختند
 ز خورشیدومه ز دبسر هر دو دست
 چو طوفان آتش بهم ریختند
 گریبان هم را بسان اجل
 نکردند رحمی باحوال هم
 بیکدم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت
 گر اندک فزون میشدی سیل خون
 ز تیغ هژبران با قر و هنک
 پی آنکه شاید از آن رستمخیز
 عنان تافت از عرصه دار و گیر
 ولیکن ندانست آن بی مآل
 ظفر صید گردان آهن کلاه
 بشمشیر خونریز نام آوران
 بلسی هر کجا میوزد تند باد
 شود پرتوافکن چورخشنده مهر
 پذیرفته تا نقش هستی جهان
 چراغی کسی گر فروزد بشب
 بهر لحظه گیرد کلاه از سری
 از آنست تغییر لیل و نهار
 ز کیتی نشد هر که عبرت پذیر
 بیا ساقی آن باده خوشگوار
 بمن ده که من منکر زاهدم
 مغمئی دف عیش را ساز کن
 بآهنک یک نغمه دلفروز

سراسر همه پشته چون کوه گشت
 یل چرخ میگشت از وسرنگون
 بخصم بدانیش شد عرصه تنک
 سلامت تواند بدر رفت نیز
 چوروبه که بگریزد از پیش شیر
 فرار از اجل باشد امری محال
 شتابان شدند از پیش کینه خواه
 نماندند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰
 کجا خیل پشه تواند ستاد
 ز انجم نماند اثر در سپهر
 همین سان بود گردش آسمان
 سیه بخت روزش کند بسی سبب
 گذارد بفرق سر دیگری
 که دنیا نگیرد بیک کس قرار
 ز نکرفته عبرت تو عبرت بگیر
 که باشد ز جمشید جم یاد کار
 مرید تو و مطرب و شاهدم
 مرا خوشدل از شور شهناز کن ۱۶۵۰
 شب محنتم را بدل کن بروز

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد و اشرف پس از شکست در زرقان ۴ کیلومتری شمال شرقی شیراز مغلوب و منهزم گشت و ناچار بقندهار گریخت و حسین افغان برادر محمود افغان ابراهیم نامی را بر سر راه وی فرستاده او را بکشت.

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشان دادن پادشاه را باورنك سلطنت و دشورت با صیقه سروران بجهت تسخیر قلمرو آذربایجان (۱)

طرازنده نقاش بهزاد دست که چون کشور فارس گردید پاک در آمد ز شیراز تا قندهار سران بزرگان ایران زمین برای نگهبانی هر دیار چو شد ساخته کار آن بوم و بر بر افراخت رایات نصرت نشان ز گرد سم رخس آن بی نظیر پس از آنکه از زحمت راه درست بسیار است بزم خدیوانهائی ز اعیان و اشراف آن بوم و بر طلب کرد هر جا که کار آگهیست نشستند اهل خرد جا بجا ز بردست خود پورشه را نشانند که ای حاضران حمیده خصال	ز سنبل چنین بر سمن نقش بست ز آرایش دشمن خشمناك بزیر نگین جهان شهریار نهادند بر آستانش جبین فرستاد حکام حکمت شعار هوای قلمرو فتادش بر از آن مملکت جانب اصفهان چو چشم صفا هانیان شد منیر در ایوان فرمانروایی نشست که جنت بود پیشش افسانهائی هم از نامداران نصرت اثر ز دانش بسوی مآلش رهیست ستانند خدمتگزاران پیا چنین گوهر از درج لعلی فشاند پسندیده رایان نیکو فعال
---	--

(۱) بنا بقول برخی از مورخین نادرشاه پس از فتح شیراز در سال ۱۱۴۲ از راه کوه کیلویه بشوشتر و دزفول رفت و از آنجا بیروجرد آمد و آنگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان را متصرف بود جنگ کرده بر او غالب آمد ، تیمور پاشا حاکم وان باسی هزار سپاهی بملا برآمده شکستی فاحش یافت بغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت و از آنجا بتهران رانده عساکر عثمانی را هزیمت داد ولی بعضی چون آقا صادق نوشته اند نادرشاه پس از فتح شیراز باصفهان بازگشت و بر حسب عهد و پیمانی که در خراسان با شاه طهماسب بسته بود که بعد از فتح اصفهان و دفع افغان حکومت خراسان و کرمان و مازندران با نادرشاه باشد بنابراین شهرهای مذکور از تصرفات شاه طهماسب موضوع شده و شاه طهماسب را در اصفهان بر تخت سلطنت مودونی متمکن ساخته و خود روانه خراسان گردید و در این ولایت نادر سکه بنام نامی حضرت امام رضا علیه التحیه و الثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین
 کَلستَان این ملک بی خار شد
 طربناك گشتند غم پیشه ها
 بآرام پیوسته همدم شدید
 چو کشورکشایی شده لازم
 بدولت ظفر چون مرا رهبرست
 بشهزاده خویش یاری کنید
 گذارید سر بر خط بندگی
 که او وارث تاج شاهنشهیست
 بزرگ شما بوده است از نیا
 که هستید خود آگه از حال او
 فزون از دود و سال هم پیش ازین
 جز آبا و اجداد این سرفراز
 بدانسانکه باشد مرا مدعا
 کنم دشت در دشت را در زمان
 سخن کوتاه القصه کاری کنید
 سپه سروران فریدون غلام
 ستایش کنان بعد رسم ادب
 که ای لطف عام تو از حد برون
 ظفر همسفر دولت یار باد
 بدانسانکه از لب فشاندی کهر
 همه از کمین بندگان تو ایم
 بحکم تو ای داور داروگیر
 که از دولت تو بفرخندگی
 بما حضرتت راست حق حیات

ظفر همعنان شد باصحاب دین
 تهی از عدوی ستمگار شد
 برون رفت تشویش از اندیشه ها
 براحق قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰
 بملك قلمرو کنون عازم
 تماشای تبریز هم بر سرست
 شب و روز خدمتگزاری کنید
 اطاعت کنیدش بفرخندگی
 پذیرای اورنگك ظل اللهیست
 چه حاجت که وصفش نمایم ما
 بهر کس عیانست احوال او
 نبودست کس شاه ایران زمین
 که باشد بفرمانروایی نیاز
 نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰
 ز جو باره صدجوی پر، خون روان
 چو پرسم توانید عذر آورید
 پسندیده رایان صاحب کلام
 پی عرض مطلب گشادند لب
 دل دشمنت باد از غصه خون
 خداوند گارت نگهدار باد
 نیچیم هرگز ز حکم تو سر
 سگ چاکر آستان توایم
 چگونه نگردیم فرمان پذیر
 نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰
 که بودیم در دست بدخواه مات

بقینست شهزاده نیک بخت
 نیاموخته لیک در روزگار
 نباشد اگر سایه ات بر سرش
 کند همچو عهد پدر آنجناب
 دو باره بدلداری حاضران
 که سازید فارغ زغم خویش را
 شمارا غرض خاطر از هرجهات
 بخود عهد کردم که از دشمنان
 ۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات
 کمارند همت چو اندر جهان
 از آن کار، انجم نا یافته
 چو گردید بر حضرت همسفر
 مه رایتم گشت زیب سپهر
 رسولم معین و خدا یاورست
 کجا میگذارم که مانده اثر
 ز فرمان من قیصر ار سرکشد
 چنانش نمایم به تیغ ظفر
 مطیعم نکردد اگر شاه روس
 ۱۷۱۰ بخاقان ترک و سپهدار هند
 نمایم همان را بروز نبرد
 شود همبردم گر افراسیاب
 هژیران نام آور ارجمند
 کنم پوست از سر سرانرا همه
 نمایم اسکندر نامدار
 شود چون جهانم سراسر تمام

بود وارث خاتم و تاج و تخت
 طریق سپهداری و گیر و دار
 نکردی بفرماندهی رهبرش
 جهانرا زاهمال و غفلت خراب
 شد از لعل صاحبقران درفشان
 بخاطر میارید تشویش را
 بود جمع ای صاحبان شکات
 بود تا در اقلیم ایران نشان
 نکردم عنان تاب سوی کلات
 بکاری بزرگان و نام آوران
 زمردی نکردند رو تافته
 ز الطاف دادار فتح و ظفر
 فزاینده نور خورشید و مهر
 فزونم ز خیل ملک لشکرست
 ز ظالم نهادان بیداد گر
 پی رزم و پرخاش لشکر کشد
 که از نام قیصر نماند اثر
 کشم بر نشیمن ز تخت جلوس
 بگردن فرازان افغان و سغد
 که با رویتن رستم کرد کرد
 گشد لشکر بیحد و بیحساب
 بحکم کشان آورندش نژند
 کنم بنده گردنکشانرا همه
 جهانگیر در عرصه گیر و دار
 بسان سکندر مسخر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل و داد
نیارد بعهدم کسی بر زبان
پس از آنکه از لطف جان آفرین
بآیین زهاد پرهیزگار
نمایم خدا را ستایش گری
دوباره گشادند حضار لب
که ای داور آسمان آستان
بود آفتاب رخت بسی زوال
عدوی تو پیوسته غمناک باد
ز گردش نیفتاده تا آسمان
تخلّف زامرت نه یارای ماست
بدینسان چو کردند ختم سخن
خدیو زمان نیز بنواختشان
نشانید شهزاده را شاد کام
سر افراز کردش بتاج شهی
سران از پی خدمتش روز و شب
برسم شهان نام آن تاجور
بفرمود تا مردم از عیش و سرور
بدانسان نهادند بنیاد عیش
چنان گرم گردید بازار عیش
بدل شد غم و غصه روزگار
متاع طرب در جهان باب شد
ز نخل فرح هر کسی خورد بر
بساطی بهر گوشه چید انبساط
نوا مطرب از نغمه جانفزا

که پیر خرد را نیاید بیاد
ز آیین و انصاف نوشیروان
جهانرا کنم رشك خلد برین
کنم شیوه انزوا اختیار ۱۷۲۰
که عارست بر حضرتم سروری
بعرض و ثنائش برسم ادب
سلیمان حشم سرور شه نشان
خمد قد خصمت زغم همچو دال
ز تیغ جفا سینهاش چاک باد
بود دولّت در جهان جاودان
دهی هر چه فرمان پذیرای ماست
بیستند حصار درج دهن
بتاج سعادت سر افراختشان
بجای پدر با دو صد احترام ۱۷۳۰
نشاندش باورنگ ظلّ اللّهی
نهادند بر سینه دست ادب
بکیتی چو گردید سکه بزر
جهانرا نمایند دارالسرور
تو گفتی که کردند ایجاد عیش
که گردید زاهد طلبکار عیش
بشادی چو ایام وصل نگار
ملال و غم و غصه نایاب شد
شد از گلشن خرمی بهره ور
جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰
رسانید هر بینوارا نوا

ز لعل لب نو خطان کام یافت	حیاتی ز می تال لب جام یافت
نوا شد نمودند عشاق وار	بهر محفل می همچو بلبل هزار
چو بلبل نشیمن کفش گشت باغ	ز بس زاهد خشک شد تردماغ
نیاورد کس بر زبان نام غم	چو عنقا نهان گشت رنج و الم
که بروی حسد برد کژ جهان	ز عشرت بدانگونه شد اصفهان
صراحی بر آورد از گوش خویش	همه پنبه خامشیهای پیش
که میرفت آب دهانش مدام	بدانگونه زد قهقهه صبح و شام
ز شادی نکنجید در پوست دف	نوازش ز بس دید از هر طرف
ز عشرت صفاهان فرح خیز شد	۱۷۵۰ غجک هر طرف نغمه انگیز شد
که در بزم ما نیست بیتو صفا	بیا ساقی ای شاهد مدعا
که پیوسته خیزد ز موجش شر	بمن ده از آن آب آتش اثر
که خالیست جای تو در محفلم	بیا مطرب ای نور چشم دلم

توجه نوآب ساسبقران از اصفهان بتسخیر همدان و معاویه
 با سر همگر قیصر روم و مظفر گشتن پان بد اختر شوم و تسخیر
 آن سر و روم

بکشور کشایی چنین راند رخس	ظفر همعنان سرور تاج بخش
بدونیک را ساخت از خویش شاد	پس از تاج بخشی بحسب المراد (۱)
ز اقبال شد با ظفر همسفر	هوای قلمرو فتادش بسر
مه سر علم گشت گردون حباب	بحکم جهانگیر مالک رقاب
بپشت تکاور نهادند زین	نبرد آزمایان فرخ جبین
کمر تنگ بستند بهر جدال	دلبران خونخوار نصرت مال
شدند از دلیری تکاور نشین	۱۷۶۰ بجولانگریهای میدان کین
تزلزل فکندند بر روم و روس	ببستند بر ناقه رویینه کوس

(۱) نسخه ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید
 جهان چون در آورد توسن بزیر
 بشوکت روان شد از آن بوم و بر
 چو فتح و ظفر در رکابش روان
 غریو روارو در آمد بلند
 ز کلگون علمهای فرخنده فال
 ز سم ستوران زرینه زین
 که بنمود در چشمه آفتاب
 در اندک زمانی بفرّ و شکوه
 چو گردید آکه سپهدار روم
 شد آماده عرصه گاه نبرد
 خروشید مانند سیل بهار
 صف آرا شد آن سرکش تندخو
 خدیو زمان شیر دشمن شکار
 دو عالم بلا آن دو محشر گروه
 پی رزم و کین در خروش آمدند
 غریو دهل آنچنان شد بلند
 چنان نعره زد اژدهای نفیر
 ز سم ستوران فرخنده فر
 علم پنجه همراه خورشید زد
 تو گفתי که از پرچم طوقها
 برآمد درنک کیانی کمان
 بنام آوران شد خدنگ بلا
 ز برق تفکهای آتش فشان
 عمودی که شد آشنا با سپر

سرافیل را هوش از سر پرید
 چو خورشید بنشست بر پشت شیر
 ظفر همسفر دولتش راهبر
 سپه سروران سکندر نشان
 زمین آسمان شد ز سم سمند
 رخ شاهد روز گردید آل
 چنان کرد برشد بچرخ برین
 تیمم مسیحای گردون جناب
 رسیدند نزدیک الوند کوه ۱۷۷۰
 ز کرد سپاه قیامت هجوم
 بر آورد از کوه الوند کرد
 بیاراست لشکر پی کارزار
 بدخیل وحشم گشت پر خاشجو
 بیاراست قلب و یمین و یسار
 کشیدند صف چون بفرّ و شکوه
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 که بنیاد افلاک از جای کند
 که شد آب ازو زهره نره شیر
 زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰
 سنان میل در چشم ناهید زد
 کشودند افلاک بند قبا
 خدنگ بلارا هدف گشت جان
 نماینده راه شهر فنا
 بهر گوشه طوفان آتش عیان
 در آورد گاو زمین را بسر

رُسمُ ستور و ز گرد سوار
 شد از زخم پیکان خسار اگذار
 ز ضرب تبرزین و کرز و عمود
 ۱۷۹۰ ز پرواز باز خدنگک بلا
 یلانرا ز کرز کران سرشکست
 تپان کشت بر خاک از یک خدنگ
 ز غرییدن اژدر کَرَنّا
 بلرزید بنیاد کیتـی تمام
 بحیرت زره باز تا کرد چشم
 ز شست یلان باز شد تا کمره
 در آن وحشت از نعره گاو دم
 چو طوفان امواج بحر فنا
 چنان عرصه رزم گردید کرم
 ۱۸۰۰ تن چاک در سیل خون بلا
 چنان خورد کرز و تبرزین بس
 کله خود گردید از سر نکون
 زسم خاکرا رخش بس برفشاند
 زخون دشت موج بلا خیز شد
 ز بس چاک شد سینه ها از سنان
 کراندک شدی بیشتر سیل خون
 بهم خورد از بسکه در کارزار
 شد از موج خون آسمان لاله رنگ
 زدود تفکک شد جهان بسکه تار
 ۱۸۱۰ دم تیغ تا آشنا شد بخود
 ز مردانگی هیچکس در نبرد

زمین پر شرر شد فلک پر غبار
 قزا کند چون دام در کارزار
 شدی شانه گاو ماهی کبود
 گسستی زره را زهم حلقه ها
 دل کساو را خار ماهی بخت
 در آن بحر پر شور چندین نهنگ
 هم از کوس و از شیهه باد پیا
 تو گفتی نموده قیامت قیام
 کشیدی بچشمش سنان میل خشم
 برآمد ز قوس قزح بانگ زه
 هژبر فلک دست و پا کرد کم
 بدریای خون شد سمند آشنا
 که فولاد چون موم گردید نرم
 چو خاشاک در موج بحر فنا
 که گردید چار آینه خود زر
 شدی چون دل ماتمی پر ز خون
 کفی از برای تیمم نماند
 دهل چون خم باده لبریز شد
 پرید از قفسهای تن مرغ جان
 پل چرخ را ساختی سرنگون
 دودم کشت شمشیر چون ذوالفقار
 سپر گشت چون خار پشت از خدنگ
 سیه روز چون شمع شد روزگار
 یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
 بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

در آن عرصه گاه قیامت اثر
 فرس را ز بس پویه زحمت رساند
 هژبران نام آور باشکوه
 قلم شد نی نیزه از تیغ تیز
 بر آورد از دل تفکک دود آه
 کمان شد چو چله نشین گوشه گیر
 ز صاحب چنان گشت بیزار خود
 چو صاحبقران دید کان فتنه جو
 به رستم فکن نامداران جنگ
 پی رزم گردید صاحبقران
 سرخود رخشنده آنجناب
 کشید از میان تیغ خونریز را
 شد از دست بوسش مرخص خدنگ
 اناقه چو شد از سرش سرفراز
 هژبر زمان اردشیر دلیر
 بقر و شکوهی که **الوندکوه**
 بحکمش جلو ریز نام آوران
 سنانرا فکندند و تیغ آختند
 ز پویه ستوران هیچجا شتاب
 شد از هاوهاو دلیران کار
 ز نام آوران فریدون شکوه
 دو محشر حشم درهم آویختند
 جهان ز آمد و رفت تیرو خدنگ
 کله خود بر شد ز گرز و تبر
 ز گرز کران و عمود درشت

نه ز انوشکست و نه زینسوظفر
 ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
 شدند از نبرد آزمایسی ستوه
 سپر از عمود کران ریز ریز
 بحیرت زره کرد هرسو نگاه
 نهی گشت کیش و صدفا ز تبر
 که پنداشت سر در تن او نبود
 ز مردی نمی تابد از جنگ رو
 چوشیر ژیان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰
 چو آتش در آهن سراپا نهان
 چو براوج گردون بلند آفتاب
 بجولان در آورد شبديز را
 که از قلب دشمن رباید درنگ
 همای ظفر بال و پر کرد باز
 در آمد بمیدان چوغرّنده شیر
 شد از صولت شوکتش بی شکوه
 غرنش کنان همچو شیر ژیان
 بقلب صف کینه جو تاختند
 رساندند بنیان گیتی به آب ۱۸۳۰
 قیامت بمیدان کین آشکار
 هزاهز درآمد به **الوندکوه**
 دو سیلاب آفت بهم ریختند
 چو تالار نی پوش زد بیدرنگ
 چو پاطیل کله پر از مغز سر
 سپرا شدی پشت رو روی پشت

مبادا که افتد بدام کمند
 بهم خورد بس تیغ در کارزار
 ز مردانگی هر یل رزم کیش
 ۱۸۴۰ چنان رشته زندگانی گسست
 زره را زهم حلقه‌ها از سنان
 که داود خواهد بمعجز اگر
 چو دیدند اعدای ظالم نهاد
 فتادند از بیم جان در گریز
 بغیر از گرفتار دام کمند
 چو شد زورق حال دشمن تباه
 ز دنبال روبه شعاران دلیر
 بتیغ و کمند و بخنجر یلان
 شکستند و بستند و کردند چاک
 ۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزما
 چو از خشم غران شود شیر نر
 نماید چو طوفان نسوح انقلاب
 چو از تیغ گردان نصرت مآل
 بس از خیل بدخواه شد برطرف
 چنینست آیین زال جهان
 باو کام ندادده آن بی وفا
 فریید بخود هر که را صبحگاه
 بیا ساقی امروز کلام بده
 تو آن پنبه از گوش مینا برار
 ۱۸۶۰ بمن ده از آن می که کردم چومست
 چنانم کن از ساغری نشأه یاب

اجل گشت پنهان زبیم گزند
 چو منشار گردید دنداندار
 چو زور آوران شد بیازوی خویش
 که صد کشته افتاد در هر بدست
 فکندند طرح جدایی چنان
 نمی آورد حلقه را سر بسر
 که در پیش سیلاب نتوان ستاد
 که کردند ایمن از آن رستخیز
 زرومی نشد يك کس از بیم بند
 ظفر صید گردان نصرت پناه
 شتابنده گشتند مانند شیر
 سر و دست پهلوی نام آوران
 فکندند از کینه بر خون و خاک
 برد **کوه‌الوند** را هم ز جسا
 ز خیل شغالان نماند اثر
 جهانرا بیک لحظه سازد خراب
 فتاد اختر کینه جو در وبال
 روان گشت سیلاب خون هر طرف
 که هر دم شود با کسی مهربان
 شود همره دیگری آشنا
 شبش بر نشاند بخاک سیاه
 بآیین جمشید جامم بده
 که دارد ز زهاد پرهیزگار
 بقلب سپاه غم آرد شکست
 که بنیاد غم را رسانم بآب

نواهای عشرت فزای تو کو	مغنی کجایی صدای تو کو
بعشاق، طبعت مخالف چراست	بزرگی ز کوچک دلان بدنماست
من بینوا را ز خود شاد ساز	بیا مطرب از نغمه دلنواز
چوزنگوله دل میتپد در برم	نگردی بعشرت اگر رهبرم

توجه نواب گیتی متمان بهداز فتح همدان با زربایجان و بهداز تسخیر حریمت
بخرامان بمیب طنین افغان

بدینگونه کردید کشور کشا	جهانجو ظفر صید فرمانروا
کلید قلمرو فتادش بدست	که سرعسکر روم را چون شکست
شکوهش در آورد زیرنکین	چو آن مرز را تا به بابل زمین
سران بزرگان و نام آوران	ز کرماج ^(۱) و بلبان ^(۲) و از باجلان ^(۳)
اما نخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰	بپابوس صاحبقران آمدند
که دولت شدش رهنمای ظفر	نیا سوده چندی در آن بوم و بر
از آن کشور آهنگ تبریز کرد	سمند سعادت سبک خیز کرد
فزودش زاکراده مکرری سپاه	سنة ^(۴) سقرش گشت چون جلوه گاه
چو سیلاب از پیش کوه سهند	روان گشت آن سرور ارجمند
مسخر شدش کشور اردبیل	چو بودندش اقبال و دولت دلیل
که بود از امیران سلطان روم	بدر رفت سالار آن مرز و بوم
بآهنگ تبریز شد جلوه گر	ز نیروی طالع از آن بوم و بر
برافراخت باشان و شوکت علم	دمانید برنای روینسه دم
که لرزید از شوکتش کوه و دشت	بفر و شکوهی شتابنده گشت

(۱) از دهستان کنگاور کرمانشاهان است آنرا اگرماجان هم مینویسند .

(۲) دهی از دهستان بیلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا را بلبان آباد گویند.

(۳) نام ایلست در قزوین و لرستان

(۴) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر علم رشك خورشید شد
 چنان نوبتی کرد آهنگ ساز
 چو عود آنچنان نغمه‌زا شد جرس
 هیوانان ز آهنگ زرینه کوس
 قطاس ستوران زرین لکام
 دلیران نام‌آور جنگ‌جو
 ز خود وقزا کند و چار آینه
 ستوران سرکش بجولانگری
 نه ابلق بود سرور انرا بسر
 بآیین محفل نشینان سور
 ۱۸۹۰ ز ماه علم‌های گردون جناب
 بهر سوی آن سیل دریا ستیز
 به تبریز سرهنک قیصر خراج
 بطبل و علم لشکر آرای شد
 ندانست سالار قیصر پناه
 نه هر کس بود مرد میدان جنگ
 نمی‌آورد در جهان کس بیاد
 بجایی که آهنگ ، شهباز کرد
 پی رزم با خیل بیش از نجوم
 جهانجو ظرف رسید دارا خدم
 ۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 بن نیزه‌ها را چو سرو روان
 بقلب صف دشمن کینه‌دار
 بحکمش عدو صف نیاراسته

ز دیدار مه مهر نومید شد
 که برچنگ زهره‌دهل کرد ناز
 که دستك زدن سنج را شده هوس
 برفتار در رقص چون نوعروس
 دلاویز چون طره مشکفام
 جوانان مشکین خط ماهرو
 چو خوبان خود آرا سراپا همه
 چو در محفل خلد حور و پری
 گشوده همای ظفر بال و پر
 بشادی همه یار و از غصه دور
 چو شد کوه سرخاب خورشید تاب
 چو بحر پر آشوب شد موج خیز
 پی چاره کار خود لا علاج
 چو سیل خروشنده از جای شد
 که او را قضا میکند دستگاه
 ز روبه نیاید مضاف پلنگ
 که پشه صف آرا شود پیش باد
 تواند کجا صعوه پرواز کرد
 بشوکت صف آراست سرهنک روم
 بفرمود با سروران حشم
 نباشد صف آراستن احتیاج
 نسازند ترکش تهی از خدنگ
 نشانند بر خاک نام آوران
 دلیران بتازند قزاق وار
 ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زمین شب‌دیز تنگ
 همه تیغ و بازو بر افراختند
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز فولاد پوشان ادهم سوار
 قبا آهنان چون کشیدند تیغ
 صفیر نفیر قیامت نهیب
 چنان نعره زد کوس رویین اساس
 علم سربگردون چنان بر فراخت
 نكشته هنوز عرصه گاه ستیز
 نیف-راخته تیغ، مردان جنگ
 بعبرت زره چشم نا کرده باز
 دلیری نك-رده نبردآوری
 کس ازخشم چین نازده برجبین
 مقابل نكردیده باهم دو مرد
 که از پیش گردان نصرت پناه
 بسی از مخالف دران دارو کیر
 سپهدار رومی غنیمت شمرد
 چو رخ داد از فضل جان آفرین
 جهانجو به تبریز شب‌دیز راند
 همی خواست تا چند روز دگر
 ز تبریز با لشکر بیکران
 کند چونکه تسخیر آن مرزوبوم
 ز قیصر، خدیو ملک احتشام
 نمود آنچه رومی بایرانیان
 سپه سروران را باین مدعا

گرفتند شمشیر هندی بچنگ
 بمیدان کین تا جلو تاختند
 زمین دگر شد عیان در هوا
 زمین‌گیر گون آسمان پر غبار
 ز هر سو درخشید برقی زمیغ
سرافیل را ساخت دورازشکیب ۱۹۱۰
 که برداشت ازوی قیامت هراس
 که بر روی خورشید سیلی نواخت
 ز گردان رستم فکن فتنه خیز
 پر و بال نكشوده باز خدنگ
 نكردیده سروسنان سرفراز
 نكشته فرس کرم جولانگری
 دلیری نكشته تکلور نشین
 نینداخته طرح رزم و نبرد
 عنان تافت دشمن ز آوردگاه
 بدست یلان شد قتل و اسیر ۱۹۲۰
 سلامت ز میدان سر خویش برد
 بدینگونه فتحی باصحاب دین
 در آن مملکت چندگاهی بماند
 بشوکت فرازد لئوای ظفر
 شود عازم گنجه و ایروان
 شود لشکر آرای اقلیم روم
 بتیغ سیاست کشد انتقام
 بایشان نمایند گردان همان
 طلب کرد دارای کشورکشا

۱۹۳۰ لبش آشنا نشده با سخن
 که صرصرتکی آمد از گرد راه
 ز سرحد نگهدار خاور زمین
 که ای معدلت گستر دادرس
 که سرهنگ ابدالی کینه کوش
 سپهدار این بوم ویر را شکست
 فکند آتش فتنه آن کینه‌ور
 نمود از رعیت هزاران اسیر
 مه رایت همچو خورشید اگر
 کس از دست افغان بشمشیر کین
 ۱۹۴۰ ازین سیل پرشور هامون شتاب
 بر آشفست صاحبقران زین خبر
 که ای نامداران دشمن شکار
 بقیصر مدد کار گردید بخت
 بکیتی ز مستقبل و ماضیم
 از این عزم باید عنان در کشید
 بدستار بود آب بایسد نخورد
 و گرنه ز افغان خود ناشناس
 چو دیدند گفتند اهل خرد
 که از اوّل بار افغان امان
 ۱۹۵۰ نمی کرد تا حشر از سر کشی
 ندامت نباشد کنون سودمند
 مرّوت بدشمن نمودن خطاست
 کنون باید آهنگ جولان نمود
 بر آورد تیغ ظفر از نیام

کهر ریز نا کرده درج دهن
 شتابش باخبار موحش گواه
 یکی نامه آورد مضمونش این
 خراسانیانرا بفریاد رس
 چو سیل بلا آمده در فروش
 بسی را ز گردنکشان کشت و بست
 بویران و آباد بر خشک و تر
 گروهی ز نام آوران دستگیر
 نیاید بزودی باین بوم و بر
 نماند مسلم درین سر زمین
 شود خانه هستی ما خراب
 چنین ریخت از درج معنی کهر
 نگردید بر کام ما روزگار
 که چندی دگر هم نشیند بتخت
 بچیزی که خواهد خدا راضیم
 بفریاد اهل خراسان رسید
 بتن پروران خواب راحت سپرد
 خراسان زمین را بیاشد اساس
 بکیتی سزای نکو نیست بد
 نمی یافت از تیغ نام آوران
 چو اسپهبدان عزم لشکر کشی
 بخود کرده افسوس نبود پسند
 نکویی بید طینتان نا رواست
 عزیمت بملك خراسان نمود
 دوباره ز افغان کشید انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند
 بحکمش ز تبریز خیل سپاه
 بشوکت جهان داور جسم حشم
 ز تبریز بالشکر بی شمار
 بخیل وحشم چند شب درمیان
 به قزوین نیاسوده ره کرد طی
 از آن کشور آن سیل دریا ستیز
 چو ماه علمهای گردون جناب
 سپهدار ابدالی کینه کوش
 عنایتاب شد از خراسان زمین
 پشیمان ز کردار، انگشت خا
 بیا ساقی ای یار دلسوز من
 از آن می که روبه کشد چون بسر
 بمن آنقدر ده که کردم خراب
 که دارد چو چشم سیه مست یار
 بیا ای مغنی غنیمت شمر
 رها ساز از چنگ دامان ناز
 که فرداست در این خرابه رباط

مهیای عزم خراسان شدند
 هزارهز فکندند بر مهر و ماه
 بگردون بر افراخت سرو علم
 روان گشت مانند سیل بهار
 در آمد بقزوین جنت نشان
 ز سم ستورش شرف یافت ری ۱۹۶۰
 بخاک خراسان چو شد موج ریز
 بخاور زمین تافت چون آفتاب
 شد آگه از آن سیل دریا خروش
 نمی بود چون مرد میدان کین
 شد آماده صد هزاران بلا
 جمالت مه مجلس افروز من
 کند پنجه در پنجه شیر نر
 بنای خرد را رسانم بآب
 دو صد فتنه در زیر سر روزگار
 که فرصت بود تا دوروز (۱) دگر ۱۹۷۰
 بما از ره دلنوازی بساز
 بنوعی دگر چیده دوران بساط

توجه تاج بخش کشورستان از خراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان
 و در سرخ نمودن آن سر زمین تا زابلستان

خدیو زمان سرور بخت یار
 ز تبریز بنمود چون باز گشت
 بشوکت چو بر ارض اقدس رسید
 صف آرا چنین گشت در گیرودار
 تزلزل در افکند در کوه و دشت
 عنان سمنند عزیمت کشید

ندید از شکوهش در آن بوم و بر
 ز سرحد نگهدار آنسر زمین
 ز سرهنک ایلات و نام آوران
 ز مردان رو تافته از ستیز
 ۱۹۸۰ نمود از غضب آنچنان بازخواست
 بلی گر سیاست سرانرا نبود
 چو سلطان سپه را سیاست کند
 چو صاحبقرانرا پس از کشت و بست
 نداده رخ از گرد ره شست و شو
 نیاسوده از زحمت ره هنوز
 براحث نگشته زمانی انیس
 روان شد بتسخیر ملک **هرات**
 دوا دو کنان لشکر از ولوله
 مه سر علمهای نصرت شعاع
 ۱۹۹۰ زبس بر فلک نیزه سر بر کشید
 چو شاهین بصید همای ظفر
 ز سم ستور و ز خود سپاه
 ز غریدن کوس و نای زرین
 ز نظاره ترکشم شد عیان
 که ازوی چو ناولک عقاب بلا
 بسر ابلق خود نام آوران
 گشوده علم پرچم نیلفام
 زه اندر کیانی کمان استوار
 ز رخسیدن برق سم ستور
 ۲۰۰۰ شراره که جست از سم باد پا

بغیر از خرابی ز افغان اثر
 ز حگام و عمال خاور زمین
 ز کسردنکشان و سپه سروران
 هم از نامداران میدان گریز
 که کس گر بکافر کند نارواست
 سپه کی نبرد آوری مینمود
 همیشه بشوکت ریاست کند
 فرو آتش خشم اندک نشست
 دو روزی بآرام نگرفته خو
 شبی را نکرده بآرام روز
 نگردیده آسایشش هم جلیس
 بفر و شکوهی که شد عقل مات
 فکندند بر شش جهت زلزله
 بخورشید پهلوزد از ارتفاع
 چو سوزن بدامان عیسی خلید
 دلیران ز ترکش بر آورده پر
 زمین شد پراز انجم و مهر و ماه
 در افتاد پیچش بناف زمین
 که فولاد را بیضه نامند ازان
 پی صید جان میشود پرکشا
 چو در چرخ نیلوفری کهکشان
 نموده عیان در دل روز شام
 نشان داده از خط نصف النهار
 شده وادی دهر مانند طور
 چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر
 ستیزنده مردان فیروز جنگ
 زبس کرد بر شد بگردون زدشت
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 سر سروان چون بخیل و حشم
 بشوکت چو گردید رایت فراز
 در آنسرزمین شرزه شیران مست
 از آن فتنه گردنکشان هرات
 بتدبیر با هم پس از گفتگو
 که از هفت تا مرد هفتاد سال
 بود تا کسی را بتن نیم جان
 درین عزم هر کس که ورزدنفاق
 چو گشتند با یکدیگر همقسم
 ز اعلی و ادنا و برنا و پیر
 ز کبر و مسلمان و تازی و ترک
 ز نصرانی و هندی و از یهود
 بروز و شبی شد هزاران سپاه
 بزرگان افغان خنجر گزار
 بشوکت کشیدند آنسان حشر
 علم را بگردون بر افراختند
 کشیدند لشکر چو افراسیاب
 چو کیهان خدیو سپهر انتقام
 ز طغیان افغان خبردار شد
 دو طوفان آتش دو محشر شکوه
 مقابل چو گشتند با یکدیگر

چو فرماندهان جمله افسر بسر
 ز آهن، قبا در بر آورده تنسک
 کل اندود دریای خورشید گشت
 شده همچو قلزم جهان فتنه خیز
 بسرحد ملک هری زد علم
 در آن بوم و بر پنج نوبت نواز
 چو ترکان بیغما کشادند دست
 نبردند پی چون برآه نجات
 بدینسان شدند عاقبت چاره جو
 نمایند آهنگ جنگ وجدال ۲۰۱۰
 نشاید زمیندان مردی عنان
 میان جوانان بود زن طلاق
 پی رزم کردند بیعت بهم
 ز زهاد و شیخ و صغیر و کبیر
 ز آزاد و بنده ز خرد و بزرگ
 ز مشهور و گمنام هر کس که بود
 مهبای کین از سفید و سیاه
 که بودند ز اسپهبدان نامدار
 کزو داشت سد سکندر خطر
 تزلزل بعالم در انداختند ۲۰۲۰
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 جهانجو هر بر ظفر احتشام
 مهبای میدان پیکار شد
 دو دریای آهن دو فولاد کوه
 بلا شد گریزان ز بیم خطر

شد از نعره نای، روز نشور
 چنان نعره زد کوس رویین اساس
 قضا در جهان خاك آشوب ریخت
 دلیران سنانها بر افراشتند
 ۲۰۳۰ ز راه محبت فتانند دور
 بدل با جفا گشت مهر و وفا
 زبس زخم برداشت از بیم وهم
 چو صفهای قلب ویمین و یسار
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 سر نیزه بر شد چنان در مصاف
 ز نظاره ازدهای علم
 ز سم ستوران زرین لکام
 چنان دلنشین ناوك کینه کوش
 ز فولاد پوشان ادهم سوار
 ۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست
 زمین گرد شد سر بسر روز جنگ
 چنان افعی نیزه قهار شد
 ز رعد تفك برق شد آشکار
 سپر شد در آن عرصه گاه درشت
 چنان پر بهم بافت باز خدنگ
 ز دود تفکها و از موج خون
 شود دام ماهی چسان از نهنگ
 بجوشن سنان های زهر آبدار
 ز تیر آنچنان سینه افکار شد
 ۲۰۵۰ دل آزرده بس تیر خارا گذار

سرافیل را شد فراموش صور
 که برداشت از وی قیامت هراس
 قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
 نهال عداوت بدل کاشتند
 گسستند پیوند الفت بزور
 مروت نشد با دلی آشنا
 بییرامن کس نگردید رحم
 شد از هر طرف بهر کین استوار
 بر آورد از چرخ چاچی فغان
 که دزدید از ترس افلاك نواف
 هژبر فلك کرد از خوف رم
 بیاد فنا رفت کیتی تمام
 که بانگ زه از قوس آمد بگوش
 چو ظلمتسرا شد سیه روزگار
 بن نیزه بر پشت ماهی نشست
 فرس غوطه در آب زد چون نهنگ
 که مغز سر آدمی خوار شد
 فرو ریخت ژاله چو ابر بهار
 ز تیر جگر دوز چون خار پشت
 که بر مرغ نظاره شد عرصه تنگ
 فلك قیر کون و زمین لاله کون
 زره ها بدانگونه شد از خدنگ
 فرو برد سر چون بسوراخ مار
 که بر کک گل از نشتر خار شد
 زره گشت از جوش خون چشمه سار

تفننگ آتش فتنه بالا گرفت
 شد از غلغل رعد توپ مهیب
 فضای جهان موج خونریز شد
 مه سر علمها ز گرداب خون
 چنان گرز و کوپال درهم شکست
 به خود از تبر چون خور آمد زوال
 چنین فتنه دوران ندارد بیاد
 هژبران خونخوار رستم جدل
 نمود آن باین این بآن زور بس
 دو لشکر برزم آوری اهتمام
 چو شد باز زرین بر از آسمان
 شد از کحل شب چشم دوران سیاه
 غریو دهل از پی باز گشت
 زهر سو دلیران آهن کلاه
 یکی خسته عرصه کار زار
 یکی مات درمانده در کارخویش
 یکی کرد میدان فشان شد ز رو
 بریده طمع آن دگر یک زجان
 دگر یک زجان دست برداشته
 درین فکر و اندیشه مردان کار
 چو فردا قیامت نماید قیام
 کرا یارب از بخت و طالع بسر
 نماید مدد با که پروردگار
 دلیران همه از خیال جدال
 در آن شب نزد هیچکس تا سحر

تبر زین بفرق یلان جا گرفت
 زمین بی قرار آسمان بی شکیب
 پل چرخ از سیل سر ریز شد
 بر آورد چون نیلوفر سر برون
 که آمد به بنیاد عالم شکست
 ز شمشیر بدر سپر شد هلال
 چو آنروز روزی بگیتی مباد
 بهم هر چه رفتند دست و بغل
 کسی را نشد فتح فریاد رس
 نمودند از صبح تا وقت شام ۲۰۶۰
 بسیمرخ در قاف هم آشیان
 درخشنده شد کرم شب تاب ماه
 بیچید چون رعد در کوه و دشت
 نمودند آهنگ آرامگاه
 دگر یک زتیر و سنان زخمدار
 دگر یک زجان گشته بزارخویش
 یکی گشت بر زخم خود چاره جو
 شده دور از آرام چون پاسبان
 بدل تخم مرک آن دگر کاشته
 «که فردا چه بازی کند روزگار» ۲۰۷۰
 کرا گردش چرخ باشد بکام
 شود سایه افکن همای ظفر
 شود با که طالع قرین بخت یار
 چو زلف نکویان بر آشفته حال
 بسان زره چشم با یکدگر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ
 سپاه شب زنگباری هجوم
 فلک سیر شد مهر کیتی فروز
 دگر فتنه خفته بیدار شد
 ۲۰۸۰ دلیران بمیدان دلیر آمدند
 یکی گفت گیر و یکی گفت دار
 بگردان ز بانگ بکیر و بیند
 تفکها بدست نبرد آوران
 ز سم ستوران و شمشیر تیز
 دلیران بهم از دو سو بیدرنک
 ستمگر عدورا در آن رستخیز
 شدند از نبرد آزمایی ستوه
 زمیدان گریزان حصارى شدند
 همی بود از آن سیل هامون شتاب
 ۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ
 چو کشتند عاجز چندین جهات
 بجز اینکه ساینده روی نیاز
 دو باره ز کرده پشیمان شوند
 سپه سروران هراتی سپاه
 ز تیغ یلان در امان آمدند
 پس از خاکبوسی برسم ادب
 که کیهان خدیوا بود تا جهان
 فلک قبه بارگاه توباد
 پیش تو کر روسیاهیم ما
 ۲۱۰۰ ز الطاف عامت نباشد بعید

کشید آفتاب جهانسوز تیغ
 پراکنده شد با گروه هجوم
 جهانگیر کردید سلطان روز
 بلا را بیاری طلبگار شد
 غرنش کنان همچو شیر آمدند
 قیامت شد از گیر و دار آشکار
 فلک گفت تا کی ملک گفت چند
 بالای سیاه ازدهای دمان
 زمین برق خیز آسمان خاک بیز
 در آویختند همچو شیرو پلنگ
 نه پای قرار و نه دست ستیز
 زقر و شکوه یلان بسی شکوه
 ستیزنده در قلعه داری شدند
 دران ملک تا هشت ماه انقلاب
 بافغان ز قحط و جدل عرصه تنگ
 ندیدند راهی برای نجات
 بدرگاه فرمانده سر فراز
 امانخواه از خان خانان شوند
 بزرگان ابدالی رو سیاه
 بدربار صاحبقران آمدند
 پیوزش بدینسان گشادند لب
 بود دولت و عمر تو جاودان
 جهان زیر قرکلاه توباد
 ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
 که ما را نسازی ز خود نا امید

پس از این سر ما و خاک رهت	پناهی نداریم جز در کَهِت
ز راه مروت امان دادشان	پذیرفت دارای کیتی ستان
که از اولش کشته از جان غلام	بزرگی ز افغان غنی خان بنام
چو افراسیابش سپهدار کرد	در آن ملک سرحد نگهدار کرد
الی زابلستان و داور زمین	باو داد از حد خاور زمین
دگر باره سوی خراسان شتافت (۱)	چو آن ملک را کار انجام یافت
کزو خیل غم رونه‌د در گریز	بیا ساقی آن بادۀ نشأه خیز
بود زندگی بی می لعل فام	بمن ده که در مذهب من حرام
که ایام دارد چو من عزم عیش	بیا مطرب ای رونق بزم عیش
فکن دست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰	قضا را سر عشرت و نشاط
ز عشرت جهانست دار السرور	ز دلها ملال و الم گشته دور

ترجیه نواب صاحبقران گیتی مغان بخیر امان و خوارم‌نگاری
شاهزاده در او در سجده عیش و کامرانی و هجرت نشستن

زلف عروس سخن اینچنین	زند شانه مشاطۀ نازنین
بسوی خراسان چو بر گشت باز	که دارای فرمانده سر فراز
که شد مرده آور زغن از بهار	بفرّخ ترین فصلی از روز کار
در آمد در ایوان نیلی سپهر	بتخت حمل چونکه جمشید مهر
ز مشک ختن بر د غنبر گرو	گذشت اشهب از ادهم تند رو
شد از خرمی رشک خلد برین	ز نسرین و گل هر بدست زمین
بیاراست مانند مشاطگان	قضا بسکه روی عروس جهان
که شد دلربا شاهد روز کار	تو گفتی که هر هفت کرده نگار

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ می باشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی در سال ۱۱۴۴ دانسته اند.

۲۱۲۰ فلک گشت از ابرسنجاب پوش
 ز بوی ریاحین هوا عطر بیز
 بسرو بگردون سر افراخته
 ز دیدار گل کام بلبل گرفت
 کشوده صبا برقع از روی گل
 شقایق درخشان چنان در چمن
 نموده صبا معجز عیسوی
 سر زلف سنبل قضا دسته بست
 زبان کرده بر سرو سوسن دراز
 بیزم گل و لاله در مرغزار
 ۲۱۳۰ نسیم صبا کشته عنبر نثار
 نما یافت قوت چنان از هوا
 بعشرت ز فرخندگی کامیاب
 که مه طلعتی را شود مشتری
 پری پیکری بود بس نازنین
 قدش سرو نازی ز گلزار حسن
 باندازه رفتار آن سرو ناز
 دو ابروی مشکینش از دلبری
 در آفاق جفت دوا بروش طاق
 دو هندوش افکنده بر ماه شست
 ۲۱۴۰ دو زلفش دو گردنکش سر فراز
 چراگاه آهوش صحرای دل
 خم اندر خم افکنده مشکین کمند
 شبش خادم سنبل عنبرین

زمین شد ز سبزه زمرد فروش
 ز سنبل چمن چون ختن مشک خیز
 فلک آشیان بست چون فاخته
 نسیم صبا بوی سنبل گرفت
 معطر جهان گشت از بوی گل
 که منشور دادش سهیل یمن
 بر آورده نرکس کف موسوی
 سمن نیز طرف کله بر شکست
 شده قمری از سرو دستان نواز
 شده کبک نابی و چنگی هزار
 چو چین سر زلف مشکین یار
 که زنگار شد سبزه آینه را
 چنین خواست ثواب مالک رقاب
 بعقد آورد رایگان کوهری
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 رسیده بمعراج ازو کار حسن
 غزال حریم حرم عشق باز
 کشیده کمان بر مه و مشتری
 فتاده مه از رشک او در محاق
 دو جادوی مخمورش از غمه مست
 دو چشمش دو آهوی روباه باز
 ز کیسوش زنجیر بر پای دل
 بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز موی سیه بسته بر کل نقاب
 شبش ها له بسته بمه بی کزاف
 دومیکون لبش شگر خوشگوار
 رخس داده از باغ رضوان نشان
 دهانش ز هستی فتاده کنار
 پریزاد کلروی نسرین بدن
 رخس مهر رخشنده بی زوال
 چمان چون خرامنده سرو چمن
 دوبرک گلش سوسن مشک پوش
 بت پرنیان پوش مشکین کمند
 بود تازه از زلفش ایمان حسن
 شکر شور پیش شکر خال لبش
 بود زاتش لعلش آبی کهر
 بگلبرک او کشته سنبل حجاب
 سمن بر دلارای گل پیرهن
 خرامان سهی سرو زهره جبین
 فرستاده سویش خدیو زمان
 دو صد اشتر بردعی^(۱) پر ز باز
 حجازی هیونان زرینه رنگ
 ز دیبای یزدی زیاد از حساب
 حریر و قماش از تخیل برون
 بخروار عنبر بمن مشکتاب
 هزاران غلام مر صع کمر
 کنیزان گرجی نسب بی شمار

نموده شبی روکش آفتاب
 بگرد گلش سنبل اندر طواف
 دو زلف کجش عنبر تابدار
 سر زلفش آشفته در پاکشان
 ره نرکش را گرفته خمار
 سهی سرو خوشخوی سیمین ذفن
 بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰
 درخشان رخس چون سهیل یمن
 دولعل لبش شهید شگر فروش
 مکرر بود شگرش بد ز قند
 نمک شگرش بر سر خوان حسن
 بود روکش روز مشکین شبش
 سوادى بود ز آفتابش قمر
 شبش سایه افکنده بر آفتاب
 شکر لب گل اندام غنچه دهن
 بقدر آنچنان و برخ اینچنین
 اساس عروسی برون از گمان ۲۱۶۰
 ز یاقوت و لعل و در شاهوار
 کرانبار از الوان چین و فرنگ
 زکاتی^(۲) قلمکار چندین دواب
 زر و سیم از حصر و از حد فزون
 ز اقسام هر تحفه بی بی حساب
 بحسن و بقدر بهتر از یکدگر
 چو مه هر یکی شهره روزگار

(۱) نام شهری بوده در آذربایجان ولی اکنون جزو خاک روسیه شورویست

(۲) کات قصبه بیست از بلاد خوارزم

۲۱۷۰ کهن کدخدایان دانش نصیب
 بآیین اهل نشاط و سرور
 رساندند بلقیس ایام را
 بعالی رواق سلیمان عصر
 در ایوان عیش از طرب کامران
 فضیلت مآبان دانش پناه
 بتمکین و شوکت بعز و وقار
 بسینه دو دست ادب جا بجا
 چو شد مجلس عالی آراسته
 خطیب فصیح بلاغت شعار
 بآیین شرع رسول عرب
 در آورد بلقیس را در زمان
 چو از خطبه و عقد پرداختند
 ۲۱۸۰ نمودند دامان حضار پر
 صراحی بمجلس قد افراز شد
 شد عشرت فزا از می لعل فام
 غجک نغمه عیش آغاز کرد
 دف عیش مطرب زبس کرد ساز
 چنان شد نواسنج قانون و عود
 چنان ساز مطرب نمود عود را
 نواگر بتان، رود بنوا خنند
 بآهنگ آواز خنیاگران
 شکر خنده خوبان آتش عذار
 ۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست

مهین بانوان فسونگر فریب
 بشادی قرین و زانده دور
 پیرو نگاری گل اندام را
 بقصر سر سرفرازان عصر
 مربع نشین کشت صاحبقران
 خوانین گردنکشان سپاه
 نشستند اندر یمین و یسار
 ستاندند خدمتگزاران بپا
 ز کردن فرازان نو خاسته
 پس از حمد و شکر خداوند کار
 که بر ممکناتست ذاتش سبب
 بعقد سلمیان جم پاسبان
 بخورشید مه را قرین ساختند
 زسیم و زرو لعل و یاقوت و در
 کمانچه بقانون هم آواز شد
 باهل طرب ساقی نیک نام
 مغنی نوای طرب ساز کرد
 شد از مهر و مه چرخ دستک نواز
 که رقصید زهره بچرخ کبود
 که زد نغمه اش طعنه داود را
 پی رقص، خوبان قد افراختند
 نمودند رقص روانی بتان
 گرفته بکف مجمر زرن کار
 سمنبر بتان دسته گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو
 یکی بر قمر بسته مشکین پرند
 دل سنبل از طره بشکستگان
 ز هر هفت خود را بیاراسته
 یکی عود سوز و یکی مشکسای
 بگلبرگ سنبل فرو ریخته
 ز خوبان کلروی غنچه دهن
 دوصد، مه بیک برج رخشان شده
 بروی هوا پیر گردون، کلاه
 مهین چهره پرداز کدبانوان
 عروس سراپرده ناز را
 پی رونمایش پرداختند
 بمشکین کمندش فکندند تاب
 ز گلگونه اش زیب دادند چهر
 رخس زان سفید از سفیداج شد
 گلش را ز گلگونه کردند آل
 چنانش فروزنده کردند چهر
 چو آرایش حسنش انجام یافت
 چو بانوی حجله نشین سپهر
 بمجلس زبس سوخت شمع و چراغ
 شد از شمع و کافور زرین لکن
 شبستان بهشتی پر از حور گشت
 چو هنگام خوابیدن ناز شد
 سرافراز خاقان گردون جلال

بچوگان کیسو ز شب برده کو
 یکی بر خور افکنده شبگون کمند
 سهی قد کمر تنگ بر بستگان
 برخسار چون ماه ناکاسته
 یکی دلفروز و یکی جانفزای
 بکافور مشک ختن بیخته
 ز زیبا نگاران شیرین سخن
 بیک روز صد مهر تابان شده
 ز شادی بینداخت از مهر و ماه
 بمشاطکی تنگ بسته میان ۲۲۰۰
 شکر لب پریزاد غماز را
 بآینه اش روبرو ساختند
 ز شب پرده بستند بر آفتاب
 شفق را کشیدند بر روی مهر
 که خورشید بر صبح محتاج شد
 برویش ز عنبر نهادند خال
 که از دیدنش خیره شد چشم مهر
 ز نظاره اش آینه کام یافت
 چو خورشید بی پرده بنمود چهر
 کم اندر جهان گشت شب را سراغ ۲۲۱۰
 جهان پر ز برق سهیل یمن
 ولیکن ز نامحرمان دور گشت
 سرا پرده خلوتگه راز شد
 چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حرم آمد از بارگاه
 چو بنشست بر تخت نیک اختری
 چو سر رشته زلفش آمد بدست
 کره باز کرد از سمن سا شبش
 کهی قند او را مکرر مکید
 ۲۲۲۰ که از گلشن عارضش چید گل
 کهی عنبرین سنبالش دسته بست
 باهو کهی شیر میکشت چیر
 بسحر و فسونش نمیکشت رام
 پس از شیوه رسم و آیین ناز
 شد از گرمیش نرم آن شق کمان
 شد از باده وصل او نیم مست
 چه کنج نهانی که در روزگار
 ز لولؤ بدانگونه یاقوت خست
 ز کلبر ک تر بلبلی کام یافت
 ۲۲۳۰ بسر چشمه یی نور، ماهی فکند
 ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند
 لبالب شد از دُر بلورینه جام
 گل سرخ اوشاخ مرجان گرفت
 تبرزد کدازنده شد در کلاب
 مه و مهر با یکدگر بهره ور
 شکر خواب کردند با هم دو تن
 خوش آنکو بکامش بود روزگار
 بزمش نوازند عود و رباب
 ز برج شرف از بلند اختری

نمودند با هم قران مهر و ماه
 شد از مهر آن ماه را مشتری
 ز عتاب تر نرخ شگر شکست
 بر آورد شور از شکر خالیش
 کهی سیب او را بدنشان گزید
 که از باده وصل او خورد مل
 کهی چین مشکین کمندش شکست
 که آهو بدرمیزد از چنگ شیر
 ز بوس و کنارش نمی یافت کام
 در الفت آن عشوه گر کرد باز
 گرفتش در آغوش مانند جان
 بکنج نهانش در آورد دست
 نیفتاده هرگز بر رو چشم مار
 که خون از دل چشمه لعل جست
 بتنگ شکر طوطی آرام یافت
 در آمیخت خرما ی تر را بقند
 ز لولؤ بکلبر ک شبنم فشاند
 روان کشت برسیم سیماب خام
 ز لعل آب یاقوت رمان گرفت
 قران کرد با مشتری آفتاب
 نهادند بر بالش خواب سر
 چو بادام توام بیک پیرهن
 شود دولتش رهبر و بخت یار
 دهد ساقی کلعذارش شراب
 قمر منظر را شود مشتری

سر زلف مشکینش آرد بچنگ	کشد هم چو جانفش در آغوش تنگ ۲۲۴۰
ز باغ جمالش دلی وا کند	لب لعل او را شکر خا کند
ز صهبای وصلش شود کامیاب	شب و روز مثل مه از آفتاب
همه عمر را کامرانی کند	بمعشوق خود آنچه دانی کند
بیا ساقی ای شمع خورشید سوز	شب صبح خیزان بروی تو روز
بمن ده ایاغی که رفتم ز دست	اگر صاف نبود ترا درد هست
بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب	صدای خورش لحن داود زیب
دف عیش را نغمه انگیز کن	نی جانفزا را نواخیز کن
که بی مطرب و ساقی کله عذار	نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن هر ایمنی اهل عراق و آذربایجان بخد مت صاحبقران از اهل مال
پادشاهزاده و طینیان احمد پاشا و هزیمت نمودن از خراسان باصنهان

عطارد رقم منشی بی قرین	بدین گونه گردید سحر آفرین
که فرمانروای سپهر اقتدار	خدیو جهم آیین گردون وقار ۲۲۵۰
بفرخندگی در خراسان زمین	براحت چو گردید چندی قرین
برخصت کند جمله را همعنان	کند ترک لشکر کشی در جهان
چو آساید از زحمت لشکری	خدا را نماید ستایشگری
کند شیوه انزوا اختیار	چو عنقا ز مردم نماید فرار
بخضر عنایت شود هم نشین	شود هم چو زهاد خلوت گزین
باسباب دولت زند پشت پا	کند دامن حشمت از کف رها
ز مردانگی ترک عالم کند	بسان براهیم ادهم کند
بجز این که عزلت شود پیشه اش	نمیکشت چیزی در اندیشه اش
چو جهشید خورشید زرین کلاه	بر آمد بفیروزه کون بارگاه
خرامید خاقان قرخ مآل	ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰

سپه سرورانش بصد احترام
 همی خواست تا با سپه سروران
 رساندند خدام عالیجناب
 که فوجی ز اعیان ایرانیان
 شتابان رسیدند از کرد راه
 پی عرض مطلب برسم ادب
 چنین یافت فرمانش عز صدور
 مشرف چو گشتند اهل نیاز
 پس از شیوه احترام و ادب
 ۲۲۷۰ که ای معدلت کستر کامکار
 از آیین و اهمال شهزاده داد
 ز روزی که کردی تو ای کامجو
 نمودی سر افرازش از تاج زر
 بر احوال لشکر نپرداخته
 بعهدش شد از کثرت اختلال
 نباشد بجز عشرتش پیشه‌یی
 بعهدش بهر مملکت سر کشیست
 بهر گوشه رایت فرازی بود
 ز طغیان دشمن در ایران زمین
 ۲۲۸۰ ندارد رفاهیتی هیچکس
 چنان ریخت اهمال طرح اساس
 خصوصاً سپهدار اقلیم **روم**
 در رحم و انصاف از کینه بست
 چنان کرد ایران زمین را خراب
 ز تبریز و از **گنجه** و **ایروان**

پس از آنکه کردند عرض سلام
 نهان راز خود را نماید عیان
 بعرض جهانگیر مالکرقاب
 ز تبریز و قزوین و از اصفهان
 بدل شکوه دارند از پور شاه
 ز صاحبقرانند رخصت طلب
 که یابند تشریف حین حضور
 بیابوس فرمانده سرفراز
 بشکوه بدینسان کشادند لب
 بکیتی بود دولتی پایدار
 از آن دور از دولت افتاده باد
 نکی **سلیمان** درانکشت او
 بفرماندهی کردیش نامور
 لوای بزرگی نیفراخته
 رعیت پریشان و آشفته حال
 بجز مستیش نبود اندیشه‌یی
 بهر مرز دارای لشکر کشیست
 بهر قریه نوبت نوازی بود
 بجز خاک پاک خراسان زمین
 بآرام نبود کسی همنفس
 که ازدزد باشد عس درهراس
 که کم فرصتی کرده بر خود لزوم
 بر آورد هر سو بتاراج دست
 که از شورش بحر گردد حباب
 الی ملک **قزوین** و **کرمانشاهان**

لوای خرابی برافراشته
 نگریدید شهزاده اش همنبرد
 بروم آنقدر رفت از ایران اسیر
 چه عرضت کنیم ای خدیو زمان
 بملکی که دشمن گذارد قدم
 کنون دادرس جز تو چون نیست کس
 چو صاحبقران این سخنها شنید
 بر آشفست از روی غیرت چنان
 همی سود برهم ز افسوس دست
 شد از درج یاقوت گوهر فشان
 که کشور بنادان سپردن خطاست
 بنا بخردان تخت و افسر مده
 بملکی که جاهل شود پادشا
 شهی را که میخواره وارث شود
 طمع داشتن هوشیاری زمست
 ز خردان بزرگی طمع داشتن
 نیاید زنا اهل تدبیر ملک
 مجو فیلسوفی ز دور از هنر
 ز حنظل توقیع مکن شهد ناب
 خرد جستن از مرد ابله سیر
 دریغا ز تصدیع بسیار ما
 بتسخیر ایران قریب دو سال
 شمردیم بر خویش راحت حرام
 بوارث سپردیم ملک پدر
 که شاید ز لطف خدا در جهان

ز آبادی آثار نگذاشته
 ز نامرد آید کجا کار مرد
 که عاجز بود از شمارش دبیر
 که روشن بود پیشت آینه سان
 وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰
 بدولت بفریاد ایران برس
 سرانگشت خود از ندامت گزید
 که مویش در اندام شد چون سنان
 پس از ساعتی چون که خشمش نشست
 خطاب اینچنین کرد با حاضران
 بمیخواره تاج و نگین نا رواست
 بگل خوار قند مکرر مده
 نماند سپاه ورعیت بجا
 بهر لحظه صد فتنه حادث شود
 بانگشت پا گوش خاریدنست ۲۳۰۰
 بود مهر را با گل انباشتن
 بود کار دشوار تعمیر ملک
 مکن خواهش گوهر از پیله ور
 مجو چشمه خضر را از سراب
 طلب کردن از بید باشد ثمر
 هم از زحمت و رنج و آزار ما
 نکشتم فارغ ز جنگ و جدال
 کشیدیم از سرکشان انتقام
 نهادیمش اکلیل شاهی بسر
 بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشه انزوا
 بخلوت نشینی نماییم خو
 طلبکار خضر عنایت شویم
 کنون از قراری که کردند عرض
 که باشان و شوکت بایران زمین
 نماییم تعیین شاه نوی
 که شاهی نمی آید از پور شاه
 چو آیین مستان بود پیشه اش
 بجمعی که بر عشرتش رهبرند
 ۲۲۲۰ بیاید فرستاد از اصفهان
 که آب و هوایش بود سازگار
 پس از کار تغییر و تبدیل شاه
 ز نیروی بازو بقیغ ظفر
 کنیم از عدالت جهانرا چنان
 چو از یمن اقبال ایران زمین
 پس آنکه بشوکت از آنمرز بوم
 بقیصر نماییم رزم و نبرد
 کنیم آنچنانش ز لشکر کشی
 نماییم باوی از آن بیشتر
 ۲۲۳۰ بشوکت دگر باره زانسرزمین
 کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما
 بحق آشنا دور از خود شویم
 چو در سخندهای صاحبقران
 نهادند بر سینه دست ادب
 که ای آفتاب سپهر جلال

نشینیم مشغول ذکر خدا
 بمحراب طاعت گذاریم رو
 انیس و جلیس هدایت شویم
 بنوای ما چون نمازست فرض
 عزیمت کنیم از خراسان زمین
 کنیمش ز کشور گشایی قوی
 برازنده اش نیست تخت و کلاه
 بغیر از طرب نبود اندیشه اش
 بشرب مدامیش همساغرند
 بملک فرحناک ما ز ندران
 بطبع طرب پیشه میکسار
 شویم از ستم پیشگان کینه خواه
 در ایران زدشمن نمایم اثر
 که بر گله گردد غضنفر شبان
 شود رشک افزای خلد برین
 نمایم آهنگ تسخیر روم
 که کم فرصتی را بخود شیوه کرد
 که در خاطرش نگذرد سر کشی
 که آورده ایرانیان را بسر
 نمایم آهنگ خاور زمین
 کهرهای ناسفته سقیم ما
 مسیح جهان تجرد شویم
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 بمدح و ثنایش گشادند لب
 فتد اختر دشمنی در وبال

چو خورشید، تیغ جهانگیر باد
 پسندیده، رای چورای تونیست
 بدانسانکه نواب صاحبقران
 چو خورشید اگرا ز خراسان زمین
 نیارد برون تیغ کین از نیام
 گزیند ز فرمانروایی کنار
 ز طعیمان سیلاب گردنکشان
 پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 غریو روارو بکیوان رسید
 بدریای لشکر تلاطم فتاد
 فلک قدر خاقان نصرت شعار
 بر رخس سعادت بدانسان نشست
 روان گشت بالشکر بی حساب
 شکوهش چو مهر از خراسان زمین
 ز خورشید جاهش همه سرکشان
 بغیر از دو سرهنگ محشر هجوم
 با جلال چون بر صفاهان رسید
 چنین داد فرمان بنام آوری
 که شهزاده را با کسانی که او
 بجمعی که باشند اهل طرب
 ازین بوم و بر با سرا پردگان
 شب و روز او را پرستار باش

مه رأیت آسمان کیس باد
 بدانش سر ما چو پای تو نیست
 شد از درج یاقوت کوهر فشان
 شکوهش نتابد بایران زمین
 نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰
 کند شیوه انزوا اختیار
 ز بنیاد ایران نماند نشان
 بحکم خدیو فلك احتشام
 ز رفعت علم سر برگردون کشید
 روان گشت طوفان آتش چو باد
 هژبر زمان شیر دشمن شکار
 که بر پشت صرصر سایمان نشست
 ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
 چو تابید بر ملک ایران زمین
 بکنجی خزیدند خفاش سان ۲۳۵۰
 یکی از شه روس و دیگر زروم
 دو روزی زرنج سفر آرمید
 که بودش ز اسپهبدی برتری
 بایشان ز هم مشربی کرده خو
 جلسند همراه وی روز و شب
 بعزت ببر سوی مازندران (۱)
 چو او مست گردد توهشیار باش

۱- میرزا مهدبخان خلع شاه طهماسب را در ماه ربیع الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین در وقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده اند پس از خلع شاه طهماسب اسم سلطنت بر عباس میرزا طفل هشت ماهه وی گذاشتند و دوسه سال او پادشاه بود و نیابت سلطنت را نادر شاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مرا و	مهیّا نما زود بی گفتگو
چنان خدمتش کن که در هیچ حال	نگردد پیرامن او ملال
۲۳۶۰ بحکم خدیو سلیمان سریر	شد از راه اخلاص فرمان پذیر
بنحو مقرر بمازندان	روان گشت از کشور اصفهان ^(۱)
پس آنکه جهانگیر کشور گشا	بنام علمی بن موسی الرضا
ز روسیم را کرد زینت طراز	از آن خلق را شد درم کار ساز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر	بویرانهام پرتو افکن ز مهر
بمن ده از آن باده لعل رنگ	که دارد دلم را غم و غصه تنگ
از آن می که خوانندش اهل طرب	جگر کوشه خوشه بنت العنب
بیا مطرب آهنگ کن ساز را	بشوران چو عشاق شهنواز را
بآهنگ یک نغمه دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز
که تا چند چون زاهد مرده دل	بکنجی نشینم افسرده دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران به تسخیر هند و معارفه با احمد
پاشا مرعشکر قیصر روم و مظفر گشتی بآن بد اختر ششم

۲۳۷۰ جهانجو خدیو سلیمان نکین	صف آرای پیکار شد اینچنین
چو کردید فارغ بسی تمام	ز تغییر و تبدیل و نظم و نظام
بنام آوران داد فرمان چنین	که ای سر فرازان نصرت قرین
نشستن بآرام در اصفهان	بطبع همایونم آید کران
ازین زحمت و رنج و آزارها	جناب مرا بود اکسر مدعا
که همراه آرام کردم انیس	شب و روز کردم براحات جلیس
بدولت چرا در خراسان زمین	نمی گشتم آسودگی را قرین
مرا مطلب از رایت افراختن	بتصدیع خود را در انداختن

۱- بعضی از موردین نوشته اند شاه طهماسب راپس از خلع از راه یزد به مشهد مقدس بردند.

نبد هیچ غیر از دو امر خطیر
 یکی نظم ایران جنت نشان
 یکی آنکه آیین ائمه عشر
 ز فضل خداوند پوزش پذیر
 ولیکن نگردیده تا این زمان
 بود خواهم این که زین مرز و بوم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال
 بهم بر زخم کشور روم را
 ستانم ز سر هنگ لکزی خراج
 مستخر کنم کشور هند را
 چو باج غلامی ستانم بتیغ
 شوم رایت افراز چین و خما
 هر آن در که افشاند صاحبقران
 بعرض همه یک زبان شمع وار
 جهان زیر قر کلاه تو باد
 بود گردش آسمان بکام
 همه از دل و جان ترا بنده ایم
 بود رای ما رای صاحبقران
 بچیزی که فرمان دهد آن کنیم
 بشوکت ازو رایت افراختن
 ازو عزم و کشور کشودن زما
 نماید سر قیصر ار خواهش او
 مطیعش نکردد اگر شاه روس
 بحکمش شه هند اگر سر کشد

که هریک بود کار چندین دبیر
 که وضعش بهم خورده از دشمنان
 رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰
 شده گر چه فی الجمله صورت پذیر^(۱)
 بنحوی که باشد مرادم چنان
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم
 بخورشید جاهش در آرم زوال
 کنم خانه جغد آن بوم را
 بگیرم ز فرمانده روس باج
 بزیر نگین آورم سند را
 ز خوارزمی کینه جو بیدریغ
 پس از آن دگر تاجه خواهد خدا
 کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰
 بدینسان رسانند کای کامگار
 فزونتر ز انجم سپاه تو باد
 جهانت هوا دار و بخت غلام
 بحکمت مطیعیم تسازنده ایم
 بنیروی اقبالش اندر جهان
 زبانی نه بل از دل و جان کنیم
 بشمشیر از ما سر انداختن
 ازو امر و اجرا نمودن ز ما
 بچوگان تیغش نمایم کو
 بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰
 پی رزم و پر خاش لشکر کشد

۱- در هر دو نسخه موجود چنین بود ، قافیه غلطست مسلماً تصرف و اشتباه کاتب میباشد .

نماییم با تیغ کینش چنان
 امام یمن گر نکردد مرید
 نماییم خاقان چین را اسیر
 بگیریم باج از سپهدارزنگ
 باقبال نواب صاحبقران
 که يك كس ز اسکندر نامدار
 پس از عرض اخلاص نام آوران
 غریو روارو چنان شد بلند
 ۲۴۱۰ بفرید از کوهه زندم پیل
 هژبر عدو بند کشورستان
 بر آورد پا در رکاب ظفر
 بر افراخت رایت بفرّ و شکوه
 ز سمّ ستوران زرّینه زین
 عیان مهچّه رایت دلپسند
 فلک سا علمهای پرچم سیاه
 دلیران جوشن قبا فوج فوج
 بقربان گردان کیانی کمان
 ترازوی فولاد سنج رسا
 ۲۴۲۰ علمها همه یافته زین وزیب
 در آویخته پرچم طوقها
 زرین قبه ها در سپرها عیان
 در آهن قبا نامداران جنگ
 برای جگر کاوی کینه کیش
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 گذر کرد لشکر بفرّ و شکوه

که گیرند عبرت ازوسرکشان
 نمایمش از زندگی نا امید
 سپهدار **خوارزم** را دستگیر
 هم از شهریاران ملک فرنگ
 جهان را مسخر کنیم آنچنان
 نگوید سخن تا بود روزگار
 بحکم خدیو ممالک ستان
 که بنیاد افلاک از جای کند
 چو رعد خرورونده کوس رحیل
 بآهنگ **بغداد** از اصفهان
 سعادت قرین دولتش همسفر
 در آمد تزلزل **بالوندکوه**
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 چو کف الخضیب از سپهر بلند
 در آویخت کیسو ز رخسار ماه
 چو دریای آهن که آید ب موج
 چو قوس قزح در بلند آسمان
 بر افراخته سر باوج سما
 ز نصر من الله وفتح قریب
 چو کیسوی خوبان بالا بالا
 چو خورشید رخشنده در آسمان
 بدانسانکه در موج دریا نهنگ
 یکی بسته ترکش بپهلوی خویش
 که سر گیرد از خصم سرکش بچنگ
 چو سیل بهاری ز **الوندکوه**

چو دریای پرشور آشوب خیز
 پی رزم، پاشای قیصر شکوه
 ز بغداد با لشکر بی حساب
 ز هر دو طرف از برای مصاف
 سلامت ازان معرکه پا کشید
 وفا شد بسیمرغ هم آشیان
 ز روی عداوت دو محشر حشم
 بنوعی فکندند طرح ستیز
 بزه آشنا گشت چاچی کمان
 ز بیم اجل دل تپیدن گرفت
 ز کرد آنچنان گشت گیتی سیاه
 ز سم ستوران زرین قطاس
 غریو آنچنان کرد زرینه کوس
 بسی خورد گرز و تبر زین بفرق
 بسی صید شهباز روح روان
 نهال سنانهای گردان ز سر
 چو ابرو و مژگان کافر دلان
 یلان را چو زنجیر زلف رسا
 چنان آسمان کرد آمیز شد
 بغیر از کمند اندران و لوله
 سپرها فتاد اندران انقلاب
 بدانگونه سوزاند آتش تفکک
 چو مو خار ماهی ز گرز و تبر
 زخنجر جگر چاک شد بیدریغ
 کله خود افتاده از سر نگون

بیغداد آن سیل شد موج ریز
 تزلزل در افکند بر دشت و کوه
 روان گشت چون سیل هامون شتاب
 صف آرای گشتند چون کوه قاف ۲۴۳۰
 ز وحشت مروت ز دلها رمید
 بکیتی نماند از محبت نشان
 در کین گشادند بر روی هم
 که از یاد رفت عرصه رستخیز
 جگر شد خدنگ بالا را نشان
 ز رخ رنگ گردان پریدن گرفت
 که مهر جهانتاب گم کرده راه
 بهم خورد ارض و سما را اساس
 که لرزید نه گنبد آبنوس
 چو کشی زمین گشت در آب غرق ۲۴۴۰
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 شده همچو سرو روان بارور
 بهر گوشه در فتنه تیرو کمان
 کلو گیر میشد کمند بالا
 که غربال، خاک فنا بیز شد
 که، صد شیر دیده بیک سلسله
 نگو سار در موج خون چون حباب
 که برخاست گرد از نهاد فلک
 بر آورد از مهره کاه و سر
 سراز تیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰
 پر از خون چو جام می لاله گون

ز فریاد مرد و ز کرد سوار
 ز خون دهر شد بحر و آمد بموج
 در آن عرصه بد تر از رستخیز
 فضای جهان گشت بر کشته تنگ
 چو دیدند کردان رستم مصاف
 بفرمان دارای کشور ستان
 باقبال خاقان قیصر غلام
 بفیروزی و فتح رهبر شدند
 ۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد
 ز آورد که روی بر تافتند
 بلی شورش تند سیل بلا
 نیاید ز ماهی مصاف نهنگ
 کند صعوه با باز چون اشتلم
 کبوتر کشد گر حشری بحساب
 بیا ساقی ای بسته در عیش زیچ
 غم بین در آورده از پای چون
 که از غصه تا کی زبون اوفتم
 بمن ده که گردیده واجب بمن
 ۲۴۷۰ مغنی بمن راستی پیشه کن
 مخالف مشو با من بی نوا
 نیم کمتر از نی پی همدمی

زمین بی سکون آسمان بی قرار
 زمین شد غبار و در آمد باوج
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 اجل آمد از جان ستانی بتنک
 که افشرد پاخصم چون کوه قاف
 ز مردی یلان با ظفر همعنان
 کشیدند تیغ ظفر از نیام
 بقلب عدو حمله آور شدند
 که در پیش طوفان شاید ستاد
 درین ، صرفه خویش را یافتند
 کند سد اسکندری را ز جا
 کجا حدّ روباه جنگ پلنگ
 ستاره شود پیش خورشید کم
 پراکنده میسازدش یک عقاب
 بود زندگی بی وجود تو هیچ
 مرا دست گیر از ایای کنون
 چو لاله دل پر ز خون اوفتم
 رود بی می نساب جانم ز تن
 ز آه دلم ورنه اندیشه کن
 که هستم چو عشاق ز اهل وفا
 توان همنفس شد بما همدمی

«حاربه نواب صاحبقران با توپال پاشا سرهنگر قیصر و هراجهت از آن بوم و بر همدان بسبب فریب دادن آن بداختر»

نگارنده نقاش مانی قلم
که دارای جم جاه آیین ظفر
برافراخت رایات کلکون پرن
فلک سیر شد قبه بارگاه
ز رنگارگون خیمه ها شد عیان
بهم بافته خیمه های طناب
پسی دیدن قبه بارگاه
هژبران خونخوار از آب شط
گرفتند بغداد را در میان
ره رفت و آمد چنان گشت سدّ
ز دست هژبران رستم جدل
خلاصی نمی یافت جنبنده یی
مسخر نمودند از کاظمین
نمانند اثر اندر آن مرز و بوم
ز طغیان آن سیل هامون شتاب
از آن تند باد مخالف شکن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف
تلف آدمی گر بدینسان شود
بدینگونه مردان جنگ آزما
شد آخر یغدادیان عرصه تنگ
همی خواستند از خدیو زمان
که نا که زیغمایان سپاه

چنین کرد این داستانا رقم
پس از فتح پاشای رومی حشر
در اطراف بغداد شد خیمه زن
چو مهر جهانتاب رخشنده ماه
بهر گل زمینی دو صد آسمان
چو کیسوی مشکین پریچ و تاب
فتاد از سر پیر گردون کلاه
گروهی گذشتند مانند بط ۲۴۸۰
چو گردون که گرددمحیط جهان
که بر شهر پرنده یی پر نزد
که از بیمشان میهراسد اجل
جز ایشان نمی بود سر زنده یی
السی کشور حله و مشهدین
ز اعراب و از لشکر شاه روم
در افتاد در بحر و بر انقلاب
بسی نخل امید شد ریشه کن
پرازسیل خون گشت بحر نجف
بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰
در آن بوم بودند کشور کشا
ز بیداد گردان فیروز جنگ
بجویند راه نجات و امان
گروهی رسیدند از کرد راه

رساندند بر عرض صاحبقران
 ز دربار قیصر یکی نامدار
 نبرد آزما سرکش و پیل زور
 دلیر و عدو بند و رستم جدل
 برافراخته رایت سرکشی
 ۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد
 همه گرد و نام آور و تند خو
 ز فرّ نفیرش بسلا در گریز
 نمایان شود چند روز دگر
 خروشان چو سیلاب دریا ستیز
 خدیو جم آیین ازین گفتگو
 بفرمود با سروران سپاه
 یکی کینه جویانه از بهر رزم
 سپاهش فروتر ز حد شمار
 کنون از پس دفع آن بد کهر
 ۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مضاف
 از آنجا سحر که بعزم شکار
 در آیم آنسان بقلب عدو
 ببندیم دستش بخم کمند
 همه کار گاهش بیغما بریم
 بنصرت چو گردیم باز از ستیز
 چو شد رأی ثواب صاحبقران
 بحکمش هژبران بعزم درست
 فکندند در بحر و بر اضطراب
 بتعجیل چندی چو طی گشت راه

که ای داور آسمان آستان
 چو رویین تن اسپهبد روزگار
 دماغش پر از باد کبر و غرور
 گریزان بود از شکوهش اجل
 نموده پی رزم لشکر کشی
 نهایت ندارد بسان عدد
 تهمتن صفت رزم و پر خاشجو
 ز فریاد کوشش اجل تند خیز
 درین سرزمین از شکوهش اثر
 بگر کت اکنون شده موج ریز
 ز غیرت بر آشفت شد تند خو
 که ای نامداران نصرت پناه
 نمودست از کشور روم عزم
 بود هر یکی رستم روزگار
 بدینگونه رأیم شود جلوه گر
 که شمشیر ایشان ندیده غلاف
 لوا بر فرازیم قزاق وار
 که در خواب خرگوش باشد مراو
 کشان در رکاب آوریمش نژند
 بجای خود آنگاه رو آوریم
 بود آن ماملک بغداد نیز
 پذیرای گردان و نام آوران
 کمر را پی رزم بستند چست
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتدبیر تقدیر راست
 بگردان سبق جست بد خواه زود
 بیار است صف از برای نبرد
 یلان نیز تیغ از عقب آختند
 خدنگ دل آزار خسارا گذر
 چنان ریخت مهره تفک روز جنگ
 زسم باد پایان هامون شتاب
 چو ماران ضحاک بیداد کر
 که میخورد پیوسته در هر دمی
 دم تیغ ها خورد از بس بهم
 زسهم خدنگ و تفک در نبرد
 کمند بلا با اجل عهد بست
 ز بیداد گردان رستم ستیز
 سپرها فناد از تفک لخت لخت
 نی نیزه از تیغ کین شد قلم
 مه سر علم شد نگون از تفک
 کلمه خود ها پر شد از خون ناب
 همان با جرس کرد گرد نبرد
 بدان رنگ از موج خونگشت کوس
 خدنگ بلا اندران انقلاب
 شد اندر زره خنجر آبدار
 خزان از تفک کرد نخل علم
 ز سیلاب خون گل شد از بس زمین
 ز دست نبرد آوران دلیر
 بتنگ آمد از بس اجل گفت بس

شود آنچه یزدان بی مثل خواست ۲۵۲۰
 برایشان ره آب را سد نمود
 بر آورد از عرصه رزم کرد
 بید خواه از هر طرف تاختند
 چو الماس میسفت لعل جگر
 که آمد اجل را ازو پا بسنگ
 رساندند بنیاد کیتی به آب
 چنان افعی نیزه شد کینه ور
 دوصد کاسه مغز سر آدمی
 بدست یلان هر یکی شد دو دم
 زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰
 یلان را گلو گیر شد بست دست
 قضا بی شکیب و قدر در گریز
 بدانسانکه از ژاله برگ درخت
 تبر شانه گاو را ساخت خم
 شد از موج خون آل روی فلک
 چو در محفل عیش جام شراب
 که با نغمه مطربان سر مه کرد
 که شد از شفق گنبد آنبوس
 ز خون گشت همرنگ تیر شهاب
 چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰
 هم ازوی ملک در فلک کرد رم
 فروشد فرس تا بقربوس زمین
 که از فتنه جویی نکردند سیر
 جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تادم چاشمگاه
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 ز گردان بید خواه رستم جدل
 همی بود گرم عرصه کارزار
 ز گرمی چنان تفته گردیددشت
 ۲۵۵۰ ز سَم ستوران بجای غبار
 فلك هر چه برتر مشوّش نشست
 بدانگونه گرمی نمود آفتاب
 علم از تف مهر در کارزار
 شد از تاب، گلهای نقش سپهر
 برافروخت چون شمع سروسنان
 ز بی آبی و از حرارت یلان
 ز آورد بد خواه ماندند باز
 چو صاحبقران دید آنحال را
 چنین داد فرمان بر رزم آوران
 ۲۵۶۰ ز میدان بینگاه رو آوردند
 پس از آنکه از رزم تابند رو
 که طالع ز ماروی بر تافته
 چو بیند تهی عرصه گردد دلیر
 پس آنکه بر آورده تیغ از نیام
 که بود ازین رنج بیهوده سود
 بحکم خدیو فلك بارگاه
 ندیدند يك خیمه افراشته
 همه خیمه و بار که سر بسر

دمی فتنه نشست در رزمگاه
 ندیدند از بخت خود یآوری
 چو سَد سکندر نیامد خلل
 که خورشید آمد بنصف النهار
 که شطخشاك چون آب شمشیر گشت
 بروی هوا بر شد از بس شرار
 همچون سمندر بر آتش نشست
 که از جدول تیغ جاری شد آب
 بر آورد آتش ز خود چون چنار
 بر رنگ کمل آتشی سر بسر
 چو پی نرم شد استخوان کمان
 شدند اندر آن عرصه که خسته جان
 بغم آشنا از ظفر بی نیاز
 یلان بر آشفته احوال را
 که تابند از پیش دشمن عنان
 بآسایش از رنج جنگ آرمند
 نماید خیال اینچنین کینه جو
 بر رستم نژادان ظفر یافته
 بیوید ز دنبال مانند شیر
 بآسانی از وی کشیم انتقام
 نبرد آوری تشنه نتوان نمود
 بینکه نهادند چون رو سپاه
 نمانده به بنگاه بگذاشته
 ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مردچیزی که بنهفته بود
 دگر باره خافان جمشید جباه
 که شد گردش چرخ فیروزه فام
 همانا که بر مردم این دیار
 اگر نامداران فرخنده فر
 ز گلزار نصرت نگشتند شاد
 درین رزم از آن روی اصحاب دین
 که بودند مست شراب غرور
 همی خواست تاحضرت ذوالجلال
 که لطفش اگر یار نبود بکس
 بدون مدد گاریش در جهان
 گر او با تو باشد بروشاد زی
 چو از وی شوی دور هر ناکست
 بگیتی خوشا حال آن آدمی
 کنون بهر گردان بچندین جهت
 کزین ملک کم سود پر از زیان
 بملک قلمرو پس از چند گاه
 بشوکت دو باره باین سر زمین
 بر آریم شمشیر کین از نیام
 چو گردد ظفر یار ما در ستیز
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 بسوی قلمرو از آنسر زمین
 بیا ساقی ای مهر دور از زوال
 ازین بیش میسند افسردهام

بتاراج بغدادیان رفته بود
 بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰
 ز تقدیر، بغدادیان را بکام
 شده طالع و بخت و اقبال یار
 نخوردند از نخل امید بر
 نباید بدل غصه را راه داد
 نگشتند با فتح و نصرت قرین
 قوی دل بشمشیر و نازان بزور
 نماید بگردان رستم خصال
 چو تصویر ازو بر نیاید نفس
 کجا زندگانی نمودن توان
 ز قید غم و غصه آزاد زی ۲۵۸۰
 کند پایمال جفا چون خست
 که غافل نباشد ز یادش دمی
 نباشد بجز این دگر مصلحت
 بتاییم سوی قلمرو غنان^(۱)
 که آرام بگرفته باشد سپاه
 در آیم از لطف جان آفرین
 کشیم از سپهدار روم انتقام
 شود آن ماملک بغداد نیز
 کشیدند بر گوش نام آوران
 عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰
 که از دوریت گشتهام چون هلال
 ز ناسازی دهس آوردهام

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است .

که کوثر ز کیفیتش گشته مات	بمن ده از آن رشك آب حیات
ز بار ملالش فراموش کن	خرد را بیکجرحه بیهوش کن
چو مینافرو ریزم، از دیده خون	که تا چند بی باده لاله گون
غم و غصه روزگارم می‌رس	مغتی بیا حال زارم می‌رس
مخالف مشو همچو لیل و نهار	ازین بیش با این تبه روزگار

عزیمت ساسانقران از همدان با حبیاه نصرت نشان در تبه دیگر بیند ادود و پاره
 بنگار گردن باتو پال پاشا صر عسگر قیصر و گشته شدن آن بد اختر شوم
 بدعت خازیان نصرت اثر

بدینگونه افراسیاب زمان	بشوکت شود با ظفر هم‌معنان
که از ملک بغداد چون روی تافت	قلمرو زاجلال او زیب یافت
۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه	پیرداخت بر کار و بار سپاه
در گنج جود و سخا را گشود	سپه را مواجب دو بالا نمود
زرو خلعت و اسب از حد زیاد	بنام آوران آنچه بایست داد
نه تنها لوای کرم بر فراشت	بهر دل دو صد نخل امید کاشت
پس آنگاه اسباب رزم و نبرد	بنوعی که بایست آماده کرد
شد از طالعش خوبتر از نخست	چو اسباب پر خاشجویی درست
بعرض جهانگیر نصرت قرین	رساندند صرصر سواران چنین
که ای سرور آسمان آستان	بود زیر فر کلاهد جهان
ترا باد اقبال و دولت غلام	مطیعت بود طالع و بخت رام
شود هم‌معنان با شکوه ظفر	بزیر نگینت جهان سر بسر
۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب	کند عرصه رزم و کین را طلب
ز نخوت بگردون سر افراخته	دلیرانه رایت بر افراخته
نهادست آن سر کش پیل تن	برون پا ز اندازه خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران
 پس از این خبر سروران سپاه
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 بجنبید لشکر بر آمد بابر
 بیچید بر چرخ بانگ درا
 ز سمّ فرس شد زمین پر زماه
 علمهای والای گلگون پرند
 ز سمّ ستوران صرصر نشان
 مه سر علمهای پرچم حریر
 جهان ازنی نیزه شد نیستان
 ز سیر جوانان آیین ظفر
 ز ابلق یلان را شکوهی چنان
 درای هیوان زرّین مهار
 ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه
 باهنک کین سرکش وتند خو
 بابر در افکنده از کین گره
 چنان از فسان تیغ زهر آبدار
 چنان رشته جان ز تن بگسلد
 تهمت نژادان نصرت نشان
 شدی از گذر کردن آن حشم
 بشوکت قرین هممعنان با ظفر
 عیان شد سواد سپاه عدو
 دو لشکر پی فتنه ازهر کنار
 مرّوت ز مرآت دل روی نافت

شده عازم ملک کرمانشهان
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 پیرخاشجویی مهیا شدند
 ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
 فلک کرشد از نعره کَرّنا
 ز کرد سپه شد رخ مه سیاه
 بر آورد سر از سپهر بلند
 سبک شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰
 زدی پنجه با آفتاب منیر
 دلیران در آن بیشه شیر ژبان
 نمیزد زره چشم بر یکدگر
 که دارند از اکیلل فرماندهان
 نو اسنچ چون بلبل اندر بهار
 روان از پی هم گروهاکروه
 ز مردی همه رزم و پیرخاشجو
 در آورده چاچی کمانها بزه (۱)
 که نامش کند گرزخاطر گذار
 که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰
 چو آتش در آهن سراپا نهان
 همه کوه و صحرا برابر بهم
 چو گشتند روزی دو سهره سپر
 کسی را نشد فرصت گفتگو
 کشیدند صف همچو مژگان بار
 عداوت دراندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهرست از ماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوبست.

رواج از غضب یافت میدان کین
 کل آشتی را خشک گشت خار
 لوای عداوت شد افراخته
 ۲۶۴۰ ز افلاك برقی برآورده سر
 ز سم ستوران زرین در کیب
 ز آواز رعد خم هفتجوش
 ز هر گوشه بی پر کشا بیدرنک
 چو مژگان خوبان پیمان کسل
 ز بس از عمود گران سر شکست
 خدنگ بلا شد چنان دلنشین
 کمان ناو کسی رونکرد از نشان
 بر آمد خروش زه از پیر چرخ
 ز دود تفکهای هنگامه سوز
 ۲۶۵۰ زمین را ز جاهیت توپ کند
 کمند دلبران رستم جدل
 اجل گشت همدست تیر و کمان
 فلك اندران عرصه پر خطر
 بسی سر که بودش بامید روز
 بدانسان بخفتان سنان کار کرد
 گذار از زره کرد آنگونه تیر
 یلانرا دل آزرده از بس خدنگ
 گر اندک شدی سیل خون بیشتر
 ستیزند کان تهمتن نشان
 ۲۶۶۰ که سگان ارض و سما یک نفس
 ز تیرو سنانهای خارا گذر

بلا خیز گردید روی زمین
 دو محشر چشم را ستم شد شعار
 بخصم افکنسی تیغها آخته
 عقابان تر کش گشودند پر
 زمین بیسکون آسمان بی شکیب
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 پی صید جان شاهماز خدنگ
 نمیخست تیر بلا غیر دل
 سم گاو بر پشت ماهی نشست
 که پیکان آن خست سوافار این
 برون آمد از چرخ چاچی فغان
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
 سیه بخت مانند شب گشت روز
 فلك آتش فتنه را شد سپند
 نمیداد جز ریسمان بر اجل
 بی نیزه از بار سر شد گران
 ز خورشید بگرفت بر سر سپر
 بچوگان تیغ بلا گشت گوی
 که بر برک گل نشتر خار کرد
 که از آسمان تیر آه فقیر
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ
 نماندی ز بنیاد کیتی اثر
 نمودند مردانگی آنچنان
 کشیدند فریاد و گفتند بس
 مشبك بسان زره شد سپر

یلان هر چه بردند در گير و دار
 نکشتند خوشدل ز فتح و ظفر
 تهی کیش نام اوران شد ز تیر
 فکندند گردان سپر بر زمین
 نشانند سروسنار را بخاک
 کشیدند شمشیر کین از میان
 همه تیغ و بازو بر افراختند
 شد از شورش عرصه گاهستیز
 دو عالم بالاد در هم آویختند
 ز گرز و تبر یال و کویال هم
 بشمشیر خونریز از یکدگر
 فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان
 بهم خورد بس تیغ زهر آبدار
 ز شمشیر کین چون ندیدند کام
 بخنجر پس آنگاه بردند دست
 چکاچاک خنجر در آمد باوج
 رسید عاقبت کار رزم آوران
 عدو بند اسپهبد نامدار
 چو بدخواه را دید افشرد پای
 نهان در زره گشت و آهن کلاه
 بیازید بازو بر افراخت تیغ
 سپر بر سر دست آن کامیاب
 خروشید چون رعد بر پشت کوه
 عقاب خدنگش رها شد ز شست
 رزم آوری اردشیر دلیر

ز مردانگی زور بازو بسکار
 زبون جمله کشتند از کَر و قَر
 کمان شد گسته زه و گوشه کپر
 تبر را نمودند محکم بزین
 ز مردی در آن عرصه خوفناک
 باقبال دارای کیتی ستان
 بدشمن ز مردانگی تاختند
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰
 شکستند رزم آوران از ستم
 چو چندی گرفتند و دادند سر
 که از کار او عاجز آمد فسان
 چو منشار گردید دندانۀ دار
 نهادند تیغ جفا در نیام
 ازو هم بسی پهل و سینه خست
 ز داند ر زمین سیل خوناب موج
 بدست و گریبان و مشت گران
 هژبر زمان شیر دشمن شکار
 چو سد سکندر نجنبد ز جای ۲۶۸۰
 چو خورشید تابان در ابر سیاه
 درخشنده شد برق رخشان زمیغ
 چو بر اوج کردون بلند آفتاب
 شدی کوهش از سم ابرش ستوه
 ز قوس قزح تیر چون برق جست
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر

یکیرا که شمشیر بر فرق زد
 شکوهش بهر سو که میکرد رو
 بد از فضل حق همعنان چون ظفر
 ۲۶۹۰ نیارود بد خواه تاب ستیز
 صدای هراز بر آمد چنان
 ز باد مخالف چو بر آن سپاه
 دلیران ز دنبالشان تاختمند
 تهمتن تنی از نبرد آوران
 پیاپی جهانگیر دوران رساند
 بلی چون شود سید زور آزما
 نه هرگز بود حدّ روباه پیر
 نماید چو طوفان نوح انقلاب
 نباشد جز این شیوه روزگار
 ۲۷۰۰ همین سان بود رسم و آیین او
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 اگر ازدها ره بکنجست دهد
 اگر راستی خواهی ازوی خطاست
 بیاساقی ای مهر برج نشاط
 از آن لعل سیال خورشید چهر
 بمن ده که از راه مردانگی
 ز تو خصم بیرونیم شد علاج
 مغنی کجایی که یادت بغیر
 قدم رنجه فرما بیزم در
 ۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست
 سرودی که عیشم نماید زیاد

تو گفتمی که البرز را برق زد
 پراکنده میشد سپاه عدو
 با جلال دارای فرخنده فر
 زداز پیش شیران چور و به گریز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 چو کیسو پریشان شدن یافت راه
 کشیدند تیغ و سر انداختند
 سر سرکش روم را در سنان
 سر سر فرازی بکیوان رساند
 برد کوه فولاد را هم زجا
 تواند زدن پنجه با نره شیر
 کند سدّ اسکندر یسرا خراب
 بود اینچنین هست تا پایدار
 بود بی بنا مهر او کسین او
 که از بهر کین افکند باتومهر
 مکن تکیه بروی که رنجت دهد
 مخالف نگر دد بیک پرده راست
 مزین ز تو عالم انبساط
 که فخرست میناش را بر سپهر
 کنم چاره دشمن خانگی
 بلطف تو دارم دگر احتیاج
 ندارد بیزم ره امروز غیر
 که بینی سر دشمنم زیر پا
 نوایی، که خست در آوازیست
 الهی ترا عاقبت خیر باد

وزیرت نواب صاحبقران از بند ادب سمت فارس بسبب طغیان محمدخان (۱)

و گرفتار شدن آن نمک ناشناس بدست فازیان نصرت نشان

طر از زنده نقاش بهزاد زاد	ز سنبل سمن را چنین زیبداد
که اسکندر آسمان بارگاه	پس از فتح پاشای قیصر پناه
دگر باره چون سیل دریاستیز	بصحرای بغداد شدموج ریز
بتسخیر آن قلعه با شکوه	که محکم بنا بودمانند کوه
نبرد آزمایان نپرداخته	لوای ظفر بر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه	دو روزی نیاسوده از رنج راه
نشسته زرخ گرد میدان کین	بآرام ننشسته کس برزمین
ز آب عرق تر نمود زین ها	نهشته فرو از جبین چین ها
یلان بر نیاورده خفتان ز تن	براحت نبوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد برق رو تیز گام	چو صرصر بگیتی نوردی بنام
توانش پیمبر نمودن خطاب	که بد صدق آیین و صاحب کتاب
شتابان همی آمد از کرد راه	بدربار خاقان جمشید جاه
زمین ادب چون جبین سای کرد	سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد	بران نامه بگرفت ازو سرکشاد
ز مضمون او یافت چون آگهی	بعرض پراز رای ظل اللهی
رسانید کاین نامه شکوه بار	بود عرضه خان شیراز و لار
درو آنچه باشد رقم سر بسر	نباشد جزین مدعای دگر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور	ز طغیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
نمود ست گم حق احسان تو	کشیده سر از خط فرمان تو
باحسان تو جای پاداش و پاس	کند سر کشی آن نمک ناشناس

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلیه بود او اخر سال ۱۱۴۵ لوی خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه
 زیاقوت کون درج کوه ر فشانند
 که دیرین مثل باشد این مدعا
 بکیتی چنانم ازین پیش اگر
 نبایست هر گز بروزی چنین
 مروّت بید خواه کردن خطاست
 بید خواه هر کس که نیکی نمود
 ۲۷۴۰ بکیتی کند هر که تیمار مار
 سزاوار دشمن جز آزار نیست
 ز مردان مروّت نمودن نکوست
 بدان را نباشد بجز بد سزا
 بداندیش چون زیر دست تو شد
 مکن رحم بروی فریش مخور
 که با خاك يكسان بداندیش به
 جناب مرا در ضمیر منیر
 که از ملك بغداد و این بوم و بر
 بشیر از کردیم رایت فراز
 ۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش
 ز حکم مطاعم کند سر کشی
 سزایش دهم از غضب آنچنان
 اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر
 زلطف آلهی پس از چند گاه
 چو صاحبقران ریخت از لعل در
 بحکمش بجنبید لشکر زجا
 حجازی هیونان زرّین مهار

جهانجو خدیو فلك بارگاه
 بگوش نبرد آزمایان کشاند
 بخود کرده افسوس نبود روا
 نمیکردم احسان بآن بدگهر
 شتابند بر فارس اصحاب دین
 بدون زاده اسپهبدی نارواست
 بهم عاقبت دست افسوس سود
 برون آرد از روزگارش دمار
 بید اصل نیکی سزاوار نیست
 نه امان بدشمن که گردد نه دوست
 جفا پیشگانرا بغیر از جفا
 ز اقبال فرخنده پست تو شد
 بتیغ جفایش سر از تن ببر
 سرش دور از تن جگر ریش به
 بجز این کنون نیست صورت پذیر
 نمایم یکچند قطع نظر
 که وضعش بهم خورده از تر کتاز
 که بیزار گردیده از جان خویش
 بود آرزو مند لشکر کشی
 که گیرند عبرت ازو سرکشان
 از انم شود همعنان باظفر
 همین سر زمینم شود جلوه گاه
 ازو گوش نام آوران گشت پر
 تزلزل در آمد بارض و سما
 خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان کرم رفتار صرصر تکان
 نکر دیده گامی دو سه ره سپر
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز بالا چو بر زیر آید فرود
 ز راه حویزه چو آن تند سیل
 ز ماه علمهای گردون جناب
 سر فتنه جویان از آن بوم و بر
 چو دیدند شیران دشمن شکار
 پی صید، دارای فرخنده فر
 مران سرزمین شد پس از چند گاه
 جفا جو چو راه بدر شد ندید
 به پر خاشجویی ز روی لجاج
 ظفر صید گردان رزم آزما
 نیاراسته صف چو رزم آوران
 دلیرانه بازو برافراختند
 نکشته فرس گرم جـولانـکری
 هژبران نینداخته طرح جنگ
 نکر دیده نوک سنان سینه کاو
 ز خیل سپهدار نادل پسند
 ز سهم دلیران آیین ظفر
 بکیتی نبودست حدّ شغال
 سپهدار آن خیل روبه مزاج
 گرفتار نام آوری شد نژند
 بخواری رساندش مران نامدار

بایشان شود برق اگر همعنان
 نمی بیند از کرد ایشان اثر
 چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰
 کند شانه آسمان را کبود
 چو بر ملک شیراز بنمود میل
 چو آن سرزمین گشت خورشید تاب
 عنایتاب شد جانب شوستر
 که در رفته نخجیر از مرغزار
 بشوکت روان شد سوی شوستر
 بگردان رستم فکن جلوه گاه
 نبرد آزمایشانه لشکر کشید
 صف آراست آن کینه جولاعلاج
 بفرمان خاقان کشور کشا ۲۷۷۰
 کشیدند شمشیر کین از میان
 بید خواه از هر طرف تاختند
 دلیری نکردده نبرد آوری
 پرو بال نکشوده باز خدنگ
 اجل را نیفتاده بر دست داو
 صدای هراز بر آمد بلند
 نمائد از سپاه مخالف اثر
 که همراه شیران نماید جدال
 که میکرد در حق احسان لجاج
 کشان در رکابش بچم کمند ۲۷۸۰
 بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار

ز روی غضب آن بداندیش را	که نشناختی رتبه خویش را
بحکم خدیو فلک آستان	بری ساختندش ز بینندگان
نمک ناشناسندگان کور به	دو بیندشان خالی از نور به ^(۱)
بجز این نباشد سزای بدان	خصوصاً بحق ناشناسندگان
بیازار هر جا که طینت بدیست	که نیکی بایشان زنا بخردیست
نکویی بید تا توانی مکن	بدون زادگان مهربانی مکن
ز خار جفا جو جهان پاک به	ستم پیشگان در ته خاک به
مدارا نمود آنکه با بد شعار	بیک پیرهن خفت همراه مار
۲۷۹۰ بیاساقی آن می که عشرت فراست	بمنده که روزی چنین خوشنماست
که دشمن زبون و حسودست کور	ز خورشید عشرت زوالست دور
مغنی کجایی که یادت بخیر	که امروز خالیست بزم زغیر
نوایی که اهل حجاز و عراق	بیای تو ساینده روی نیاز

وزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و ظفر گشتن بگنجعلی پاشا و بعد
از محاصره بازگشت از آن مرزو بم و ورزم باوید الله پاشای اسپهبد فرمانده

قیصر و روم

رقم سنج این نامه دلنواز	چنین، صفحه را کرد زینت طراز
که اسکندر عرصه روزگار	خدیو ظفر صید گردون وقار
چو برگشت از کشور شوستر	با جلال و شوکت بفتح و ظفر
نگردید بر آن فلک احتشام	بجز اصفهان ملک دیگر مقام
نیاسود چندی در آن بوم و بر	که شد شوکتش رهنمای ظفر
زرایات فرخنده پرچم کشود	بتسخیر گنجه عزیمت نمود

(۱) در سال ۱۱۴۶ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیر از آمد پس از جنگ محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد و در سال ۱۱۴۸ او را مقیداً باصفهان آورده. و بحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد از دو سه روز کوری در گذشت

صدای روارو بر آمد بماه
 زسم ستوران کیتی نورد
 علمهای والای پرچم سیاه
 سپرهای قبه زرین یلان
 ظفر صید کردان بقر و شکوه
 ز بس کرم رفتار هنگام دو
 چنان سوی گردون سرنیزه شد
 بخود یلان پر تو کفتی مگر
 ز ترکش یلان بهر صید ظفر
 قطاس ستوران زرین رکاب
 زرین کوس از نغمه زیر و بم
 یلان از صدای دهل، سنج و ار
 چنان نغمه انگیز زرین درای
 نوای نفیر از خرد برد هوش
 که شهباز دولت شکار شماست
 همای ظفر، صید این لشکرست
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 نگهدار آن قلعه گردید مات
 پی آنکه در ملک پایندگی
 اساس نگهداری قلعه چید
 چه قلعه که مانند نیلی حصار
 درش را سپهر برین آستان
 شه چار طارم برو پرده دار
 بهنگام نظاره تیر نگاه
 بتحت الثری خندش توأمان

جهان شد ز کرد سواران سیاه ۲۸۰۰
 پر از کرد شد گنبد لاجورد
 در آویخت گیسو ز رخسار ماه
 سپهریست، خورشید ازوی عیان
 روان از پی هم کرو ها گروه
 بهر گامی از برق برده کرو
 که عقد ثریاش آویزه شد
 شده نسر نیل فلک جلوه گر
 چو شاهین و شهباز بگشوده پر
 حجاب از شفق گشته بر آفتاب
 رهندی ز دل خیل اندوه و غم ۲۸۱۰
 نمودند دستک زدن را شعار
 که نشناخت کس باز سرسریزی
 دمامد یلان را کشاند این بگوش
 ظفر همسفر بخت یار شماست
 نگهدار اسپهبدش داورست
 چو بوم و بر گنجی شدموج ریز
 بصد آرزو دست شست از حیات
 کند چند گاه دگر زندگی
 بجز قلعه داری علاجی ندید
 نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰
 بیرجش زحل کمترین پاسبان
 [کماندار] بهرام خنجر گزار
 کند میل بر کشتن از نیمه راه
 برو جش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او
 ز هر سوی، آن قلعه را در میان
 سپه سروران رایت افراختند
 ز هر کوشیدی فتنه بالا گرفت
 ز توپ و تفک اندران رستخیز
 ۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی
 ز دلها غریو دهل تاب برد
 ز بانگ دهل اندران رستخیز
 ز قاروره در تاب عالم شدی
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 نیامد خلل ز انهمه انقلاب
 چو سد سکندر از آن تند سیل
 ز طغیان آن سیل دریا شکوه
 ز بام و در آن حصار بلند
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند
 که سگان آن قلعه را بی کمان
 بوقت چنین پیکسی آمد ز راه
 رسانید اینسان که ای کامگار
 بنیروی بازو تهمتن تنی
 پیرخاش و رزم آزمایی بنام
 سپاهش نمی آید اندر حساب
 سپاهش همه گردد رستم جدل
 شود شوکتش چونکه زور آزما
 پس از چند روزی باین بوم و بر

ز گیتی سبق برده آغاز او
 چو خندق گرفتند نام آوران
 بتدبیر تسخیر پرداختند
 ز تحت الثری تا ثریا گرفت
 شرر زیر گردون، زمین شعله خیز
 بلا ز آسمان بر زمین آمدی
 ز سر هوش و از دیده ها خواب برد
 زمین بی سکون آسمان در گریز
 فروزنده تر از جهنم شدی
 جهان شد همه موج آشوب خیز
 بدان قلعه خیر از هیچ باب
 بسوی خرابی نبودیش میل
 اساسش نپاشید از هم چو کوه
 چو تدبیر را کوتاه آمد کمند
 بدان قلعه از نقب بردند راه
 نبرد آزمایان همی خواستند
 چو اهل جهنم بسوزند شان
 بعرض سلیمان جمشید جاه
 ز دربار قیصر یکی نامدار
 نبرد آوری پر دل اهریمنی
 ز اسپهبدی آسمانش بسکام
 شکوهش بودیش از افراسیاب
 هراسد ز شمشیر ایشان اجل
 برد سد اسکندری را ز جا
 ز کردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو ثریا مکان
 ز یاقوت کوهر فشاند اینچنین
 سپاهی ز دربار سلطان روم
 سپه سرورش راست بس اقتدار
 حساب سپاهش ز انجم فزون
 و لیکن چو بخت و ظفر یار ماست
 چو سرننگک پیشین دارای روم
 از و هم دلیران رستم شعار
 بخاک ره حضرت بر سنان
 چو خواهد کند مرگ عمرش تباه
 خدا را اگر خواست باشد درین
 شود همبدم کر افراسیاب
 کر اسپهبدان جمله لشکر کشند
 که رستم نژادان آیین ظفر
 سپه سرور قیصر نامدار
 شغالی که از شیر باشد بدور
 بود دور روبه چو از نرّه شیر
 کنون رایت شوکت افراختن
 بنزد خرد نیست رای درست
 بیاید که روزی دو سه لشکری
 نگردند پیرامن این حصار
 که تا شوکت و شان نواب ما
 بیحر شکوه هم ازو قطره سان
 کر این قلعه سدّ سکندر شود

پس از این خبر باسپه سروران ۲۸۵۰
 که ای نامداران نصرت قرین
 عزیمت نموده باین مرز و بوم
 بود رزم او رزم اسفندیار
 بود از قیاس و نهایت برون
 خداوند بیچون مدد کار ماست
 که جز جنگجویی نبودش رسوم
 نشانی نماندند در روز کار
 سرش را کنند عرضه نام آوران
 کند جلوه آهو و بنخجیر گاه
 که نصرت شود بر جنابم قرین ۲۸۶۰
 ز شوکت نمیاآرمش در حساب
 بهم یار چون هفت کشور شوند
 نمائند از نام ایشان اثر
 که باشد که با ما کند کارزار
 زند لاف مردانگی از غرور
 خودش را شمارد هژبر دلیر
 بتسخیر این قلعه پرداختن
 بسان بنای جهانست سست
 بگیرند دست از نبرد آوری
 نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰
 شود سدّ آن تند سیل بلا^(۱)
 چو در ملک هستی نماند نشان
 و کر محکم آیین چو خیبر شود

باو سیل جا هم چو زور آورد
 چنان سازد آبادیش را خراب
 ز سیل شکوهم شود آنچنان
 چو فرمان نواب مالك رقاب
 سرانرا پذیرفته این رای شد
 ظفر بیشه گردان رزم آزمای
 ۲۸۸۰ شد از یگه تازان مفرد سوار
 که میرفت هر يك بروز جدل
 همه گرد و خصم افکن و نامدار
 کمر تنک بستند از بهر کین
 ز آهن نهادند بر سر کلاه
 پی صید شیران آهو سوار
 بروز و شبی گشت ده روزه راه
 سپاه بد اندیش غافل از آن
 باین خاطر آسوده ایشان که روز
 همه شاد و خرم براحق قرین
 ۲۸۹۰ ز خاطر نمیکرد کس را گذر
 کسی را به خاطر نکرد این خطور
 قراول سواران سرعت پناه
 برهنک آن خیل آهسته رو
 باردویت ای دیر از جای خیز
 بخیل وحشم اردشیر دلیر
 بکن زودتر چاره کار خویش
 چو گردید آن سرکش کینه ور
 بر افراخت رایت پی داوری

چو خاشاکش از جای آسان برد
 که بنیاد او را رساند بآب
 که جز نام از وی نماند نشان
 بدین گفتگو گشت انجام یاب
 زمین ادب سجده فرسای شد
 بحکمش نهادند بنگه بجای
 پی رزم و کین منتخب سی هزار
 ز مردی بصد مرد دست و بغل
 برزم آوری رستم روزگار
 بتوسن نهادند زرینه زین
 سبک بار بی خیمه و بارگاه
 بره رو نهادند قزاق وار
 دو منزل بآن نصرت آیین سپاه
 که نازل بلا میشود ناگهان
 بکین خواستن مانده چندی هنوز
 بیزم فراغت مربع نشین
 که گردد گلوگیر اجل بی خبر
 که آید قیامت ، بود گرچه دور
 رساندند ناگه ز بیراه و راه
 که باد مبارک ترا مرگ نو
 کنون طرفه سیلی شود موج ریز
 رسید اینک از پی چو غرنده شیر
 که دور از زوال آمده دست پیش
 ازین نقل وحشت اثر با خبر
 بیاراست لشکر بکین آوری

برویینه نای آنچنان دم دمید
 چو رایات صاحبقرانی زدور
 خوراز مهچاهش جام پر نور شد
 نمائد آنقدر وقت دیگر ز روز
 ز بیم بالا از رواق سپهر
 چومغرب زمینش شد آرامگاه
 غبار سپاه شه ملک شام
 چو زلف پریشان رخسار یار
 زظلمت نیارست کس فرق کرد
 در آنشب دولشکر کش بی بدل
 نجنبید در عرصه داوری
 دلی پر ز اندیشه رزمگاه
 بخواب فراغت نکشتند یار
 در آنشب نشد تا سحر آشنا
 دولشکر در اندیشه روز پس
 درین فکر و اندیشه گردان تمام
 دهد روز میدان کرا فتح دست
 شود هممعنان با که فتح وظفر
 که یارب شود رهنورد عدم
 کدامین جوان با دو صد آرزو
 ایا ساقی آن باده شعله تاب
 مدامم ده از باده خوشگوار
 زغم فارغم ساز امشب بسی
 مغنی بیبا نغمه را ساز کن
 بعشرت شبی زیستن تا سحر

که آرام از ملک هستی رمید
 تجلی فزا شد جهانرا چو طور ۲۹۰۰
 چراغ دل دشمنان کور شد
 که گردند نام آوران کینه سوز
 سر خویش بگرفت سلطان مهر
 سر خسرو شرق شد بی کلاه
 عیان شد درین صحن فیروزه فام
 شب تیره شد روکش روزگار
 زهم دشمن و دوست رادر نبرد
 ندیدند چون صرفه اندر جدل
 اساس ستیز و نبرد آوری
 در آن تیره شب آن دو محشر سپاه ۲۹۱۰
 با آرام نگرفته يك کس قرار
 چو چشم زره خواب بر دیده ها
 نخفتند تا صبح مثل عس
 که فردا کند چون قیامت قیام
 در آید بقلب که آیا شکست
 کرا بخت و طالع شود همسفر
 بگیتی که ماناد ثابت قدم
 کند سر بچوگان شمشیر کو
 که خوانند اهل مجازش شراب
 علی رغم زهاد پرهیزگار ۲۹۲۰
 که آگه ز فردا نباشد کسی
 در خوشدلی بر رخم باز کن
 ز جاویدی دل غمین خوبتر

کنون شادی و غصه بیجا مخور غم امروز از بهر فردا مخور
چو روز پسین روز کار آورد چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران باهیدالله پاشا سرهنگ رزم و گشته شدن آن بد

اختر ششم بدست خازیان نصرت نمرن

خدیو جهانگیر فرخنده فر	چنین کرد صید همای ظفر
که سرهنگ مشرق زمین بیدریغ	چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم برکشید	تو گفتی که روز قیامت رسید
ز سیل بلا دهر جنبش گرفت	چو رعد آسمان را غرنش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد بموج	ز روی زمین فتنه بر شد باوج
قضا بست طاق فلک زان بلند	کز آن سیل آفت نبیند گزند
دو شوکت شکوه و دو محشر حشم	دو کردن فراز و دو صاحب علم
سکندر شکوهانه از سر کشی	نمودند آهنگ لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا	چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سد اسکندری	کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد	بلای زمین آسمانگیر شد
ز غریبیدن کوس رویین بنا	هم از نعره اژدر کژنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت	سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل	چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس	بنایی گذارند محکم اساس
بفریاد آفت قضا خاک بیخت	قدر تازه هنگامه بی طرح ریخت
ز برق تفک آسمان شد بتاب	جهانگیر شد دودوی چون سحاب

(۱) این جنگ بسال ۱۱۴۸ در خارج قلعه ایروان اتفاق افتاد درحالتیکه عبدالله پاشا صدویست هزار سوار همراه داشت و نادرشاه پانزده هزار سپاهی و پس از این فتح تمام آذربایجان نادرشاه را مسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت
 ز فریاد رعد خم خسروی
 ز فریاد شیران آهو سوار
 علم را بود مهچده و شکل شیر
 ز نوک نی نیزه جان ستان
 کمند یلان قیامت قیام
 ز توپ مهیب قیامت نهاد
 زدود تفك قیر کون شد جهان
 سر نیزه بر شد باوج زحل
 دلازار شد گنبد کینه پوش
 گذر کرد انسان ز خفتان سنان
 چنان از تفك شد کمانهای کین
 چنان پر کشا تیر زهر آبدار
 عقاب خدنگ بلا پر کشود
 سر نیزه بردل خلیدن گرفت
 ز توپ و تفك اندران رستخیز
 ز ناوک سپر چون زره رخنه دار
 ز خون ریختن آنچنان گشت تیغ
 فرو رفت و بر شد ز دست یلان
 سری را که آزد برنده تیغ
 سر نیزه بر اوج گردون رسید
 ز بس کرد بر شد باوج سپهر
 تبر زین بسر شد چنان کارگر
 جهان از تفك شد برروز ستیز
 کله خود گردیده از سر نگون

ز ناوک خدنگ قضا پر گرفت
 فلك مبتلا شد بدر روی
 زمین بیسکون آسمان بیقرار
 چو در برج شیر آفتاب منیر
 خراشیده شد سینه آسمان
 بصید نهنگان در افکند دام
 تب و لرز بر جان عالم فتاد
 ز سم فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰
 بخرگاه گردون درآمد خلل
 زره را زد از دیده خوناب جوش
 که آه ضعیف از بلند آسمان
 که قوس قزح از بخار زمین
 که شهباز از دست میر شکار
 بهر کوشه بی شاهبازی نمود
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 ز خوناب دلها زره چشمه سار
 که گردد شفق رو کش تیره میغ ۲۹۶۰
 بسینه سر نیزه سر بر سنان
 شفق ریخت گفتمی ز بارنده میغ
 خوی باد پایان بجیحون رسید
 برابر بخاك سیه گشت مهر
 که بنمود آهن کله ترك سر
 چو گلخن پر از آتش دودخیز
 چو جام دل عاشقان پر ز خون

نهال سنانهای زهر آبدار
 چو بار صنوبر ز شمشیر چاك
 ۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برزنده فرق
 سپرهای گردان که گلرنك بود
 سر نیزه و تیر خارا گذار
 جهان از تفك برق آشوب خیز
 بفرقی که میزد یلی تیغ کین
 سحاب فلک چرخ اخضر گرفت
 ز سم ستوران آهو نژاد
 ز بس تیر پهلوی گردان نشست
 چنان پر بهم بسافت شهباز تیر
 ز گرز گران شاخ کاو زمین
 ۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل
 دل آرزومند مشکین خطان
 در آن سهمکین عرصه برخطر
 ز بس تیغ گردان سرازتن فکند
 سنانها ز شمشیر کین شد قلم
 ز بس بر کمان تیر شد کارگر
 فتاد اندران عرصه گاه جدل
 نمودند گردان آیین ستم
 نشد در ظفر هیچکس شادکام
 در آن بحر پرشور از آن دوسپاه
 ۲۹۹۰ گهی این بآن آن باین زور کرد
 ز نیروی طالع باصحاب دین
 بخیل سپهدار رومی نژاد

ز سرهای گردنکشان پرز بار
 سر سر فرازان فتاده بخاك
 بدانسانکه بر کوه البرز برق
 چو گردون ز دود تفك شد کبود
 جگر کاو مانند مژگان یار
 چو ابر بهاری هواژاله ریز
 بیازوش کردی قضا آفرین
 سقر وام از برقش آذر گرفت
 زمین گشت کم آسمان شد زیاد
 کسی سوی ترکش نیاورد دست
 که رحمت نیامد ز بالا بزیر
 چو شاخ غزال ختن خورد چین
 فرو رفت پای ستوران بگل
 بسی گشت تیر بالا را نشان
 ز مرک جوانان اجل زدبسر
 قضا گفت تا کی قدر گفت چند
 نکونسار گردید سرو عسلم
 بر آورد زاغش چوشهباز پر
 عجب دستگاهی بدست اجل
 ز مردی بسی زور بازو بهم
 نیفتاد شهباز فتحش بدام
 نشد زورقی از شکستن تپاه
 بالا را ز خودهر یکی دور کرد
 ظفر همعنان گشت ونصرت قرین
 ز سهم دلیران هزارهز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه
 مخالف بدانسان پراکنده شد
 ز دنبال ایشان نبرد آوران
 دلیرانه شمشیر کین آختند
 نشانی نماندند رزم آوران
 نهنگان اسیر هژبران شدند
 بدام گمبند نبرد آوران
 نشد همچو تسبیح اهل ریا
 بدست دلیری چو غرنده شیر
 سرش را ز روی غضب بیدریغ
 بیای سر سر فرازان فکند
 نمودش ، فلك قدر مالك رقاب
 بود فی المثل چرخ رستم فکن
 فریش مخور سازدت کر بلند
 بشوکت جهانگیر نصرت قرین
 چو سیل بهاری شتابنده گشت
 دگر باره زان سیل هامون شتاب
 نگهدار آن قلعه زان شور و شر
 نماندش دگر چاره یی غیر این
 کلید در قلعه بر روی دست
 ز دربار خاقان امان خواه شد
 پذیرفت عجزش خدیو زمان
 مرخص نمودش که با لشکری
 باو دیده خویش گوید تمام
 که ای شهریار فلك بارگاه

ز پیش دلیران شوکت شکوه
 که روبه از آن شیوه درخنده شد
 غرنش کنان همچو شیر ژبان
 بهر سوی برصید خود تاخنتند
 ز رومی بجز نام اندر جهان
 پلنگان گرفتار شیران شدند
 فتادند از بسکه گردنکشان
 بیک رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
 سپهدار بد خواه شد دستگیر
 جدا کرد از قلعه تن بتیغ
 ز مردانگی گشت نامش بلند
 ز انعام بیرون ز حد کامیاب
 چو کهنه سواران پسر مکر و فن
 که از حیل و خدایان خواهد آخر فکند
 پس از این چنین فتح ازان سرزمین
 تزلزل در افکند در کوه و دشت
 چو شد قلعه منجه پر اضطراب
 دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰
 که ساید بخاک اطاعت جبین
 بخاک ره بندگی گشت پست
 کمین بنده کلب در گاه شد
 گذشتش ز تقصیر و دادش امان
 شود عازم در گه قیصری
 هم از وی بقیصر رساند پیام
 خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام
 نیاری چرا رو بدرگاه ما
 ۳۰۲۰ که زیر نگینم جهان آمده
 اگر از غرورت سر سر کشیست
 بر افراز رایت بخیل و حشم
 و گر نه کشم لشکر بی حساب
 چرا بایدای خسرو بی همال
 بماند برای تو و گر ملک روم
 گر آن مملکت میشود آن ما
 گرامروز باشد و گر بعد ازین
 بیویی ره صالح و گرامراه خشم
 اگر مرغ گردی بدام آرمت
 ۳۰۳۰ خبر کردم ت چاره خویش کن
 چو فرمان فرمانده کامیاب
 سپه دار آورد روی نی ساز
 بآزادی خویش فرمان گرفت
 پس آنکه خدیو فلک بارگاه
 بشوکت از آن بوم و بر بازگشت
 بیا ساقی آن ساغر پر شراب
 بمن ده کزین رتبه پستم
 از آن می که در هر دلی جا کند
 چه بیمت ز چشم بد زاهدان
 ۳۰۴۰ مغنی نه هنگام خود داریست
 نمودست از سبزه فرش چمن
 بیا نادمی شاد سازیم دل

ز شوکت شکوهت قیامت قیام
 مگر نیستی آگه از جاه ما
 شکوهم سلیمان نشان آمده
 دگر باره ات میل لشکر کشیست
 بمیدان مردانگی نه قدم
 کنم سر بر کشورت را خراب
 رعیت شود در میان پایمال
 شود جای جغد از چه آن مرز و بوم
 خرابی باو راه یابد چرا
 که بر روم آیم ز ایران زمین
 نمی پوشم از کشور روم چشم
 و گر صبح گردی بشام آرمت
 جز این با تو ما را نباشد سخن
 بدینگونه گردید انجام یاب
 بدربار فرمانده سر فراز
 ز عیسی دمی مرده بی جان گرفت
 با سایش نصرت آیین سپاه
 بدشت مغان رایت افراز گشت
 که عکسش ز ند طعنه بر آفتاب
 رساند بمعراج بد مستیم
 سدیداش را چشم بینا کند
 چو هستت دعای قدح حرز جان
 بما آسمان در مدد گاریست
 ز شبنم فرو شسته روی سمن
 ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی نهد بر سرم افسرخسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران در پهلوانان و اعصار اعیان
ممالک ایران و اورنگ سلطنت را مزیّن نمودن ،

بدینسان پذیرای ظلّ الهی	نشیند باورنگک شاهنشهی
که چون جلوه گر گشت دشت مغان	بخیل هژبران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه	بلند آسمانی به بیسراه و راه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت	جهان چندی از شورش آرام یافت
بالن بالش نرم در زیر سر	براحت نهادند مثل سپر
ز بس بود سر بار زرینه خود	از وتر کسر کرده هر کس که بود
همای پر خود نام آوران	بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
چو چله نشینان پرهیز کار	کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان بر زمین ریشه بست	کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آنچنان تیغ کین	که در رسمه ابروی خوبان چین
بدیوار آرام از حد زیاد	چو آینه چارآینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردید تیر	ز ره شد بدل با ایبر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین	بیزم فراغت مربع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر	بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرمانده جم حشم	که کردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان بایران زمین	که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان و اشراف و الا کهر	ز فرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
نمایند حاضر بدشت مغان	بنای گذارند بر کارشان
ارسطو منش منشیان دبیر	بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرمانده جم نگین	نوشتند فرمان بایران زمین

سبك رهنوردان سرعت اثر
 بزرگان دانشور نامدار
 پسندیده رایان دانش نصیب
 بدشت مغان جمله گشتند جمع
 پس آنکه جهاندار فرخنده بخت
 یکی خیمه افراشت اندر مغان
 ۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بلسپهر برین
 اساسی بشوکت بدانگونه چید
 در آن خیمه بر کرسی زرنگار
 تو گفتی که عرشی بکرسی نشست
 سپه سرورانرا چودادند بار
 پس آنکه بزرگان ایران زمین
 زمین ادب چون جبین سای شد
 بحضار ، نواب مالک رقاب
 کهای نیک رایان فرهنگ یار
 شما را بیادست ازین پیشتر
 ۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی
 از آن ملک (۱) بود خاور زمین
 صفاهان ز محمود میشوم بود
 بنادر ز پیغمبر خر سوار
 ز اقلیم غزنین تا حدیسم
 بزبرنکین داشت باخرز و خواف
 امیر بخارا که با نام بود

رسانند فرمان بهر بوم و بر
 خرد بهرمندان صاحب وقار
 مهین کدخدایان فرهنگ زیب
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 برازند؛ خاتم و تاج و تخت
 که شد قبه او بلند آسمان
 چو گردون محیط فضای زمین
 که چرخش بعهد سلیمان ندید
 بر آمد جهاندار گردون وقار
 بتمکین تراز هر چه پرسی نشست
 بکریاس دربار گردون مدار
 نهادند بر آستانش جبین
 سر بندگی سجده فرمای شد
 پی مصلحت کرد اینسان خطاب
 جهاندیدگان پسندیده کار
 که ایران زمین بود پر شور و شر
 بهر گوشه یی پنج نوبت زنی
 ز افغان خونخوار داور زمین (۲)
 قلمرو ز فرمانده روم بود
 ز احمد برو بوم شیراز ولار (۳)
 حسین بود سالار صاحب علم
 سپهدار خوارزم رستم مضاف
 روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملک محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زم
 داور نامندش و آن ولایتست وسیع دارای قراء و قصبات زیاده در مرز غور واقعست و از نواح
 سیستان میباشد . (۳) شیخ احمد مدنی که زمان طغیان محمد بلوچ در شیراز و در بنادر باغی بود ،

شه روس را بود دریا کنار
 قلندروشی^(۱) داشت از لاهجان
 ز سرخای^(۲) لکزی سپه شیروان
 جز آنها که بودند صاحب علم
 بهر مرز لشکر کشی نیز بود
 نبودند سگّان ایران زمین
 بوقتی چنین زاده پادشاه
 مدد جو شد از فرّ واجلال ما
 بروزی که میرفت این گفتگو
 که چون سربس ملک ایران زمین
 ز قوّ شکوهم نماند نشان
 پس از آنکه از دشمنان بالتمام
 ز سر حد بغداد تا قندهار
 که از خسروی سر فرازی کند
 پس آنکه جنابم از آنسر زمین
 همان رسم پیشین کند اختیار
 بحمدالله از لطف جان آفرین
 بکیتی بر آورده حاجت شدند
 ز نیروی بختم درین بوم و بر
 نماندست اکنون ز اقبال ما
 ز اقلیم غزنیسن الی ایروان
 ازین مملکت شور و شر روی تافت

ز در بند تا سرحد رودبار
 الی سر حد ملک مازندران
 ز قیصر قرا باغ تا ایروان
 سپهدار و فرمانده جم چشم ۳۰۹۰
 بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
 بآرام و راحت زمانی قرین
 ز بد خواه آورد بر ما پناه
 طلب کرد یاری ز اقبال ما
 نخست این چنین شرط کردم بدو
 ز اقبال آمد بزیر نکین
 در آن مملکت از ستم پیشگان
 بگیرم بشمشیر کین انتقام
 سپارم بشه زاده کامگار
 ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰
 عنایتاب گردد بخاور زمین
 که درویش را پادشاهیست عار
 که سگّان اقلیم ایران زمین
 بنوعی که بایست راحت شدند
 بدل شد بآرام آشوب و شر
 درین سر زمین سر کشی پابجا
 ز فرمانروایی نباشد نشان
 باین کشور آسودگی راه یافت

(۱) در سال ۱۱۴۳ هجری قمری میرزا نام مجعول بعد عوی سلطنت در کیلان برخاست مقصود اوست
 (۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و دشتستان را داشت در سال ۱۱۴۸
 که نادر شاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بهر کس گریخت

ز یمن قدومم به از پیش شد
 ۳۱۱۰ ز عدلم کند بره را شیر مست
 ز انصافم آهوی صحرای چین
 ز نسد طعنه تیهو بیرواز باز
 بمعهدم فغان از کسی برخواست
 کنون حضرتم را بود مدعا
 بر آنم که گردم ز مازندران
 دهم خاتم و تاج سلطانیـش
 سپارم باو ملك ارث پدر
 بفرماندهی سازمش نامدار
 گذارم باو تخت واکلیل زر
 ۳۱۲۰ کنم ترك آیین لشکر کشی
 شوم مست میخانه معرفت
 گذارم بملك تجرد قدم
 کشم دست از دامن ممکنات
 دوروزی که باقیست در جسم جان
 نمایم چو زهاد پرهیزگار
 بهم دست افسوس آنکس نسود
 برنخل شاهست ورزو و بال
 شهی کو کند عدل نوشیروان
 ستم کیش سلطان بروز حساب
 ۳۱۳۰ باورنگ درویش آنکس که ساخت
 خنک آنکه از همت بیر یا
 کس از خسروی چون سکندر کند
 پس از مرگ یکسان بود با کدا

بدانسانکه بایست از ان بیش شد
 ز پستان پر شیر خود شیر مست
 کند خنده بر ریش شیر عرین
 بشاهین کبوتر کند پادراز
 بغیر از جفا جو که بروی رواست
 که بر عهد پیشین نمایم وفا
 طلبگار شهزاده کلـمران
 نشانم باورنگ خاقانیـش
 بنامش زنم سکه برسیم و زر
 بایرانـش از خسروی کامگار
 بخضر عنایت شوم همسفر
 که درویش بودن به از سر کشی
 کنم ترك دنیا مسیحا صفت
 که از این وجودست بهتر عدم
 زنم چار تکبیر بر کاینات
 ز پیری نرفتست از تن توان
 شب و روز حمد خداوندگار
 که امروز تدبیر فردا نمود
 ز دنیا گذشتن ندارد زوال
 سزای عذاب الهـش مدان
 ندانم چه میگوید اندر جواب
 بنرد هوس دین دنیا نباخت
 باسباب دولت زند پشت پا
 جهانرا مسخر سراسر کند
 نمایند این هر دو در کورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است
 که از ترك دنیا بر اھیم سان
 ز احضار اعیان ایران زمین
 که تعیین فرمانروایی کنند
 جهانرا نباشد اگر شهریار
 نباشد چو در خانه بی کد خدا
 ۳۱۴۰ بگیتی نباشد گراز شه هراس
 نباشد بشبها چویم از عس
 دهی را که دروی نباشد رییس
 نباشد چو در زورقی ناخدا
 از آن ملك باید برون برد رخت
 جهانرا پس از بهر نظم و نظام
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 خرد پیشگان بعد رسم ادب
 که ای سرفراز فلک آستان
 جهان سربسر در پناه تو باد
 ۳۱۵۰ بغیر از جناب توای کامگار
 که زمینده پادشاهی بود
 بود پادشه زاده از عقل دور
 نیاید از و رایت افراشتن
 اگر بود او قابل تاج زر
 نه آسان بود خسروی در جهان
 نمی ماند آباد آن مملکت
 ز آیین شاهان کشور کشا
 بمیخواره جامی که از می دهی

تنی را همین جامه اندازه است
 ز نام نكـویی بگیرد جهان
 غرض حضرتم را نباشد جز این
 خود آسوده در سایه اش آر مند
 بویران شدن رونهد روزگار
 کند بانویش با غلامان زنا
 نمودی عرب کعبه رابی لباس
 کند حاکم شرع دزدی هوس
 شود دشتبان حکم عالی نویس
 شود غرق طوفان بحر فنا
 که نبود درو نيك بختی بخت
 ضرورست شاهی فلک احتشام
 کشیدند برگوش جان حاضران
 پیاسخ بدینسان گشادند لب
 خدیو جهان بخش کشورستان
 سپهر روان خاک راه تو باد
 که بر حضرتت پادشاهیست عار
 پذیرای ظلّ الهی بود
 ز شرب مداهش نباشد شعور
 سپاه و رعیت نگهداشتن
 نمیداد از دست ملك پدر
 بزرگی نمی آید از کوچکان
 که دیوانه دروی کند سلطنت
 می اشام را شیوه باشد جدا
 بهست از برایش ز شاهنشهی

ز مستان طریق خرد خواستن
 ۳۱۶۰ بقومی که شد جاهل مست، شاه
 چه داند کسی کو ز دل غافلست
 شه مست خوابیده بر تخت **جهم**
 چو دیوانه بر تخت زرین بود
 از آن ملک باید نمودن فرار
 بملکی که بیعقل سلطان شود
 دو سالست ای سرور **جهم** نگین
 شکوهت چو خورشید گیتی فروز
 جناب ترا مطلب و مدعا
 که دیر است در راه دین میکشی
 ۳۱۷۰ نبود و نباشد ز دین پروری
 اگر چه ز نیروی اقبال تو
 بدانسانکه میخواستند اهل حال
 ز تیغ تو آثار دشمن نماند
 ولیک آنچه نواب مالک رقاب
 چنان گر کند وای بر حال ما
 کند پور شه را اگر پادشاه
 زهر گوشه گرد نکشی سر کشد
 زاهمال شهزاده نا قبول
 بما میدهد لطف او اختیار
 ۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین کار نیست
 برازنده تست شاهنشاهی
 فروزست از اسکندر آوازهات

بود نیک خوئی ز بد خواستن
 شود ز ورق حال ایشان تباه
 که بیماری بیدلان از دلست
 ز بیداری پاسبانش چه غم
 کی آگه زدرویش مسکین بود
 که دیوانه در وی بود شهریار^(۱)
 چو کاشانه جغد ویران شود
 که از طالع ما ز خاور زمین
 بدل شام مارا نموده بروز
 ازین زحمت و رنج و آزارها
 بتیغ از جفا پیشه کین میکشی
 بجز رونق مذهب جعفری
 شد از شوکت و شان اجلال تو
 شب و روز از قادر ذو الجلال
 چه دشمن که خاری بگلش نماند
 بما حاضران کرد اکنون خطاب
 بنکبت بدل کرد اقبال ما
 شود کشتی حال ایران تباه
 پی غارت و قتل لشکر کشد
 نشانی نماند ز شرع رسول
 نخواهیم جز حضرتت شهریار
 بفرمانروایی سزاوار نیست
 نبیند بغیر از تو ظل الهی
 قبا نیست شاهی باندازهات

کسی را بغیر از تو عالیجناب
 بارث اوبدی منصبت بر تری
 بجز نسل فرمانروایان پیش
 نمی‌بود در کشور و روزگار
 کسی گردد از خسروی سربلند
 برآزد کسی را جهان سروری
 عروس جهان گیرد او در کنار
 بود رای تدبیر آنکس صواب
 بحمدالله اینجمله سرتاپا
 بود جمع در حضرتت این صفات
 کنون بر نیاید گر این مدعا
 ز انداز بهگذشت چون التماس
 پذیرفت از حاضران لاعلاج
 بشوکت نماید جهان سروری
 جهان را سراسر بزیر نگین
 بفرخ ترین فصل از روزگار
 نمودند وقت خوشی انتخاب
 شود زینت افزای تخت شاهی
 بروزی چنان و بوقتی چنین
 بتخت شاهی گشت زینت طراز
 شد از تارکش افسر سلطنت
 بتمکین بر آمد چو بر روی تخت
 فرماندهی نام آن تاجور

نزید که خوانند مالک رقاب
 جهان شهریاری سپه سروری
 فلک قدر کشور گشایان پیش
 کسی غیر فرمانده شهریار
 که از بخت و طالع بود بهرمند
 که اقبال بر وی کند رهبری
 که بوسد لب تیغ زهر آبدار
 شود مالک ملک مالک رقاب ۳۱۹۰
 بقدر تو آمد قبا ی رسا
 ز تعریف تو منشی عقل مات
 بروز قیامت تودان با خدا
 سکندر شکوه سلیمان اساس
 که گردد شرف بخش اورنگ و تاج
 کند تازه آیین اسکندری
 در آرد چو سلطان خاور زمین
 سطرلاب سنجان اختر شمار
 که گیهان خدیو سلیمان جناب
 گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰
 سکندر حشم سرور جم نگین
 نمود افسر و تاج راسر فراز (۱)
 بسان هما صاحب میمنت
 شد اورنگ از مقدمش نیکی بخت
 در آفاق کردند سکه بزر

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۴۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد .

جلال وی اسکندر آوازه شد
 ازین مژده جان جهان تازه شد
 بیا ساقی آن آب چون ارغوان
 که بر جسم و جانست روح روان
 کنون چند جامم پیایی بده
 ز لطف خوش آندل که از ساغری
 ۳۲۱۰ مغنی چرا نغمه یار تو نیست
 نواخیز کن بر بربط و عود را
 بود گر چدر گلشن روزگار
 بسان تو لیکن در آفاق نیست
 ندتنها مرا نغمهات دلکشست
 که خاموش بودن شعار تو نیست
 حجازی کن آهنگ داود را
 نواخوان بهر گوشه یی صد هزار
 که رسمش مخالف بعشاق نیست
 بود هر که صاحب دل او را خروشت

مشورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی نشان بجهت تسخیر هند و
 توران با مدینه سروران بنحمت تسخیر قندهار و تنبیه افغان خنجر گزار

فلک قدر سلطان نصرت جنود
 در مشورت را بدینسان کشود
 چو بنشست بر مسند خسروی
 جهان کهن یافت از وی نوی
 جهان عهد کسری فراموش کرد
 چو آوازه عدل را گوش کرد
 سرانرا نوازش ببخشش نمود
 نبرد آوران را موجب فزود
 زر عنا کنیزان گرجی نژاد
 بهر یک ز اعیان ایران دو داد
 ۳۲۲۰ چنان ریخت طرح بنای سخا
 که حاتم شد از رشک انگشت خا
 کرامت نمود از فزون همتی
 باندازه هر تنی خلعتی
 پس آنکه سرانرا طلبکار شد
 ز لعل بدخشی کهر بار شد
 بدینسان بگوش سپه سروران
 کشانید سلطان دارا نشان
 که ای نامداران نصرت اثر
 سکندر شکوهان جمشید فر
 جنابم چو حسب المراد شما
 شد اکنون بفرمانروایی رضا
 بدل گشت درویشیم با شهری
 نهادم بر تاج ظل الهی

نماید چنین بر دلم خار خار
 جهانرا در آرم بزرنگین
 سکندر وش آمد چواقبال ما
 بجاهم از آن تنگی ایران کند
 چو آمد مسلم جهانبنایم
 مرا عار ناید که درروز کار
 کنون قندهارم ز ایران زمین
 برانم که از فضل پروردگار
 شوم رایت افراز اقلیم هند
 زرم آتش کین به بنیاد لات
 نمانم در آن کشور آثار کفر
 کنم کافرانرا مسلمان خراج
 از آنجا بشوکت علم بر کشم
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 پس آنکه چو سیلاب دریاستیز
 دهد شاه آن کشورم گر خراج
 و گر نه بشمشیر زهر آبدار
 بشوکت از آنجا کنم عزم بلخ
 کشم خاک توران بایران زمین
 ز توران زمین نامداران ترك
 کشیدند چون حلقه بندی
 فزایم بگردان نصرت شعار
 ز توران زمین همچو افراسیاب
 کنم چون تهر عزم تسخیر روم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال

که مانند اسکندر نامدار
 شوم لشکر آرای روی زمین
 بود تنگ ایران با جلال ما
 که در قطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰
 توان گفت اسکندر ثانیم
 بود جز جنابم کسی شهریار
 اگر چه نباشد بزرنگین
 چو ملکم شود کشور قندهار
 زرم پنج نوبت در اقصای سند
 بمسجد نمایم بدل سومات
 بپردازم آن کشور از خار کفر
 دهم دین اثناعشر را رواج
 بتسخیر خوارزم لشکر کشم
 چو آن ملکم آید بزرنگین ۳۲۴۰
 بسوی بخارا شوم موج ریز
 گذارم باو خانم و تخت و تاج
 برون آرم از روز گارش دمار
 مه عمر شاهش رسانم بسلخ
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 خوانین و گردنکشان سترك
 بگوش از اطاعت بفرخندگی
 ز ترکان چاچی کمان صد هزار
 بشوکت کشم لشکر بی حساب
 شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰
 رسانم بخورشید جاهش زوال

نسایدا کسر خسرو ز ننگبار
 بتایید و امداد فضل اله
 نجاشی نکردد مرا کر غلام
 کنم آنچه با خسرو و موم و زنگ
 کشم لشکر آنکه بچین و ختا
 پس از قندهارم نخست این زمان
 خدیو زمان شاه عالی نسب
 در گوش کردند نام آوران
 ۳۲۶۰ بود قبله را سجده کردن چو فرض
 که ای شهریار سلیمان حشم
 خداوند بیچون پناه تو باد
 جهانت سراسر بزیر نگیں
 همه از دل و جان ترا بنده ایم
 سر بندگانرا چه یارای آن
 ز اخلاص خدمت بجا آوریم
 ترا بندگی کردن ای سرفراز
 کنیمت ز اخلاص فرمانبری
 بنزد خردمند دانش مآب
 ۳۲۷۰ ز تو امر و اجرا نمودن زما
 بر افراشتن رایت از شهریار
 ز صاحبقران بیرق افراختن
 باین بخت و اقبال و جاء و جلال
 شود ملک عالم اگر آن تو
 باقبال شاهنشاه کامکار
 نمایم آهنگ هندوستان

جبین را بدر بار گردون مدار
 چو رویش کنم روز اورا سیاه
 نمائم ز اقبالش آثار نام
 نمایم با سپهبدان فرنگ
 پس از آن دگر تا چه خواهد خدا
 هوس باشم سیر هندوستان
 فرو ریخت گوهر چو از درج لب
 کشیدند بر گوش جان سروران
 زمین بوسه دادند، کردند عرض
 شرف، بخش دیهیم و اورنگ جم
 زمین تخت و گردون کلاه توباد
 در آید چو سلطان خاور زمین
 زمین وجود تو پاینده ایم
 که بیچند از حکم صاحبقران
 بامر مطاع تو فرمان بریم
 شماریم واجب بخود چون نماز
 ترا بنده بودن به از سروری
 چورای تو رأیی نباشد صواب
 ز تو عزم و کشور کشودن زما
 نبرد آزمایی ز مردان کار
 زما بر صف کینه جو تاختن
 که کردت عطا قادر ذوالجلال
 نکنجد درو شوکت و شان تو
 بگیریم چون قلعه قندهار
 کل فتح چینیم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج
 چو رای تو گردید دارای هند
 بر آریم آنکه ز خوارزم کرد
 چو توران شد از لطف پروردگار
 ز نیروی بخت از آن مرزو بوم
 ز حکم توقیصر اگر سر کشد
 کشانش بځاک سیه در کمند
 نمایم ای قبله گاه امید
 از آن کشور آریم پس رو بزنگ
 سیه سرور زنگی رو سیاه
 براحث چو سایید روی امید
 نجاشی شود باز در زنگبار
 و کر نه کنیمش بشمشیر کین
 باقبال آنکه ز اقلیم زنگ
 ز کین آتش اندر کلیسا زنیم
 نمایم آثار دیر و کنشت
 نمایم میخانه را خانقاه
 نمایم آنکه بخاقان نبرد
 پیش شکوه توفغفور کیست
 کسی را بعهدت چه یارا بود
 گر امروز میبود اسفندیار
 کجا جاه اسکندر و شان تو
 یکی از سران سپاه تو بود

ز فرماندهش خاتم و نخت و تاج
 عنان تاب گردیم بر ملک سند
 نمایم با خان توران نبرد
 بزیر نکین جهان شهریار ۳۲۸۰
 نمایم آهنگ تسخیر روم
 پی رزم و پیرخاش لشکر کشد
 بدرگاهت آریم بیچون و چند
 امام یمن را بجاهت مرید
 نمایم برزنکیان عرصه تنگ
 که باشد شب او را سواد سپاه
 شد از بندگی کردنت رو سفید
 در آن مملکت سرور نامدار
 بدانسانکه گوید قضا آفرین
 نمایم آهنگ ملک فرنگ ۳۲۹۰
 بهم رسم دین مسیحا زنیم
 کنیم آنچه دیگر بود سرنوشت
 چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
 بر آریم از ملک هستیش کرد
 شه هند یا قیصر روم چیست
 که از سرکشی لشکر آرا بود
 غلامیت را مینمود اختیار
 اگر بودی اکنون بدوران تو
 جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام
 غلامت نمیشد گر از سرکشی
 ترا طالع ای سرور ارجمند
 شکوهت باقبال از سروری
 جناب تو خواهد گراز ما کلاه
 شهان جهانرا غلامت کنیم
 ز امر تو هر گز سر بندگی
 پس از آنکه از لطف جان آفرین
 چو کمتر غلام نوای کامکار
 اگر نه ترا خدمت رایگان
 ۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم
 کند آنچه نواب صاحبقران
 همه رای و تدبیر تو ای جناب
 بدین گفتگو شد چو ختم کلام
 که رزم آزمایان بعزم درست
 که امروز تا چند سال دگر
 ظفر صید گردان افلیم گیر
 ز بایستنیها در اندک زمان
 که حاجت نگرdd کسی رابکس
 بیا ساقی ای صبح روز امید
 ۳۳۲۰ ز لطفم بآیین جم ده شراب
 مغنی نوای نشاط تو کو
 از این پیش باما چو اهل عراق

که مشهور آفاق باشد بنام
 باو می نمودیم لشکرکشی
 بدولت بود چون سلیمان بلند
 بود رشک ایام اسکندری
 بجایش سر آریم در پیشگاه
 سگ بنده آستانت کنیم
 پیچیم تا هست پایندگی
 در آید جهانت بزیر نکین
 بما میتوان گفت خدمتگزار
 کس از ما نکردست تا اینزمان
 پس از این بدانسانکه باید کنیم
 جزین نیست رای سپه سروران
 بنزد خردمند باشد صواب
 بفرمود خاقان جم احتشام
 ببینند آنسان تدارك نخست
 نگردند محتاج بر یکدگر
 بحکمش چو گشتند فرمان پذیر
 نمودند خود را مهیا چنان
 از آن عهد قری جوآید^(۱) ز پس
 شب تیره بختان ز رویت سپید
 که بر تشنه هست آب دادن صواب
 دف عشرت و انبساط تو کو
 مکن شیوه خویشان را نفاق

توجه شاهنشاه سلیمان شان از هنان بعراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی یافتن از طینان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

فلک قدر سلطان نصرت قرین بدولت چنین شد جنیبت نشین
که چون کشت کار سپه ساخته ز دشت مغان رایست افراخته
بخیل و حشم عزم قزوین نمود مران ملک را قدر و عزت فزود
همی خواست بعد از مهی زان دیار شود عازم کشور قندهار
پس از آنکه تسخیر آن سرزمین نماید ز فضل جهان آفرین
ز اسپهبدان ولایت بتیسغ کشد انتقام از غضب بیدریغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان کند عزم تسخیر هندوستان
بقزوین نیاسوده چندی هنوز شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰
سبک پیک صرصر تک تیز گام که سرعت ازو برق میکرد و ام
در آمد بتعجیل از گورد راه نمود اینچنین عرض درگاه شاه
که از حکمت ای سرور تاجور لـر بختیاری کشیدست سر
ز طغیان آن قوم بر گشته دور چو دریا بسر چشمه افتاده شور
برایشان یکی گرد گردن فراز شده سرور و گشته نوبت نواز
شکوه و جلالت نیارد بیاد چو نامش بود سرفرازی مراد
در اندیشه دارد سپه سروری ز نخوت زند طبل یاغیگری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه بفرمود بسا سروران سپاه
که نواب ما بود از این دیار ز خاور زمین عازم قندهار
عنان باید اکنون از آن راه تافت بملک لـر بختیاری شتافت ۳۳۴۰
بجای هم اگر بخت یاری کند چنان قهر بر بختیاری کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان شود باعث عبرت دیگران
پس از راه کرمان سوی قندهار عزیمت نمایم از آن دیار
نبرد آزمایان چو کردند جزم که صاحبقران را جزین نیست عزم

بحکمش فکندند خیل سپاه
 ز پرچم علمهای گردون جناب
 ز بانگ نفیر قیامت خروش
 سپر خود گردان فرخنده فال
 ز بانگ روارو زمین لرزه ناک
 ۳۳۵۰ شد از رمج گردان جدشید فر
 مه سر علم گشت زیب سپهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 کشیدند لره‌ای بر کشته بخت
 دلیران چو ترکان خنجر گزار
 بیک چشم بر هم زدن در زمان
 ز تاراج، گردان چو پرداختند
 چنان لر بدست یلان شد اسیر
 پس از قتل و غارت شه‌جم نگین
 که باقی از ایشان بجا مانده را
 ۳۳۶۰ ز تنبیه لر شاه گردون خیم
 زرایات فرخنده پرچم گشود
 ز دامن نیفشانده گرد سفر
 دو روزی نیاسوده در آن دیار
 مه سر علم را فلک سای کرد
 بجنیدن خیل فرمود لب
 بشیرین ادا رخس گلگون خرام
 مبارک جبین توسن باد پا
 دمش خرمن، از خرمنش خوشه چین
 بگفتا هر آنکس دمش دید زه

ز جنبش تزلزل بماه‌ی و ماه
 بر خسار خورشید و مه شد نقاب
 پیرید از سر گرد افلاک هوش
 چو بر تارک چرخ نیلی هلال
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 جهان نیستانی پر از شیر نر
 چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
 بسر چشمه افتاد چون اضطراب
 ز طوفان آن سیل بر کوه رخت
 نمودند غارتگری را شعار
 نماندند از نام هستی نشان
 سرسرکشان را بینداختند
 که عاجز بود از شمارش دبیر
 باسپهبدی داد فرمان چنین
 نشاند بخاور زمین جا بجا
 چو گردید فارغ بخیل و حشم
 توجه بملک صفاهان نمود
 بیالین آرام نهاده سر
 که شد عازم کشور قندهار
 جهانرا پر آواز از نای کرد
 ز فرمانبران شد جنیت طلب
 که شب‌دیز بر خسروش شد غلام
 هما سایه آهوی دل‌دل لقا
 بود زلف مشکین خوبان چین
 که برباد جزاین نزد کس گره

جنیت کشان توسنی اینچنین
 بیابوس شاهنشہ کامیاب
 جلال جهاندار نصرت قرین
 توگفتی برآمد بلند آفتاب
 ظفر رهنما شد باقبال او
 ز اقبال دولت شدش هممعان
 بجنبید از جا بفر و شکوه
 روان از پیش نصرت آیین سپاہ
 زمین کرد تنگی بخیل و حشم
 شد از پرچم کاویانی درفش
 بدست یلان نیزہ بر آن شکوه
 بگردون چنان رفت کرد سوار
 بغیر از پر خود نام آوران
 مہ سر علمهای پرچم سیاه
 ز سم ستوران آہو نشان
 چو ماران ضحاک بیدادگر
 تبرزین یلی را کہ بردوش بود
 چو دستک زن مجلس انبساط
 کمند دلیران فولاد پوش
 ز ہر سو ہیونان گردن فراز
 شد از ماہ رایات گردون جناب
 سران بلوچ بیابان نشین
 شدند از اطاعت رعیت خراج
 چنین داد فرمان خدیو زمان
 پی آنکہ زین پس بود چند گاہ

کشیدند برزیر زرینہ زین ۳۳۷۰
 ہمہ دیدہ شد پای تا سر رکاب
 چو شد زینت افزای آغوش زین
 بیالای گردون عالیجناب
 بدانسانکہ شوکت باجلال او
 سعادت شد اندر رکابش روان
 تزلزل درآمد بصحرا و کوه
 چو خیل ستارہ ز دنبال ماہ
 فلک سیر شد مہچہ مہ علم
 شفق کون حریر سپہر بنفش
 کہ نخلی برآید ز بالای کوه ۳۳۸۰
 کہ آورد چشم ستارہ غبار
 نبستہ ہما در فلک آشیان
 درخشنده چون در شب تیرہ ماہ
 زمین گشت رشک بلند آسمان
 ز دوش دلیران تفک جلوہ گر
 فلک را ہلالی در آغوش بود
 ہمی زد بہم سنج دست از نشاط
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 چو رعنا عروسان خرامان بناز
 بروہوم گرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
 نہادند بر آستانش جبین
 گرفتند انعام و دادند باج
 کہ رزم آزمایان کشورستان
 بیابان بی آب در عرض راہ

نمائند تا تشنگان در سراب
 یلان چون بامرش پذیرا شدند
 ز جنبیدن خیل و فریاد نای
 چو فوجی ز گردان مفرد سوار
 شتابان بهر سوی شیران مست
 ۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار
 بیغمایان ترکتازی کند
 درین فکر شد با خبر ناکهان
 مرآن فتنه جو بافت چون آکهی
 پی رزم و پر خاش لشکر کشید
 بشوکت فزونتر ز افراسیاب
 همه کرد خصم افکن نامدار
 ولیکن ندانست آن بیخرد
 دلی پر ز کین از پی کیر و دار
 بینیاد قصر سپهر بلند
 ۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد
 بصرای کین از پی داوری
 سپاه ظفر صید لشکر شکن
 بفرمان شاهنشہ کامگار
 فکندند طرح بنای جفا
 دو لشکر نکویم دو محشر شکوه
 ز هر سوی کشتند کرم جدل
 برآمد غریو نفیر مهیب
 ز غریدن کوس رویین بنا
 بلای پر آفت جهانگیر شد

نمایند پر مشکها چون سحاب
 پی رهنوردی مهیا شدند
 زمین شد بگردون و گردون زجای
 رسیدند بر سرحد قندهار
 چو ترکان بیغما گشادند دست
 چنین داشت دردل که قزاق وار
 ز مردانگی دست یازی کند
 ز رایات اجلال شاه جهان
 ز خورشید اجلال شاهنشهی
 ز برگشته بختی علم بر کشید
 شمار سپاهش برون از حساب
 تهمتن چورویین تن اسفندیار
 که نتوان ز کین مشت بر کوه زد
 برون آمد از قلعه قندهار
 ز فر و شکوهش تزلزل فکند
 مه رایتش آسمان گیر شد
 صف آراست چون سدا سکندری
 تهمتن نژادان رستم فکن
 کشیدند صف از یمین و یسار
 براه عداوت فشرند پا
 دو سد سکندر دو فولاد کوه
 روایی در آمد بکار اجل
 ز سهمش سرافیل شد بی شکیب
 تزلزل در آمد بارض و سما
 غبار زمین آسمانگیر شد

ز سم ستوران هیجا شتاب
 شرار تفکهای رزم آوران
 ز پرواز فولاد منقار تیر
 عقاب بلا پر کثودن گرفت
 گلوگیر شد همچو کیسو کمند
 دل پر دلان صید امید وار
 سر نیزه بر سینه گستاخ شد
 ز ناوک چنان سینه ها شد فکار
 چسان گردد آینه از سنک کین
 شرار تفک بس رساندش گزند
 بس از کرزه گاوسر سر شکست
 بخود آشنا تیغ زهر آبدار
 ز دود تفک آفتاب منیر
 بصد تیر کین جای مدّ نگاه
 قطاس ستوران بخون لاله کون
 رک جان ز تیغ آنچنان میکسیخت
 ز چشم زره خون چکید آنقدر
 بدل ناوک کینه تا پر نشست
 ز دل تیر کین تا نموده گذر
 سر چاک از تیغ انسان قتاد
 سپر با قزا کند از بید برک
 سر سر فرازان ز شمشیر خست
 ز بال دل آزار شهباز تیر
 کجیم و زره از تفک ریز ریز
 چنان شد گرانبار از سر سنان

در آمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
 در افکند آتش بجان جهان
 شد از سهم قصر فلک گوشه گیر
 سنان رخنه بردل نمودن گرفت
 سر سر کشان از سنان شد بلند
 نشان گشت بر تیر خارا گذار
 دل از ناوک کینه سوراخ شد
 که عشاق را دل ز مژگان یار
 چنان گشت از کرز خود زرین
 فلک جست از جا بسان سپند
 پیا گاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰
 چو برق درخشنده بر کوهسار
 سیه تاب شد همچو دریای قیر
 زره را شده چشمها جلوه گاه
 ستوه از تک، اسبان زین و از کون
 که از تن سروسر زتن میگریخت
 که شد شورش انگیز چون بحر بر
 تبرزین چو ابلق بمغفر نشست
 بجایش نشسته خدنگ دگر
 که بار صنوبر بر یزد ز باد
 چنان شد که برک درخت از تگرگ ۳۴۴۰
 کمند یلان از کشاکش کسست
 سحابی عیان در هوا شد چوقیر
 اجل از نهیب یلان در کریز
 که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز بُرندگی تیغ زهر آبدار
 ز غرنده رعد تفك برق جست
 بهر دل که زدنیش زنبور تیر
 بفرقی که میخورد تیر از غضب
 ز تیغ یلان بسته شد راه زیست
 ۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنما
 رود سیل خون گرچنین در جدل
 نبرد آزمایان خنجر گزار
 ستیزنده مردان چو غرنده شیر
 ز مردانگی زور بازوی خویش
 بوقت پسین تا بهنگام بام
 شد آخر ز لطف جهان آفرین
 عنان تافت افغان ز آوردگاه
 ز دنبال نخجیر بگریخته
 غرنش کنان همچو شیر ژبان
 ۳۴۶۰ سلامت کس از چنگ گردان نرفت
 رهایی ز تیغ یلان هر که یافت
 بود خیل انجم اگر بی حساب
 کجا رتبه روبه حیل باز
 برویین تن آنکس که زور آزمود
 کند خیل ماهی چو آهنگ جنگ
 بیا ساقی آن آب یاقوت چهر
 بمن ده که در عین خوشحالیم
 از آن می که غمگین کرازوی خورد
 مغنی بیا بیتو در کام جان

بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
 فروریخت ژاله بسی سینه خست
 همان دم شد از شهد امید سیر
 نشستی بروی زمین يك وجب
 بصدیده بر خود زره خون گریست
 چو کشتی که نبود درو ناخدا
 بینیاد عالم در آید خلل
 نگشتند از کینه با رحم یار
 ز رزم آزمایی نگشتند سیر
 نمودند با هم ز اندازه بیش
 کشیدند از یکدگر انتقام
 بنام آوران فتح و نصرت قرین
 صدای هزاهز برآمد بماه
 نبرد آوران تیغ آهیخته
 گرفتند سر از گریزند کان
 اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
 بمیدان مردی دگر رو نتافت
 شود نیست از پرتو آفتاب
 که با شیر غران کند ترکناز
 بهم از ندم دست افسوس سود
 بود روز عیش و نشاط نهنک
 که جامش زند طعنه برماه و مهر
 بملك نشاط و طرب والیم
 گل شادی از خاطرش بشکفت
 کوارا نباشد می ارغوان

بیغزا بنغمه نشاط مرا دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
چونی راست با من نواساز شو ز کوچك دلی همدم راز شو

مستخر نمودن شاهنشاه فلك بارگاه قلعه قندهار را

رقم سنج شهنامه نادری
که دارای چم قدر گردون وقار
بر اورنگ شاهی بشادی نشست
شدندی دلیران فرخنده فر
بارکان دولت چنان کرد جود
سرانرا ز احسان چنان کرد شاد
چو گشتند کسردان نصرت مآب
بفرمود دارای فرخنده رای
که شد گرچه از لطف جان آفرین
ز گلزار اُمید چیدیم گل
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر
شود باغبان آترمان کامیاب
ز می نشاء یابد کجا میگسار
نگردم کر از مدعا کامور
مرا هست مطلب ازین گیرودار
اگر نامداران کشور گشای
بزودی مستخر شود قندهار
بود فتح این قلعه اندر جهان
ز اخلاص با هم سران سپاه
بدانسانکه زین بیش کردیم عرض
چنین افکند طرح در ساحری
پس از فتح اسپهبد قندهار
یلانرا ز احسان رسانید دست
ز انعام عامش مرصع کمر
که یارای کس جز خیالش نبود
که شد گنج قارون فرامش زیاد
ز الطاف شاهانه اش کامیاب
بسرور سپاهان کشور گشای
میسر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
ز جام تمنا کشیدیم مل
نیارود انسان که بایست بر
که بر کام دل گیرد از گل کلاب
که حاصل نگردد برایش خمار
عبث میرود سعی ما سر بسر
کلید در قلعه قندهار
بمیدان مردی فشارند پای
اگر باشد از هفت جوشش حصار
کلید در ملک هندوستان
نمودند عرض ای فلك بارگاه ۳۴۹۰
بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران
 بیکدم چو طوفان پر شور و شر
 دگر باره شاه فلک بارگاه
 که اخلاص رزم آزمایان تمام
 بچیزی که فرمان دهم آن کنند
 کنون گر کنم حکم ، نام آوران
 بیک طرفه العین مثل حباب
 و لیکن بر آنم نگیرد قرار
 ۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند
 سپه سرفرازی که گیرد بزور
 پی سینه بر تیر سازد هدف
 بمعکم بنایی چو نیلی حصار
 شهی کو سپه کرد بیجا تلف
 نسازد بر رسم سپه سروری
 برازنده نبود بنوآب ما
 تأمل بهر کار باید نخست
 خصوصا بکاری که صد هوشمند
 شود سهل با عقل دشوارها
 ۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار
 که چندی دلیران نصرت مآل
 سران بهر آسایش لشکری
 فرازند خرکه بیراه و راه
 زهر سو بمحصور گردید کان
 که شاید بدینگونه از قحط ، کار
 نبینند راه نجاتی دگر

همین لحظه گردان نصرت نشان
 ازین قلعه بر جا نمانند اثر
 چنین گفت با سروران سپاه
 عیانت بر حضرتم لا کلام
 بود گر همه مشکل آسان کنند
 نمانند ازین قلعه نام و نشان
 رسانند بنیاد آنرا بآب
 که رستم مصافان دشمن شکار
 مبادا که بر خود قصور آورند
 دهی را که دروی بود چند عور
 بسا مرد جنگی نماید تلف
 بود شهره عالمی قندهار
 بهم عاقبت سود دست اسف
 که بیجا بکشتن رود لشکری
 که گردیم اینگونه کشور کشا
 بتعجیل کاری نگردد درست
 نیارند تدبیرش آسان کنند
 بتدبیر گردد نکو کارها
 بجز این نگیرد برایم قرار
 بریزند طرح ستیز و جدال
 نشینند فارغ ز رزم آوری
 ز سر بازگیرند آهن کلاه
 نمایند سدّ ره آب و نان
 شود تنگ بر مردم قندهار
 برام اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی گیرودار
 ز شمشیر خونریز نام آوران
 بدینسان که گفتم پس از چند گاه
 سپهدار افغان که از روی کین
 با افغان ز الطاف رب ودود
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 ز هر سو گرفتند اصحاب دین
 ز سهم دلیران فرخنده فر
 با افغان گرفتند آن گونه تنگ
 ز بیم هژبران به بیراه و راه
 گرفتگی بکف مهر رخشنده، سر
 گرفتند گردان فیروز جنگ
 نشد یک کس از آن ستم پیشگان
 مران کینه کوشان بیداد کیش
 نمودند آیین خود را لجاج
 از آن قوم دور از خردهیچکس
 که نتوان برستم دلیری نمود
 بکشور ستانان نبرد آوری
 کند چاره شاه را پادشاه
 بخاشاک نتوان ره سیل بست
 چوشه دیدماهی دوسه در گذشت
 ز الهام غیبی بوقت حضور
 که مانند اسکندر نامدار
 جهانرا مستخر کنم سر بر سر
 چنین گر ز دشمن کشم انتقام

کلید در قلعه قندهار
 بیابند از مال و از جان امان
 ز ایام نگذشته بیش از دوماه
 بخاک اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰
 همانرا نمایم که باید نمود
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 مران قلعه را در میان چون نکین
 نزد سوی آن قلعه پرنده پر
 که جا کرد تنگی بیروازرنک
 گذشتن نیارست پیک نگاه
 بوقت گذشتن از آن بوم و بر
 با افغان خونخوار هر چند تنگ
 که لفظ امان آورد بر زبان
 نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰
 که شاید کند دردشانرا علاج
 نمیکرد اندیشه روز پس
 بکوه دماوند زور آزمود
 نیارد کند هر سپه سروری
 زهر فوجداری که دارد سپاه
 کند پشه کی چاره پیل مست
 مران کار دشوار آسان نکشت
 باندیشه اش کرد تا که خطور
 بر آنم که از فضل پروردگار
 شوم خسرو مشرق و باختر ۳۵۴۰
 همه آرزویم خیالست خام

بئسخير يك قلعه زين پس دگر
 بفرمود شاه فلک بارگاه
 که خواهم چو فردا در آید ز پی
 بنیروی طالع ز هنگام بام
 دهم یا ز کف دولت خویش را
 در حکم خود را چو صاحبقران
 بهر يك در لطف و احسان گشود
 بفرمان دارای فرخنده فر
 ۳۵۵۰ خسک پاش راه سلامت شدند
 برزم آزمایان سپه سروران
 دلیران جدل را مهیا شدند
 یلان جمله جویای رزم آوری
 چو شاهنشاه قلعه کیر سپهر
 کشید از افق تیغ مشرق نیام
 بکشور گشایی جهان پادشاه
 بفرّو شکوهی که چرخ بلند
 بکرد فنا آسمان بار گشت
 ز سمّ ستوران گردون شکوه
 ۳۵۶۰ سپه گشت چشم زمانه زمرّد
 جهان شد ز فولاد پوشان سیاه
 ز بانگ دهل شد ز سر هوش چرخ
 چنان نعره زد از دهای نفیر
 چو اژدر، تفک بسکه آتش فشاند
 ز توپ مهیب قیامت نهیب
 ز بس گشت خمپاره آتش فشان

تأمل نشاید ازین بیشتر
 بجمشید فر سروران سپاه
 هجوم آورم تا شود کار طی
 بگیرد این قلعه را تا بشام
 بدست آورم یا بداندیش را
 کشانید بر کوش اسپهبدان
 بترتیب لشکر مرخص نمود
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 مهیای روز قیامت شدند
 رساندند فرمان صاحبقران
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 ستوران مهیای جولانگری
 علم زد ز مشرق بر افروخت چهر
 پی رزم لشکر کش ملک شام
 بجنبید از جا بخیل سپاه
 بلرزید بر خود ز بیم گزند
 نشان قیامت نمودار گشت
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه
 گل آلود شد چشمه خور ز گرد
 زمین آسمان شد ز گرد سپاه
 دریدی زهم پرده کوش چرخ
 که از زندگی شد سرافیل سیر
 فلک خویشتن را فرائر نشانند
 زمین بی سکون آسمان بی شکیب
 فضای جهان شد جهنم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین
 گران شد زمین و فروشد بآب
 از آن قلعه سنگی که آمد بزیر
 یلان از دم صبح تا چاشتگاه
 نیامد خلل زان همه داوری
 نجنبید ازان محکم آیین بنا
 بران قلعه چون آسمان بلند
 دگر باره کردن کشورستان
 همه یکدل و یکجهت یک گروه
 شتابنده گشتند از هر کنار
 ز اندازه جان شیرینشان
 بخاطر نه از سنگ کینشان هراس
 بخارا گذر ناوک کینه خواه
 نمودند بسی پل زخندق گذار
 فرا برد خود را یکی با کمند
 بیالا در آیند تا همگنان
 یکی بر در قلعه میزد تبر
 یکی بر سر دیگری پا نهاد
 بخنجر یکی برج کاوی نمود
 نبرد آزمایشان بتدبیر چند
 شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز
 بر آمد ز افغان چنان الامان
 چو طوفان کند سیل دریا خروش
 یلان از غضب تیغ آهیختند

فرو ریخت از آسمان بر زمین
 بنای جهان گشت یکسر خراب
 کشیدی زدل گاو ماهی نفیر
 بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰
 بر آن قلعه چون سد اسکندری
 ز خمپاره و توپ^(۱) خشتی ز جا
 نشد ناخن فکر و تدبیر بند
 بحکم خدیو فلک آستان
 چو سیلاب پر شور دریا شکوه
 بتسخیر آن محکم آیین حصار
 هراسی نه از ناوک کینشان
 نه بیمی ز توپ قیامت اساس
 دل سینه را کرده آماجگاه
 رساندند خود را پیاپی حصار ۳۵۸۰
 چو براوج چرخ آفتاب بلند
 شد آندیگری را یکی نردبان
 مرآندیگری آتش کین بدر
 بیالا روی پا بیالا نهاد
 بناخن یکی کنجکاوی نمود
 رساندند خود را فرا بی گزند
 چو دریای طوفان آشوب خیز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 کی آواز طوفانی آید بگوش
 ز افغان خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

نماندند با تیغ سر زنده‌یی
 بچوگان شمشیر هر کامجو
 زخون سیل هر سو غرنش گرفت
 ز افغان نبرد آوران بیدریغ
 چنین رفت فرمان صاحبقران
 بود آنچه در قندهار ست مال
 پی مال یغماییان تاختند
 چو گشتند فارغ ز غارت یلان
 نشانی ز آبادی قندهار
 ۳۶۰۰ بنای نوی هم در آنسرزمین
 نهادند بنیاد، چون شد تمام
 بیا ساقی ای مایه شادیم
 از آن باده خوشکوارم بیار
 بمن ده که هنگام خوشحالیست
 چرا مطرب از ما تو بیگانه‌یی
 که بر قهرمان سپهر اقتدار
 نشانی ز آثار جنبنده‌یی
 از آن سر، سرسر کشان کشت کو
 زمین آسمان وارجنبش گرفت
 پس از آنکه کشتند بیحدبتیغ
 که باقی بجا مانده یابد امان
 از آن هژبران رستم خصال
 چو ترکان بتاراج پرداختند
 بفرمان فرمانده کامران
 نماندند در عرصه روزگار
 بحکم شهنشاه نصرت قرین
 و را نادرآباد کردند نام (۱)
 براه نشاط و طرب هادیم
 از آن آب آتش شرارم بیار
 که امروز جای تو پر خالیست
 ازین مژده آگاه گویانی
 مستخر شده کشور قندهار

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور همتان بفرمانده همالاک هندو همتان بخت نشان بطلب خراج

خجسته رقم خامه مشکبار
 که کشور کشا شاه جمشید فر
 بدانسانکه میخواست از کردگار
 ۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده کشت
 سمن را چنین کرد عنبر نگار
 سلیمان شکوه و سکندر ظفر
 شد از شوکتش کشور قندهار
 سمنند خیالش در آمد بکشت

(۱) لشکرکشی نادرشاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد و در سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده ماه محاصره فتح شد

در اندیشه اش این چنین نقش بست
 ز هندوستان بایدم کام یافت
 یکی نامه با مرد آموزگار
 بفرمانده ملک هندوستان
 کنم خواهش چند ازان ارجمند
 بشوکت کنم عزم توران زمین
 فرستد اگر نامه ام را جواب
 کنم عزم تسخیر هندوستان
 نمایم ز الطاف رب ودود
 چو برای دارای کردون وقار
 چنین داد فرمان شه جم سرب
 سر ناسه چین کشایند باز
 سمن برگ راغبیر آکین کنند
 بحکم خدیو سلیمان نکین
 بسحر آفرینی ز روی کمال
 ز رنگینی کلک گوهر نثار
 یکی نامه بر شیوه دوستان
 که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت
 سرا پای آن نامه دلفریب
 که ای شاه جم جاه شوکت پناه
 بود چون جهان دولتمت پایدار
 مه رایتم باد خورشید تاب
 بشوکت ترا در جهان نام باد
 شنیدی که اندر مغان پیش ازین
 نهادم بسر تاج ظل الهی

که بر شوکت ملک ایران کمست
 ازین سرزمین رو بایران شتافت
 فرستاد می بایدم زین دیار
 بدانسانکه احباب بر دوستان
 گراز من پذیرفت بیچون و چند
 کشم خاک بر چشم خاقان چین
 که در پیش رایم نباشد صواب
 گل فتح چینم از آن بوستان
 بسططان هند آنچه باید نمود
 ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
 بمشکین رقم منشیان دبیر
 بکافور کردند زینت طراز
 مخطط چو خوبان ما چین کنند
 قلم زن وزیران دانش قرین
 قلم بر گرفتند هانی مثال
 چو بهزاد گشتند صفحه نگار
 نوشتند بر شاه هندوستان
 دبیری چنین نامه کمتر نکاشت
 زمضمون رنگین چنین داشت زیب
 سلیمان سپاه و فلک بارگاه ۳۶۳۰
 بکام تو باشد فلک را مدار
 سراپرده ات چرخ زرین قباب
 چو بام ربیعت هر شام باد
 زابرام اعیان ایران زمین
 نشستم باورنگ شاهنشهی

ظفر در رکابم دویدن گرفت
 بشوکت شدم عازم قندهار
 بدانسانکه میخواستم آنچنان
 ز شوکت شاهان کنم افتخار
 نقابد جلال و شکوه مرا
 سکندر مثالست اجلال من
 چو خورشید تیغم جهانگیر شد
 جهان امن از عدل و دادم بود
 سزاوار ملک سلیمانیم
 زبر دستها زیر دست منند
 خدیو ظفر صید دوران منم
 شهانرا برآوردم از روزگار
 ز فرماندهی شاه شاهان منم
 فزون از ستاره سپاه منست
 نهادند بر خط فرمان من
 باین در که آرند روی نیاز
 در یمن بارگاهند خدمتگزار
 بافراسیاب و باسندیار
 ز سم ستورم شود بی شکوه
 جهانرا مستخر کنم بیدریغ
 رود شورش انگیزیش از خیال
 در آرم ز پاکوه فولاد را
 ز خورشید ، گردون سپرافکند
 بیند ز کین دست و پای اجل
 هماورد هر یک بصد بهمنند

چو صبح شکوهم دمیدن گرفت
 بتنبیه افغان خنجر کزار
 شد از فضل پروردگار جهان
 کنون همچو اسکندر نامدار
 ۳۶۴۰ کند تنگی ایران گروه مرا
 سلیمان نشان آمد اقبال من
 مه رایتم آسمان گیر شد
 مدار فلک بر مرادم بود
 من امروز اسکندر ثانیم
 فلک رفعتان جمله پست منند
 سر سرور سر فرازان منم
 منم آنکه با خنجر کین دمار
 بخیل و سپه فخر خاقان منم
 فلک قبه بارگاه منست
 ۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من
 شهانی که باشند گردن فراز
 جهان شهریاران گردون وقار
 بود شوکت و حشمت را چه کار
 شکوه آزمایی کنم گر بکوه
 کشم همچو خورشید هر که تیغ
 بدریا اگر وانمایم جلال
 چو گیرم بکف تیغ بیداد را
 اگر سایه تیغم بسر افکند
 کمند جلالم بر روز جدل
 ۳۶۶۰ سپاهم همه کردو رویین تنند

برزم آزمایی اجل راست سر
 ز خیل هر آنکس که گردد دلیر
 بکردی که گویم شود کینه خواه
 ز حکم نمایند هر يك گذار
 بسان نهنگند دریا ستیز
 بدینگونه کردند سپاه منند
 شمار سپاهم بخواهی اگر
 که بیرون ز وصف و روایت بود
 ز نیروی طالع بدینگونه خیل
 نیارد کسی سد راهم شدن
 همه سد اسکندری گربود
 چو ما تو از نسل يك سروریم
 نیاکان ما را چو از ترکمان
 در دوستی میزنم زان نخست
 براه وفا پا نهی استوار
 بتو آنچه گویم اطاعت کنی
 یکی آنکه گنجی فرستی مرا
 دیگر آنکه سرحد ایران و هند
 پذیرفته ات گرشد اینم دعا
 و گر نه مهتای پر خاش باش
 مرا این کل که بینی صد آب و رنک
 اگر صلح جویی و گر جنگ جو
 بتو صحبت اکنون نمودم تمام
 ز کلك جواهر نثار دبیر
 گزین کرد نواب مالك رقاب

ز شمشیر خونریزان در خطر
 کند دست یازی بغرنده شیر
 سر آرد برایم بجای کلاه
 ز دریای آتش سیا و خش و ار
 از ایشان جهانست آشوب خیز
 که هر يك حریر صداهر یمنند
 برو چون منجم ستاره شمر
 بسان عدد بی نهایت بود
 نمایم بهر جا که چون سیل سیل
 هم آورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰
 که پیشم ز خاشاک کمتر بود
 ز يك بحر دوشایگان گوهریم
 نسب میرسد تا بصاحبقران
 که گر نرد الفت ببازی درست
 بنای محبت کنی پایدار
 دو مطلب که دارم اجابت کنی
 که باشد بنعل ستورم بها
 ز آب اتک باشد و ملک سند
 اساس مواسات دارد بنا
 مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰
 همش بوی صلحت هم رنک جنگ
 ازین دو یکی را که خواهی بگو
 سخن ختم کردم بر این والسلام
 چو کردید صفحه نگارش پذیر
 دبیری زهوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر
 جهان آزمایی پسندیده کار
 جهان کمالتش بزیر نگیں
 برسم رسولان صاحب کتاب
 ۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو
 زبانی خداوند ایران زمین
 که از من بدارای هندوستان
 مباد آریم بر سر خشم و کین
 ز حکم مطاعم مکن سرکشی
 جواب آنچه گویی بیندیش و گوی
 اساس مواسات بر هم مزین
 تو مغرور بر زور و بازو مشو
 پیرخاشجویی مرا بر میار
 چو دریای زخار آید بشور
 ۳۷۰۰ مکن کاری اینخسرو نامور
 کنی کشور خویش را پایمال
 مکن کاری ایشاه فرمانروا
 در لعل صاحبقران را زهوش
 دگر باره بر نامه بر گفت شاه
 ز پند آنچه دانی زبانی بگو
 حدیثی برایش که از صلح خوان
 کهی از در مهر و الفت بر آ
 کنی شاید آنسانکه آن بی قرین
 جبین سای اکنون بر این آستان
 ۳۷۱۰ بفوجی ز کردان جمشید فر

چو مهر درخشان ضمیرش منیر
 خرد بهره‌ی دانش آموزگار
 ز حاضر جوابی سخن آفرین
 نمودش دلیل طریق صواب
 پیرسند گوید جواب نکو
 به پیغامبر کرد تلقین چنین
 بگو کای خدیو فلک آستان
 که بر جبهه ام افتد از خشم چین
 که بنمایمت قرّ لشکر کشی
 طریق صلاح از خرد پیشه جوی
 ز نادانی از حرف کین دم مزین
 بکوه گران هم ترازو مشو
 سرفتنه‌انگیختن را مخوار
 بس آفت رساند بنزدیک و دور
 که از دولت خود نمائی اثر
 ز سمّ ستور سپاه جلال
 که کردی سرانگشت افسوس خا
 کشانید پیغامبر چون بگوش
 که بر خسرو هند در پیشگاه
 هم از حشمت تا توانی بگو
 که از وصف رزم نبرد آوران
 کهی باش با خشم و کین آشنا
 نیارد مرا بر سر خشم و کین
 پس آنکه نما عزم هندوستان
 قبا آهنان مرصع کمر

بحکم خداوند ایران زمین	بارسال نامه رسول گزین
روان شد ز دربار عرش آستان	بدربار دارای هندوستان
بیا ساقی ای مایه صلح و جنگ	کل مهر و کین را ز تو آب و رنگ
بسآیین جمشید چه دمبدم	میم ده میم ده میم
بیا ای مغنی که بر کام ما	رود هفته و سال و ایام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق	مخالف نیی گر چواهل عراق
نوا ساز ما شو که معشوقه وار	بود همدم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرمانده ممالک هندوستان در جواب نامه سلطان سلیمان نشان
و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشفتن صاحبقران

بدینگونه کلک جواهر نثار	کند مصحف را مرصع نگار
که شهنامه شاه جهم پاسبان	چو بر خواند دارای هندوستان
مگو نامه بل تیر زهر آبدار	حروفش چون اوك همه دلگزار ۳۷۲۰
مگو نامه برهان قاطع بخوان	که پیشش بود کند تیغ زبان
تو گفتی که آن نامه دلنشین	فرو د آمده زاسمان بر زمین
که میکرد مضمون آن لا کلام	بهر کس جدا گانه حجة تمام
شه هند از معنی آن کتاب	بر آشفتن بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت و تخت شاهی	شرف بخش دیهیم ظل الهی
خدیدو جهان بخش گیتی ستان	سلیمان سر بر و فلک آستان
ظفر صید دارای فرخنده رای	عدو بند خاقان کشور گشای
مبارک بود بر تو تاج شاهی	بفرق تو گسترده ظل الهی
شکوهت بپسندخواه افروز باد	شبت خوشتر از صبح نوروز باد
بود تا مدار بلند آسمان	جهاندار باشی تو اندر جهان ۳۷۳۰
بود خیمه احتشامت سپهر	برو مچه خورشید رخشنده چهر

۳۷۴۰ ساقی بزم ناهید باد
 بیزم نشاطت زند زهره ساز
 بود مهررای تو دور از زوال
 همای ظفر صید دام تو باد
 بکام تو باشد فلک را مدار
 ز انصاف و عدل تو روی زمین
 فلک اقتدارا بلند اختر را
 پس از طی رسم تعارف، قلم
 که فرخنده هنگامی از روزگار
 چو پیغمبران رسالت مآب
 چو بر التفات تو اشعار داشت
 کل انبساطم ز خاطر شکفت
 چو مضمون آن کشت صورت پذیر
 محرر نکردیده بود آن کتاب
 کل معنیش را که صد رنگ داشت
 سراسر بسان عصای کلیم
 که در ز مهر و وفا میگشود
 الفهائش بر راستی بود دال
 ۳۷۵۰ اگر بود نوشت به نیکی قرین
 اگر مهر بستی ز هایش میان
 غرض اینکه باشد همه ناصواب
 چه حدت که گویی چو من خسروی
 در صلح بیجاست با مامزن
 مکن آرزو مگذران از خیال
 ز لطف الهیست تا این زمان

بدستت ایاغی ز خورشید باد
 مه و مهر باشند دستک نواز
 فتد اختر دشمنت در و بال
 قضا تابع و بخت رام تو باد
 اساس شکوهت بود استوار
 شود رشک افزای خلد برین
 خداوند گارا جهان سرورا
 بلوح بیان مینماید رقم
 که بودم بلطف تو امیدوار
 رسول تو آورد بر من کتاب
 نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
 برنگی که نتوانمش وصف گفت
 چو آینه ام در ضمیر منیر
 بمن از تو غیر از عتاب و خطاب
 هم از صلح بویی هم از جنگ داشت
 درو مندرج بود امید و بیم
 گهی فصلی از باب کین مینمود
 و لیکن کجی بود ظاهر ز دال
 ولی بای او بود بد همنشین
 ولی کافش از کینه دادی نشان
 مضامین ارسال کرده کتاب
 کند امر و نهی ترا پیروی
 چه سود آهن سرد را کوفتن
 که با چون منی صلح باشد محال
 کز ایام تیمور صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم و بر
 کنون تا رسیدست نوبت بمن
 بشوکت جهان شهریاری کنم
 کس از سرکشی سر ز فرمان من
 مه رایتهم گاه جلوه گری
 نه در هفت کشور شه سرفراز
 نه در ربع مسکون نه در بحر و بر
 شوم گر بدریا شکوه آزما
 شکوهم بود شوکت آیین بسی
 اگر لشکر مرا ندانی شمار
 توای تازه دولت بخود پر مناز
 بسی چون تو گردنکش تند خو
 که در هند فرمانروایی کند
 برو عبرت اکنون از ایشان بگیر
 سرسرکشان بنگر ای کامجو
 بایشان نظر کن که از تیغ نیز
 چو گفتی که هستیم از یک نژاد
 مباد آنکه ای خسرو کامور
 که از عجز این گفتگو میرود
 بیندیش ازین گفتگو ها مال
 نه هندوستان همچو ایران بود
 چو تو سرکشی چون فرازد علم
 چو ایران زمینش بزیر نکین
 مکن ای خدیو سلیمان اساس

همه بوده اند از شهی کامور
 شده شوکت زب این انجمن
 بفرماندهی کامگاری کنم
 نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
 زند پنجه با شمشه خاوری
 نه در شش جهت پنج نوبت نواز
 چومن شهریاریست والا کهر
 فتد همچو موج سراب از صدا
 فزونست از حد وصف کسی
 بدان، کس نداند بجز کردگار
 که چندیست گردیده بی سرفراز
 بخاک سیه برده این آرزو
 بشوکت چو من پادشایی کند
 ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
 بچوگان تیغ چسان کشته کو
 نشان چون نمادم بروز ستیز
 بتو پرتو مهرم از آن فتاد
 کنی زین سخنها خیالی دگر
 دراید بسر چونکه کودک دود
 اگر پند خواهی بگیر از ملال
 که یک کشورش رادو سلطان بود
 زند دولت جملگی را بهم
 در آید باسانی این سرزمین
 تو هندوستان را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین
 برای تمنای این طرفه باغ
 بخوان هوس دست از حرص دار
 بسست، اینهمه گاو تازی مکن
 ازین بیشتر اسب خود را متاز
 زحمت گرت همچو دارا فرست
 سپاه تو در عرصه کار زار
 یلان منم نی کم از رستمند^(۱)
 رهی را که نارفقه کس پا منه
 ۳۷۹۰ مپز با خود اینسان زخامی خیال
 گر آید دو عالم سپه بهر جنگ
 به البرز مشت آنکه از کینه زد
 تو بازی، تمنّا همایی مکن
 با تش هرا نکس که دست آزمود
 هوس باشدت گسر نبرد و ستیز
 چو ایزد ترا دولتی داده نو
 ترا بس همان ملک ایران زمین
 بتو آنچه بایست گفتم کنون
 مرا بر سر خشم و کین بر میار
 ۳۸۰۰ معاذ الله ار تند خویم کنی
 بدانگونه تیغ آزمایم بتو
 که بردست و بازوم در روز کین

درین بار گاهند مسند نشین
 بکن باد نخوت برون از دماغ
 بسان گرسنه شکم بر میار
 تو باشیر روباه بازی مکن
 بشمشیر و نیروی بازو مناز
 مرا نیز شوکت چو اسکندرست
 بود گر چه رویین تن اسفندیار
 همه پهلوان و تهمتن تنند
 عبث سر پیای تمنّا منه
 بود باز را صید عنقا محال
 نیارند دریا گرفت از نهنگ
 همانا که بر سنگ آینه زد
 بنسر فلک پر گشایی مکن
 جهان تیره چون موشد از آه دود
 خبر کن که بنمایت رستخیز
 سر خویشتن را بگیر و برو
 که ده پادشاه داشتش در نکین
 منه پا ز اندازه خود برون
 بیندیش و فرصت غنیمت شمار
 ز روی غضب کینه جویم کنی
 چنان زور بازو نمایم بتو
 قضا گوید احسن قدر آفرین

(۱) درین مصراع دو غلط مشهودست. یکی منم بجای من هم. دیگری قافیه رستم در
 مقابل تن که مسلماً تحریف کتابست و ظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد،
 نه خود کم ز رستم یلان منند

جز این باتو دیگر ندارم سخن
جواب عتاب کتاب صواب
به پیغمبر نامه بر داد باز
بیا ساقی آن لعل سیال را
بده آنقدر تا بجوش آردم
همان جام اسکندرم ده بدست
بدستم پیاپی چنان ده ایباغ
چنان کاتش کین نسوزاندم
مغنی مخالف اگر نیستی
سر راستی را کنون پیش آر

فتد هر کدامت پسند آن بکن
ز تحریر چون گشت انجام یاب
که آرد بخاقان گردن فراز
بده این بر آشفته احوال را
چو بحر خزر در خروش آردم
که بینم در صورت هر چه هست
که مانند مشرب شوم تر دماغ
سخن گر رود پر نر نجاندم ۳۸۱۰
چرا پس بما راهبر نیستی
که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان از مضمون نامه فرماید
هندوستان و بر آشفتن از آن و مشورت با سپه سروران
بجهت تسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن برستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار
که از هند، چون نامه بر، بازگشت
رسولانه تبلیغ آنکه نمود
بوقتی که بودند در پیشگاه
دبیری مرآن نامه را سرگشود
مگو نامه بل موج بحر ستیز
سرا پا محرر ز باد منی
سوادش بخواند اگر روزگار
ز مضمون او یافت چون آگاهی
بر آشفته شد قهرمان زمان

چنین ماند آثار در روزگار
بپابوس شاهی، سرافراز گشت
کتابی که نازل برو گشته بود
ستاده همه سروران سپاه
بنزد شه آغاز خواندن نمود
همه شرح والفاظش آشوب خیز
کند آتش خشم را دامن
ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
شرف بخش اورنگ ظل الهی
شد از خشم مو بر تنش چون سنان

گل عارضش آتشی شد ز کین
 ز اندیشه عنبر بقدق برُفت
 پی مشورت با سپه سروران
 که‌ای نامداران فیروز جنگ
 شنیدید آن نامه نا صواب
 همین مختصر بس ز تفسیر وی
 کنون بایدهای صاحب اندیشگان
 ۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست
 خرد آنچه بر لوح خاطر نگاشت
 که هر یک پسندم فتد آن کنم
 ز روی ادب سروران سپاه
 ز اخلاص با یکدگر هم‌زبان
 بمقتاح پاسخ ز درج دهن
 که شاها جهان در پناه تو باد
 ترا هفت کشور بزیر نگین
 بود چتر دار جلال سپهر
 بدست شکوهت بوقت شکار
 ۳۸۴۰ نبیند در اوج سپهر جلال
 شهی بر جناب تو پاینده باد
 کیانی درفش ترا ای جناب
 مخاطب بود خرّمی با دلت
 تضاریف حال تو مختل مباد
 دل دشمنت بباد اجوف مثال
 بود رای اسپهبدان رای تو
 بر مهر رخشان سها را چه نور

بلبل آشنا ساخت در ثمین
 بسی در ز الماس تدبیر سفت
 چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
 سپه سرفرازان با فرو هنگ
 که بود از شه هندی بامن خطاب
 که فصلی ز باب جدل کرده طی
 چو ارباب رای و خرد پیشگان
 بتدبیر هر یک خیالی درست
 نمایید بر حضرم عرضه داشت
 بدان صاحب رای احسان کنم
 پس از جبهه سایی بدرگاه شاه
 بآیین و رسم ستایشگران
 گشودند اینگونه فقل سخن
 سپهر روان خاک راه تو باد
 در آمد چو سلطان خاور زمین
 شود مشعل افروز بزم تو مهر
 همای ظفر باد شهباز وار
 چو خورشید مهر شکوهت زوال
 چو اقبال دولت ترا بنده باد
 بود مهچره از پنجه آفتاب
 به از سال ماضیت مستقبلت
 محبّ ترا دیده مفصل مباد
 زمانی نماند صحیح از ملال
 سر ما نداند بجز پای تو
 نه تدبیر جوید سیلیمان ز مور

به رای تو چیزی که گیرد قرار
 جوشه ما اگر رای میداشتیم
 بجز رای نواب مالک رقاب
 چو آیینها در ضمیر منیر
 بود دلپسند سپه سروران
 کسی از سران چونکه از هیچ باب
 خدیو فلک قدر نصرت جنود
 عقیق یمن را کهر ریز کرد
 در بحر اندیشه را برفشاند
 که بر خاطر من نقش بند خیال
 شود کربان رنگ صورت پذیر
 که چون من که جلوه از دلبری
 کنونم چو خورشید رای منیر
 که عازم شوم سوی هندوستان
 مر آن ملک را هم بزیر نگیان
 جزان کشور این ملک ناید بکار
 شه هند را وانمایم شکوه
 ستانم ز رایان آن ملک باج
 ز جاگیر خالی کنم هند را
 گزند شکستن رسانم بلات
 صنم خانه ها را مساجد کنم
 ز مرآت هندی برم زنگ کفر
 کنم خانقه دیر و میخانه را
 شه هند را تیغ کیرم زدست
 من و او چو بودیم از یک نژاد

کند کی ز اندیشه ما گذار
 بتخت شهی جای میداشتیم
 بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
 شود از خرد آنچه صورت پذیر
 پذیرای رای خرد پروران
 نشد رهنمای طریق صواب
 سر درج اندیشه را برکشود
 چو کل لعل را شگر آمیز کرد
 بگوش سپه سرفرازان کشاند
 نریزد جز انگاره این مثال
 بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
 بسی اهل دل سازد از دل بری
 چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
 شوم کلشن آرای آن بوستان
 بشوکت در آرم چو ایران زمین
 که بی زلف، آن نیست در حسن یار
 که نازد بشمشیر و خیل و گروه
 ز جاگیر و گردنکشانش خراج
 نمایم بجا سرور سند را
 ز نم آتش کینه برسومنا
 باحسان اهل دعا جد کنم
 بایمان نمایم بدلرنگ کفر
 نمایم ز اسلام بیگانه را ۳۸۷۰
 ز نم چون کجک بر سر پیل مست
 ازین پیش جز این نبودم مراد

که از مهر با وی مدارا کنم
 ز حکم چو اکنون کند سرکشی
 دم از رزم و پر خاشجویی زند
 کند پیش خود گاو تازی بسی
 ندانم خیال چه کرده مرا
 که از زور و بازو ترساندم
 ز مردان زندگاه لاف و کزاف
 ۳۸۸۰ کند کرد گمارم اگر یاور
 چنان پشت وی آورم بر زمین
 جز این هیچ نبود در اندیشه ام
 نگردم از آن باده تا نشاء یاب
 خماری مرا زان شراب آرزوست
 شه از گفتگو چون فرو بست لب
 پس از سجده شیوه بندگی
 که نبود بجز بندگی کار ما
 ز تو رخس دولت برانگیختن
 بر افراختن رایت از شهریار
 ۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران
 دل از شاه دادن دلیری ز ما
 نه ما بند گانیم خدمت گزار
 دهی هر چه فرمان همه آن کنیم
 که باشد شه هند کز سرکشی
 چندیارای آتش که لاف و کزاف
 همانا که نشنیده جاه ترا
 بفرمای کز تیغ زهر آبدار

برویش در دوستی واکنم
 بود بر سر زور و لشکر کشی
 ز کینه در تنید خوبی زند
 دلیرانه گردن فرازی بسی
 بشوکت قرین که کرده مرا
 که افسانه از شوکتش خواندم
 که سی از نبرد و ستیز و مصاف
 ز نیروی بازو بر رزم آوری
 که گوید سپهر برین آفرین
 می شوق هندست در شیشدام
 بر راحت نگیرم ز ساقی شراب
 که با کام دل نشاء می نکوست
 سپه سرفرازان بخاک ادب
 نمودند عرضش بفرخندگی
 بود همچو گفتار کردار ما
 بمردی ز ما تیغ آهیختن
 ز اسپهبدان عرصه گیر و دار
 ظفر صید کردن ز نام آوران
 ازو صولت و شیر گیری ز ما
 ز اخلاص بر در کت جان نثار
 بود هر چه رایت بدانسان کنیم
 نماید بتو فر لشکر کشی
 بمیش شکوهت زند از مصاف
 ندیده خروش سپاه ترا
 بر آریم از روزگار شدمار

گر او غره برخیل لشکر بود
 بنازد اگر او بفیلان مست
 قوی پشت اگر او بسیم وزرست
 ز نیروی بخت تودر روز کین
 بوی گردد آنگونه تیغ آزما
 کشد زاغ بیرون ز حد گر حشر
 بآسمانی از لطف^(۱) جان آفرین
 چو ایران که بودش بهر کشوری
 ز تیغ تو از آنهمه سر کشان
 بآنها نظر کرده در روز کار
 بمیش تو فرمانده هند کیست
 ز فضل الهی بفرمان تو
 تواند مسخر کند هند را
 چو عرض امیران اختر بلند
 پس از رسم اشفاق سلطانش
 که اسپهبدان عرض لشکر دهند
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 بگردون سر از فخر افراختند
 بیا ساقی آن باده لعل گون
 بمن ده از آن رشحه فتنه خیز
 چنان کن که جاگیر پایم شود
 بیا مطرب از خواهش دوستان
 کنون نام و وصف صفاهان مبر
 خوشم ارهوای نشابور نیست

سیاه تو از وی نه کمتر بود
 ترا بختی مست نـزوی کمست
 ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
 جدا گانه هر يك از صاحب دین
 که دستت مرزاد گوید قضا
 عقابی نماند از ایشان اثر
 ترا آمد ایران بزیر نگین
 بسان سـنـدر سپه سروری
 بکیتی بجز نام نبود نشان
 چه باشد شه هند را اقتدار
 سپه سرور کشور سند چیست
 یکی از سپه سرفرازان تو
 بزیر نگین آورد سند را ۳۹۱۰
 بنواب صاحبقران شد پسند
 چنین رفت فرمان خاقانش
 بهر کس ز بایستنی بردهند
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 بترتیب لشکر پرداختند
 که دارد کل نشاءش بوی خون
 که گیرم ز مستیش رنگستیز
 شه کشور هند رایم شود
 بکش نغمه راک هندوستان
 که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
 تمنا بجز سیر لاهور نیست

فسونم مدم از بتان حجاز بخوبان کشمیریم عشق‌باز

نویسنده شاه‌شاه تاج بخش کشورستان با لشکر دریا خروشی بنسخیر ملک

هندوستان و معاربه با ناصرالدوله سرهنگ کابل و گرفتارشدن او

در دست خازیان نصرت نشان

بدینگونه بر صفحه روزگار
چو ماهانی بکام دل دوستان
پس از مشورت با سران سپاه
که چند کل‌فتح ازان بوستان
بسر افراخته‌رایت از قندهار

بمعظم او آسمان گشت خم
روان در رکابش سپه سروران
یسارش ز خاقان نصرت قرین
پی دورباشش روان هر کنار
خرامان بشادی گروه‌اکروه
تزلزل فکندند بر آسمان
چو دریای قلزم جهان درخروش
روان کوه آهن بی‌سراه و راه
ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
جهان همچو دریای آهن بجوش
چون نور جهان‌تاب مهرمنیر
جهان بیشه‌یی شد پراز شیرنر
عیان گشت ماهی‌نهن گشت ماه
جهان کرد در بر شفق کون لباس

کهر سلك كلك مرصع نگار
رقم زد بتسخیر هندوستان
که کیهان خدیو فلك بارگاه
بآهنك تسخیر هندوستان
بفرخنده هنگامی از روزگار

بجنبید از جا بخیل وحشم
ظفر همسفر دولتش همعنان
مرتب ز شهزاد گانش یمین

هزاران چو شاهان جم اقتدار
ز هر سو دلیران آیین شکوه
ز بانگ روارو نبرد آوران
ز جوش نهنگان بیداد کوش
ز پولاد پوشان آهن کلاه
فلك شد ز ماه علم کامیاب
ز موج دلیران پولاد پوش
بمنجوق فرخنده کلگون حریر
ز ریح دلیران آیین ظفر
ز سم ستوران آهو نگاه
نوگفتی که از عکس کلگون فطاس

۳۹۳۰

۳۹۴۰

ز نعل ستوران هیجا شتاب
 کمند دلیران فولاد پوش
 بگوش کس از کوس واز کرنا
 جرس کرده سر نغمه دل شکیب
 چوطاوس از عکس رنگ سپر
 شرر ریخت سم ستور از شتاب
 بدانگونه صرصر تکان گرمرو
 چنان نوبتی از دهل نغمه سنج
 درای هیونان گردون شکوه
 عیان از سپر قبه های زری
 کمان هژبران نصرت شعار
 تبر زین بدست نبرد آوران
 تن نو خطانرا زره شد حجاب
 دلیران بصید همای ظفر
 بچشم مدومهر چرخ برین
 از آن سهمگین سیل آشوب خیز
 بفر و شکوهش مر آن تند سیل
 که از موجهاش گشت سیما بوار
 پی نصرت لشکری آنچنان
 چو بر مهچه رایت آن سپاه
 بفرمان فرمانده سرفراز
 چو گشتند روزی دوسه رهنورد
 سپه سروری ناصر الدوله نام
 ز فرمانده هند سالار بود
 چو از پیشتاژان آیین ظفر

زمین رشک گردون رفعت جناب
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 نیامد جز ادا فتحنا نوا
 ز نصر من الله و فتح قریب
 بصد رنگ ابلق بسر جلوه کر
 عیان گشت رخشنده برق از سحاب
 که صد بار از برق برده گرمو
 که بردی نوایش زدل درد ورنج
 عرب سان حدی گو بصحرا و کوه ۳۹۵۰
 چو خورشید در چرخ نیلوفری
 ز هرسو نمودار قوس التهار
 عیان چون هلال از بلند آسمان
 بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب
 چو شاهین زتر کش بر آورده سر
 بگیتی ندیدی سپاهی چنین
 شده شیوه زندگانی گریز
 باقلیم هندوستان کرد میل
 زمین بی سکون و فلك بیقرار
 دعا گو ملک، اختر آمین کنان ۳۹۶۰
 برو بوم غزنین شد جلوه گاه
 گروهی شد از لشکری پیش تاز
 ظفر صید گردان آیین نبرد
 برهنگی افراسیاب احتشام
 در اقلیم کابل نکه دار بود
 رسانند صرصر تکانش خبر

ز خامی چنان پخت با خود خیال
 ولیك آن سپهدار بر گشته دور
 کجا حد عصفور و زاغ سیاه
 ۳۹۷۰ ز کین آن سپهدار آیین غرور
 بر افراخت رایت بجاه و جلال
 بر آورد از کوس روین خروش
 دلیرانه بنمود از سر کشی
 دمانید بر نای زرینه دم
 چوسیل بلا گشت هامون شتاب
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 ندادند فرصت که در رزمگاه
 دلیران بصید همای ظفر
 سمنند شجاعت بر انگیختند
 ۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو
 کسی ناشده جلوه کرد در نبرد
 ز کین نازده کس برابر و گره
 بسان نهال صنوبر ز سر
 برون پای نهاده ناوڪ ز کیش
 نگشته سحاب جه-انگی-رتیغ
 پی سیر گردان گردن فراز
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 فکندند در عرصه زندگی
 سپه سرور هند بی دارو گیر
 ۳۹۹۰ رسانند او را بختم کمند
 شه از نام وی اینچنین فالزد

که در پیشدستی نباشد زوال
 ندانست با سیل بیجاست زور
 که خشم آزماید بشاهین شاه
 در آورد طوفان لشکر بشور
 دهل را نمود آشنا با دوال
 چنان کز سر آسمان بردهوش
 نبرد آزمایی و لشکر کشی
 بمیدان مردانگی زد قدم
 بار کیان گیتی فکند اضطراب
 چو گشتند آکه از آن رستخیز
 صف آرا شود خصم هندو سپاه
 بتیر از کمینکه کشودند بر
 بخصم افکنی تیغ آهیختند
 نگشته بچوگان شمشیر گو
 نیالوده سم ستوری بگرد
 ز زاغ کمان گوش نشنیده زه
 نکر دیده سروسنسان بارور
 نخسته دلی سینه نا کرده ریش
 شفق گون ز خون کسی بیدریغ
 نکرده زره دیده شوق باز
 ز فولاد منقار باز خدنگ
 براغان هندی پراگندگی
 بدست نبرد آوری شد اسیر
 بنزد جهان سرور ارجمند
 که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون در جهان نادرم
 اسیر گرفتار دام کمند
 ز قید گرفتاری آزاد شد
 و را شه بگردان آیین نبرد
 چو روایات شوکت بکابل رسید
 بزرگان کابل بفـرخندگی
 از آن مملکت شاه شاهنشـهـان
 بتسخیر پـیشاور آهنگ کرد
 بیکدم نهنگان دریا ستیز
 تو کفتمی ازان رود دریا نهاد
 چو مه شه بهر شهر رو مینمود
 بشوکت بهر جا که میکرد میل
 با جلال خاقان جمشید جاه
 بشوکت خدیو ملایک جنود
 پی سد آن سیل دریا اساس
 طلب کرد لشکر خداوند هند
 ز کشمیر واز پشته^(۲) و موئنان
 ز سرحد دریاکنار دکن
 ز رایان سر حد توران نشین
 ز ترك و مغل زاده را در جنود
 ز هفتاد و يك ملت بدگهر
 سپه جمع آمد ز نزدیک و دور
 بخیلی چنین با دولك زنده فیل

به هندوستان هم کند ناصرم
 شد از لطف شاهنشهی بهر مـند
 امان یافت از جان و دلشاد شد
 دلیل ره کشور هند کرد
 بتسخیر وی داد نصرت نوید
 نهادند سر بر خط بندگی
 باقبال فتح و ظفر همعنان
 گذرگه بآب اترك تنگ کرد
 گذشتند از آن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
 گذر کرد طوفان آتش چو باد
 زهر برج فتحش دری میگذرد
 نمیشد کسی سد آن تند سیل
 چو اقلیم لاهور شد جلوه گاه
 از آن کشور آهنگ دهلی نمود
 که از موجوداش داشت طوفان هراس
 ز بنگاله واز جگنات^(۱) و سند
 ز لنور^(۳) و اقصای هندوستان
 هم از فوج داران رویینه تن
 هم از زیر بادات^(۴) آن سرزمین ۴۰۱۰
 هم از کبر و نصرانی واز یهود
 هم از خیل اسلام نیکوسیر
 بددهلی فروز از لك واز کرور
 که باهر یکی بود کوهی عدیل

(۱) جگنات نام دت و معبدیست بزرگ در شهریکه بدین نام مشهور میباشد و شامل قراء و

نصبات (۲) پشته از شهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنکر (۳) همان
 لکهنو از شهرهای مشهور در مشرق هند (۴) زیرباد نام یکی از جزایر هندست .

بفیلان سوانیز افزود کَرک
 توان کرد از اینگونه شوکت قیاس
 باین شأن و شوکت باین احتشام
 برافراخت رأیات کلگون پرند
 ز بس شقّه بیرفش جلوه گر
 ۴۰۲۰ بخیل سپاهش جهان بود تنگ
 صغیر نفیرش قیامت نهیب
 بود بانگ کوشش بنیلی حصار
 ز سم ستور سپاهش سپهر
 ز فیلان که پیکر باشکوه
 زمین را گران شد بس از فیل بار
 شد از هیبت سهمگین کرکدن
 سپاهی بدینگونه در هیچ گاه
 اگر دیدی افراسیاب آن جلال
 چه شد شوکت و جاه اسکندری
 ۴۰۳۰ کجا رفت دارای کشور کشا
 سپه سرور روم و خاقان چین
 بشوکت ز دهلی بعزم ستیز
 جهان را نمود از سواد سپاه
 ز عکس رخ هندیان دلیر
 شد از فوج هندی زروی جهان
 چنان خیل هندی روان فوج فوج
 چو رایت بر افراخته رای هند
 پی رزم اسکندر روزگار
 ز دهلی دو منزل چوشدره سپر

چنین ساخت پر خاش را ساز و برگ
 که چون داد ترتیب دیگر اساس
 دمانید صور قیامت قیام
 فرا برد خرگاه چرخ بلند
 فلک کرده جل بند گفتی بیر
 بیش شکوهش فلک را چهرنگ
 رباینده هوش از سرودل شکیب
 چو رعد خروشنده در کوهسار
 چو صرصر شده گرد آلود چهر
 روان هر طرف صد دماند کوه
 فرو رفت در آب غواص وار
 کریزنده روح روان از بدن
 نیاورده شاهی باورد گناه
 نمیکرد لشکر کشی را خیال
 که بیند شکوه و سپه سروری
 که لشکر کشی گیرد از وی فرا
 نیارند چیدن اساسی چنین
 روان شد چو سیلاب آشوب خیز
 بسان شب تیره روزان سیاه
 شده چشمه خور چو دریای قیر
 سفیدی نهان و سیاهی عیان
 که در قیر کون بحر پر شور، موج
 چو دارا با جلال دارای هند
 خدیو زمان نادر نامدار
 برو بوم پانی پش (۱) شدمقر

(۱) پانی پت نام شهر است در هند که از دهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت قرین
 برافراخت رایات فرخنده فال
 در آنجای پس از آنکه بنگه گذاشت
 مقابل بهم چون دو گردون شکوه
 درفش کیانی بر افراختند
 دو خرگاه گردون بیبراه و راه
 با سایش از قصر فیروزه فام
 ز بیم غضنفر فران مصاف
 عقاب فلک چون فرو هشت پر
 شب افکند برقع ز روی سیاه
 زدی شانه بر طره شب هلال
 نیارست چون یک کس از اهل دید
 در آنشب دو سلطان محشر سپاه
 دلیران در اندیشه کار زار
 کرا آسمان تاج بر سر نهاد
 کدامین سر آیا شود بی کلاه
 که خشنود گردد ز فتح و ظفر
 در آنشب همه دیده ها باز بود
 پی خواب راحت کسی تا سحر
 تیره چو شد نعره زن از دوال
 نسیم سحر که وزیدن گرفت
 شدی خنده زن صبح در کار شب
 مغ چرخ، آتش چنان بر فروخت
 سرت کردم ای ساقی مه جبین
 بده چند جامی برسم جم
 بمن آنقدر ده که کردم چومست

سر افراز خاقان ایران زمین ۴۰۴۰
 بسان بت آمد بجاه و جلال
 بترتیب پر خاش همت کماشت
 دو جم اقتدار قیامت گروه
 ز شوکت بگردون سر افراختند
 بر افراشتند از دوسو بارگاه
 شه شرق بنمود آهنگ شام
 بیفکند آهوی خورشید نواف
 شد از آشیان زاغ شب جلوه کر
 شه هند گردید زنگی سپاه
 نهادی ز انجم برخسار خال ۴۰۵۰
 نماید تمیز سیاه و سفید
 نخفتند از اندیشه تاصبحگاه
 که گردد کرا روز پس کیرودار
 کرا جامه مرگ در بر نهد
 کرا دل بتیر غم آماجگاه
 که راه عدم را شود ره سپر
 بدل بسکه تشویش همراز بود
 چو انجم نزد دیده بر یکدگر
 بهم زد خروس سحر خیز بال
 سفیده ز مشرق دمیدن گرفت ۴۰۶۰
 ز آفاق بر بود زنگار شب
 که هندوی شبرا سراپا بسوخت
 قدم رنجه فرمای حالیم بین
 برد تا زدل رنگ زنگ غم
 زبردستها را کنم زیر دست

بسان صراحی سجودم کنند
 دلم را ز تشویش نبود قرار
 نی بانوای شکر ریز تو
 شبی را توان برد بامها بسر
 خردمند از ابلهانش شمرد

شهبازی که مست می دولتند
 بیا ای مغنی که سیماب وار
 چه شد نغمه های فرح خیز تو
 درین محنت آباد پرشورو شر
 غم روز آینده هر کس که خورد ۴۰۷۰

دیخار پادشاهنشاه تاج پش گیتی منتان با محمد شاه فرمانده ممالک

هندوستان و سحر الی شاه جهان آباد

شود لشکر آرای میدان کین
 برآمد چو بر ابلق تیز گام
 ز کین بر سر کوه رخسند تیغ
 بکین خواهی از رای هندوستان
 فلک سای شد سرو والا علم
 زمین آسمان وار جنبش گرفت
 زافغان یسار آنچه میخواست شد
 سپردش بشهزاده (۱) کامگار
 صف آرای گردید و شد کینه خواه
 کس از آن دولشکر نمودی شمار
 ز هندو شماریش بایست لک
 دو طوفان دودریاد و محشر نشان
 مقابل چو گشتند بهر ستیز
 چو مژگان خوبان صف از هر کنار
 شب و روز باهم نکشته فرین
 خنک خار گلزار آرام شد
 قضا طرفه دامی فکند از کمند

بدینگونه سلطان نصرت قرین
 که جمشید خورشید گردون خرام
 کشید از نیام افق بی دریغ
 ظفر صید شاه فلک آستان
 بجنبید از جا بخیل و حشم
 دهل رعد آسا غرنش گرفت
 ز گردان ایران یمین راست شد
 نمود از لرو کرد، قلب استوار
 از آن سوی هم رای هندی سپاه
 بهمدستی کلک صفحه نگار ۴۰۸۰
 نوشتی ز گردان ایران چویک
 دولشکر نکویم دو کوه کران
 بهم آن دو سیلاب آشوب خیز
 کشیدند چون از پی گیرودار
 قضا گفت هر کز بروزی چنین
 قبادوز اجل برهر اندام شد
 بگیتی چو سیاد دل ناپسند

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که در جنگ هندوستان با پدر بود.

تفك اژدها شد بگنج نشاط
 بآب روان روان بیدریغ
 سپر گشت سد ره زیستن
 کله خود سر پوش آرام شد
 جفا سایه کین بدلها فکند
 چو مهر از جهان مهر بر کنددل
 ز اندیشه ها رحم بیگانه شد
 سنان بر جگر کاوی آهنگ داشت
 بگیتی چو هنگامه رستخیز
 که نا دیده با چشم عبرت گزین
 زبانگ دهل فتنه بیدار شد
 قیامت نه آن عرصه گاه ستیز
 شدند از پی کین ورزم آوری
 زسم ستوران کیتی نمود
 غریو آنچنان کرنا بر کشید
 ز غریدن کوس رویین اساس
 تبیره بدانگونه غرنده شد
 تفك آتش کینه افروز گشت
 گشود از کمین کمان تیر پر
 سحاب تفك شد چنان ژاله ریز
 سنان دلازار خارا گذر
 یلان را اجل تا رساند گزند
 بفرقی که میخورد از کین عمود
 چنان از تفك سینه آزرده شد
 کلو گیر گردنکشان شد کمند

تبر تیشه ریشه انبساط
 پلی بست آفت زبرنده تیغ
 تفك برق سوزنده نخل تن ۴۰۹۰
 همای وفا از ره دام شد
 وفاترح الفت بعنقا فکند
 غضب شد طناب مروّت کسل
 محبت بسیمرخ همخانه شد
 چومرگان خوبان سر جنگ داشت
 قضا طرحی افکند بهر ستیز
 چنین فتنه بی آسمان در زمین
 اساس قیامت نمودار شد
 نموداری از وی بود رستخیز
 ز هر سو یلان کرم جولانگری ۴۱۰۰
 پر از کرد شد کنبه لاجورد
 کزو پرده کوش گردون درید
 شدی زهره شیر آب از هراس
 که بنیاد گیتی ز جا کنده شد
 جهان چون جهنم همه سوز گشت
 سنان بر سرافرازی افراخت سر
 که چون برگ شد ترک ازوریز ریز
 چو نخل صنوبر ز سر بارور
 بتابید عجب ریسمان از کمند
 تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰
 که از ژاله برگ گل افسرده شد
 بسان سیه مار زلف نژند

تفك برق سان از فروزندگی
 شرر زد سم رخس در زرمگاه
 بیالی که میخورد گرز گران
 غضنفر شعاران آهو سوار
 زد دل تا نمودی خدنگی کذر
 جهان آنچنان گشت از گرد تار
 هژبران کمند بلا را اسیر
 ۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان
 قزا کند و خفتان و برگستوان
 عقاب کمان آشیان خدنگ
 هوا کردد آنسان که از تیره میغ
 سنان کینه با هر که آغاز کرد
 ز منقار طوطی چسان نیشکر
 جرس وار از ضرب گرز و عمود
 ز هر حلقه جوشن بروز جدل
 ز خون گشت خنجر چنان لاله گون
 ز بزندگی تیغ تارک شکاف
 ۴۱۳۰ چو کشگول درویش در یوزه گر
 شد از اثر توپ در کار زار
 کاهی شاهبازان ایران زمین
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کاهی هندیان چو دیو سیاه
 بر افراخت تیغ کین تاختند
 که آن فتح میکرد و آن میشکست
 دو رستم مصاف قیامت گروه

شرر ریخت بر خرمن زندگی
 ستاره فرو ریخت گفتی ز ماه
 شدی گاو را توتیا استخوان
 چو چشم بتان جمله مردم شکار
 که از پی رسیدیش تیر دگر
 که بنمود گم روز را روزگار
 چو در بند زنجیر غرنده شیر
 که نسر فلک شد سمندر مکان
 زره گشت از خشت و تیر و سنان
 باهو سواران نمود عرصه تنگ
 بدان رنگ گردید از عکس تیغ
 در مرگ از پهلوی باز کرد
 چنان نیزه از ناوک تیز پر
 پر از پنبه مغز سر گشت خود
 دری داشت باز از برای اجل
 که میآمد از گلشنش بوی خون
 گذر کرد گاو زمین را زناف
 ز خوناب دل شد لبالب بسر
 بشیران پیکار جو کار، زار
 بزاغان هندی زدند از کمین
 نمودند زور و گرفتند سر
 بشیران ایران در آورد گاه
 بسی سرکشان را سر انداختند
 کاهی آن زبر دست و این زیر دست
 دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دو جم اقتدار و دو گردون خیم
 ز یکدیگر از روی کین انتقام
 یکی زان دو با سمعی افزون نچید
 نگردید با هیچیک بخت یار
 ز بیداد گردان بیرحم دل
 در آنعرصه گاه قیامت قیام
 ز پر خاش شیران بجان آمدند
 فرو مانده از نك ستوران همه
 قطاس ستوران ز خون گشت آل
 سنانها قلم شد ز شم شیر کین
 ز چاچی کمان از کشش زه گسیخت
 نهال فلک سای والا لوا
 سپرهای بی صاحب واژگون
 مه سر علم در هبوط و بال
 بخون ابلق خود گردان چنان
 طناب کمند از کشا کش گسست
 از آن سهمگین عرصه پر خطر
 ز بیم اژدر کَر نادم نزد
 ز طوفان گردان آیین جدل
 چو سد سکندر در آورد گاه
 دگر باره بازو برافراخته
 بهم آن دو لشکر در آویختند
 بکیتی دران عرصه گفتی مگر
 غبار آنچنان شد زمین را سحاب
 دلیران فکندند گرز درشت

دو محشر نهیب و دو آیین ستم
 کشیدند از بام تا وقت شام
 گُل فتح از بوستان امید ۴۱۴۰
 نیاورد رو بر کسی روزگار
 اجل گشت از کار خود منفعل
 که میکرد از وی بلا فتنه وام
 ز پویه ستوه آهوان آمدند
 چو اسباب شطرنج بیجان همه
 تفک را فناد اختر اندر و بال
 پر از لخت دل گشت دامان زین
 پر باز ناوک و پرواز ریخت
 بضرب تبر زین در آمد ز پا
 چو کشتی شکسته بدریای خون ۴۱۵۰
 چو نعل ستوران شده پایمال
 که در بحر پر شور مرغابیان
 گران گرز از سر شکستن شکست
 دهل دست پیوسته میزد بر
 ز حیرت زره چشم برهم نزد
 بسد سپاهی نیامد خلل
 فشر دند پا هر دو صف سپاه
 سپر بر سر آورده تیغ آخته
 دو طوفان آتش بهم ریختند
 شب و روز آمیخت با یکدگر ۴۱۶۰
 که سد شده دعوت مستجاب
 شکستند کوبال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش
 بهم جمله دست و گریبان شدند
 از آن فتنه جمشید فیروز بخت
 برای میانجی شه ملک شام
 نمودند رزم آزمایان ز دشت
 یکی از جگر خاریکان کشید
 یکی خسته برخاک نالان فتاد
 ۴۱۷۰ یکی بخیه میزد بچاک جگر
 یکی دست از زندگی پاک شست
 در اندیشه فکر روز پسین
 که صبح پسین چون شود آشکار
 که گلچین گلزار نصرت شود
 کرافتح و نصرت کند یآوری
 کدامین سر افراز آیانزند
 که گردد شکار عقاب خدنک
 در آنشب سران دور شه جمله جمع
 بدلداری سروران سپاه
 ۴۱۸۰ که فردا گر روز مردانگیست
 ز غیرت بآیین مردان نخست
 ز رسم تن آسودگی در گذشت
 ز مردی چنان کشت رزم آزمای
 که یا در ره داوری سر دهیم
 اگر باز گردیم از اینجا بکام
 ز دنیا غرض نام نیکست و بس
 زن و مرد را فرق اندر جهان

که از پنجه شد چهره ناخن خراش
 چو کین خواه چندی بدینسان شدند
 باقلیم مغرب زمین ، بردرخت
 خرامید از خیمه نیل فام
 ز هر سو بینگاه خود باز گشت
 دیگر يك ز زخم سنان جان کشید
 یکی سر بزانوی ماتم نهاد
 طلبکار مرهم شد آن یکدگر
 ز رخ با سرشک آن دگر خاک شست
 نبرد آوران جمله اندوهگین
 چه بر روی کار آورد روزگار
 بیای که خار شکستن خلد
 زمیندان برد گوی نام آوری
 گرفتار گردد بخم کمند
 اجل را که گیرد در آغوش تنک
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 ز یاقوت گوهر چنین ریخت شاه
 بناموس هنگام همخانگیست
 بیاید ز تن پروری دست شست
 بکین خواهی خصم از سر گذشت
 بمیدان بدانگونه افشرد پای
 ویا تاج اقبال بر سر نهیم
 توان خواند ما را بناموس و نام
 جهان ورنه باقی نماند بکس
 ز رزم آزمایی نمودن توان

ز مردان بی غیرت زن سیر
 بمردی هر آنکس بر آورد نام
 ز مردانگی زاده زال زر
 و گرنه جز او آمده صدهزار
 بمردی نشد چون علم در جهان
 بجز نام در ملک پسايندگی
 هر آنکس که پيچد سراز دآوری
 بود به تن چاک در خون تپان
 بمیدان سر مرد گردیده گو
 ازینسان ، سخن آنقدر شاه راند
 در آنشب ز تشویش ، سیاره وار
 که فردا کرا ، گاه رزم آوری

بود زال خم گشته قد خوبتر
 بکیتی بود زنده کسویی مدام
 شده شهره مشرق و باختر ۴۱۹۰
 که هم نام وی بوده در روزگار
 نیارد کسی نسام او بر زبان
 نیاید بکار کسی زندگی
 چو زن بایش چادر و معجری
 ز آسودگی زیستن چون زنان
 بهست از فکندن برویش خيو
 که مرغ سحر خیز آواز خواند
 بيکجای نگرفت يك کس قرار
 بلطف خود ايزد کند یاوری

سپهره سنایی فرمانده هندوستان بدر بار فلاك آستان و تاج بنشی
 شاهنشاه گشورستان باو واز رسته هو املت پیوند مردت
 بحکم ساختن

چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع
 ز مشرق بر آمد بکاخ سپهر
 ز رخشنده خورشید کیتی فروز
 بحکم جهانگیر نصرت قرین
 پیر خاشجویی مهیا شدند
 کشیدند گردان بسان حریر
 بیستند بر ناقه زرینه زنک
 زوالا علم پرچم آویختند

شب تیره را کرد دوران وداع ۴۲۰۰
 بفیروزه گون تخت، جمشید مهر
 بسر تاج بنهاد سلطان روز
 نبرد آزمایان ایران زمین
 ز موج وتلاطم چو دریا شدند
 زره تنک در بر بجای ابیر
 کشیدند بر توسنان تنک تنک
 هوا را بصد رنک آمیختند

۴۲۱۰ بلان خواستند از برای ستیز
 صف کین بمیدان نیاراسته
 غوکوس بر ناشده از دوال
 ستوری نگر دیده مطلق عنان
 صغیر نفیر قیامت خروش
 نگر دیده گردنکشی را بسر
 کسی را نرفته بقربان کمان
 چو گیسوی گردنکش دلپسند
 بسیر جوانان کردن فرار
 یلی زیب دوشش نکرده کجیم
 که از پیشتاژان نصرت اثر
 کدای کامکار فلک بارگاه
 ۴۲۲۰ ترا شد ز اقبال، دولت غلام
 بپیش شکوهت ز شرمندگی
 فکنده ز کف تیغ لشکر کشی
 امان خواهد از لطف بسیار تو
 چو آینه این مژده بر شاه گفت
 بفرمان اسکندر روزگار
 ز روی جهان رسم کین خواستن
 شد افراشته خیمه‌ی چون سپهر
 باورنگ شوکت دران بارگاه
 سپه سرفرازان عالی تبار
 ۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر
 بفرمان پذیریش ازهر کنار
 چو شد مجلس شوکت آراسته

اساسی بچینند چون رستخیز
 زسم فرس کرد نا خاسته
 زبان نا گشوده جرس همچو لال
 نکشته سر افراز سروسنان
 نیفکنده طرح محبت بگوش
 بسان هما سایه انداز پر
 بکیمی بسته خدنگ آشیان
 بدوشی نگر دیده زیور کمند
 زره دیده شوق ننموده باز
 نگر دیده در خانه زین مقیم
 رسانند بر شاه شاهان خبر
 خدیو جهانگیر انجم سپاه
 فلک بر مراد و جهانت بکام
 شه هند دارد سر بندگی
 گرفته بدست افسر سرکشی
 رسد اینک از پی بدر بار تو
 گل شادی از باغ دلها شکفت
 جهانجو خدیو فلک اقتدار
 بدل گشت بر مجلس آراستن
 برو قبه‌های درخشان چو مهر
 مربع نشین چونکه گردید شاه
 کشیدند صف از یمین و یسار
 زده دامن بندگی بر کمر
 بپایستاده شه و شهریار
 زگردن فرازان نو خاسته

شد از شهریار فلک آستان
 بکریاس دربار گردون مدار
 برسم ادب در ره بندگی
 گرفته بکف افسر و ایستاد
 که گردون وقارا جهان داورا
 گدایی بدرگاد شاه آمدست
 ز روی تواز کرده شرمندهام
 بفرمانبریت از نپرداختم
 بجاخدمت کس نیساوردهام
 ز نادانی اررفت از من خطا
 بدی کردن آیین خردان بود
 کنون ای جهاندار گردون سریر
 اگر با تو نرد دغا باختم
 بدرگاهت ای خسرو سرفراز
 نگویم که بنمای بر من چنان
 اگر رسم قضايت هست خوش
 ز برده فروشیت هست از سری
 اگر شیوهات رسم شاهان بود
 ببخشای و نام گناهیم مبر
 همان کن که اسکندر نامدار
 ظفر صید شاهنشہ جم سریر
 بمیشش برسم مواخات خواند
 ز لطف خدیواند بنواختش
 ز فرمان آزادیش مژده داد

اجازت طلب شاه هندوستان
 چو از لطف شاهنشہی یافت بار
 جبین سای شد از سرافکنندگی^(۱)
 پی عذر تقصیر خود لب گشاد
 سرا، سرورا بندگان پرورا
 سہایی بدربار ماہ آمدست
 ز بار خجالت سسرافکنندہام
 حدخویش و قدر توشناختم ۴۲۴۰
 ببخشای بر من خطا کردهام
 نباشد سزاوار تو جز عطا
 نکویی طریق بزرگان بود
 ز بدکردها پوزشم در پذیر
 ببخشای بر من کسہ نشناختم
 چو سودم ز اخلاص روی نیاز
 بود لایقت آنچه، بنمای آن
 بکش تیغ، چون کوسفندم بکش
 بہایم فرا گیر از مشتری
 طریق جهان شہریاران بود ۴۲۵۰
 ز لطف از خطا کاریم در گذر
 بخاقان چین کرد در روزگار
 شد از خسرو ہند پوزش پذیر
 چو دل پہلوی خود بصدرش نشاند
 بدیہیم شاهی سر افراختش
 بکیہان خدیویش بنمود شاد

(۱) فتح هندوستان در سال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

ز احسان چنان کرد شرمندۀ اش
 بد لجویش شاه شاهنشهان
 که ازدور گردون مشودل غمین
 ۴۲۶۰ جزاین نیست آیین و رفتار چرخ
 بشطرنج بازی سپهر برین
 برای قمار ستیز و نبرد
 یکیرا نماید طریق نجات
 کر از شوکت من بروی زمین
 ز بخشایش حضرت مای جناب
 فلک گشته امروز بر کام تو
 که برمسند شوکت ای بیقرین
 نصیب این سعادت نه بر هر کسست
 شه همد از آن قبله گاه امید
 ۴۲۷۰ کل زندگانی از دل شکفت
 که شاه جهان تابود پایدار
 غلام تو چون دولت اقبال باد
 چو کردی مـیـحـا صفت زنده ام
 کنون از تو جز این نخواهم نیاز
 قدم بر سر دیده من نهی
 شوی میهمانم بخیل و سپاه
 کنی حاجتم را روا گر ز مهر
 بود خسروانیم تا پایدار
 شه از لطف حاجت رویش نمود
 ۴۲۸۰ چو شد از خرامش قدم رنجه ساز
 بایوان در آورد جمشید را

که گردید از جان و دل بنده اش
 ز یاقوت گردید گوهر فشان
 ز ناسازی طالع اندوه کین
 هم اینگونه بود و بود کار چرخ
 دو صاحب حشمر ا بروی زمین
 صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
 مر آندیکری را ز اندوه مات
 نمی چید گردون اساسی چنین
 کجا میشدی در جهان کامیاب
 همای سعادت شده رام تو
 بچون من شهی گشته بی همنشین
 همین فخر بر خسروانت بست
 چو آن لطف بیرون ز اندازه دید
 دُر مطلب از مثقب عرض سفت
 بود بر مرادت فلک را مدار
 شکوه تو اسـکـنـدر اجلال باد
 بود تا مرا جان ترا بنده ام
 که از لطف بنماییم سرفراز
 بشهر اندر آیی چومه تا مهی
 که سایم بمعراج عزّت کلاه
 شوی ذره پرور چور خشنده مهر
 بغفور و قیصر کنم افتخار
 عزیمت بدولتسرایش نمود
 بفرخندگی شاه مهمان نواز
 بجان مشتری گشت خورشید را

ز لعل بدخشان و رخشان گهر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه
بدانگونه شایسته خدمت نمود
بشه بندگی کردنش شد پسند
ز اندازه بیرون شفقت نمود
زنسلس مهین دختری خواستگار
دو اختر بلند و دو عالیجناب
نمودند در برج عزت قران
قران دو سعد ستاره جبین
که درهند و ایران دو تایی نماند
یکانه دو بیگانه با هم شدند
چو گردید پیوند الفت درست
جهان بخش شاهنشاه از ملک هند
بغریب از کوهه زنده پیل
روان بختیان از پی هم قطار
ز سیم و زر آسان بلان بهره مند
جس نعمه کوچ آهنگ کرد
فلک را روا رو تزلزل فکند
فلک گشت از شقه های لوا
ز بس خیل لشکر روان فوج فوج
زمین از خرامیدن فیل مست
ز سم ستور آسمان چون زمین
بخیل و حشم خسرو سرفراز

ز یاقوت والماس و از سیم و زر
کز و خیره شد چشم خورشید و ماه
که یارا بجز او کسی را نبود
بیاداش خدمت بآن ارجمند
سرافراز از میل وصلت نمود
شد از بهر شهزاده نامدار (۱)
ز برج شرف چون مه و آفتاب
چو گشتند از یکدیگر کامران
بگیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
میان دو خسرو جدایی نماند
دو کشور چو بادام توأم شدند
بنای اساس محبت درست
برافراخت رایت بتسخیر سند
چو رعده خروشنده کوس رحیل
چو نیسان ز در و گهر بار دارد
که صد طعنه برکنج قارون زدند
علم آسان را شفق رنگ کرد
جهان را غوکوس غلغل فکند
بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
زمین شد غبار و در آمد باوج
در آب از گرانی چو کشتی نشست
زمین وار از کرد چرخ برین
ز راه نور دیده برکشت باز

۱- در سال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان و صلح و سازش نادر شاه با محمد شاه دختر وی به عقد ازدواج
نصرت الله میرزا درآمد.

گذشتند شیران فیروز جنگ
 بدل بست شه کین بدخواه را
 پی صید نخجیر مفرد سوار
 پی ره نوردی چو سیلاب تیز
 شود همچو اسفندر نامجو
 ۴۳۱۰ بدو خضر اقبال شد همسفر
 چوروز و شبی چند شد رهنورد
 بوقتی که دارای آن سر زمین
 از آن آتش فتنه سیماب وار
 که نا که رساندند بروی خبر
 که اینک ز پی میرسد رستخیز
 چو دید اینچنین حال داری سفد
 کمند اطلاعات بگردن فکند
 چو بر در که کاخ شه^(۱) جبهه سود
 شد از لطف شاهنشاهی بهره یاب
 ۴۳۲۰ بکشور خدایی چو دارای هفند
 پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش
 بفرخندگی رو از آن ملک تافت
 بشکرانه اینکه در روزگار
 بفرمانبران داد فرمان چنین
 نکیرند دیناری از کس خراج
 رعایای آن بوم و برتا سه سال
 چو انعام عامش جهانگیر شد
 جهان تا بناگشته در هیچ گاه

چو از بحر رود اترک چون نهنگ
 بکابل فرستاد بنکاه را
 نمود از یلان منتخب سی هزار
 ز موج سپه گشت هامون ستیز
 ز سر چشمه فتح تا کامجو
 هم الیاس دولت شدش راهبر
 بر آورد از کشور سفد کرد
 همی خواست گردد جنیبت نشین
 شود ره نورد طریق فرار
 قراول سوارانش از رهگذر
 مزین دست و پای ستیز و کریز
 موافق شدش رای بارای هفند
 شد از سجده بندگی بهره مند
 ز خاک آب گلنار رویش فزود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 سر افراز گردید و شد رای سفد
 شد شه نشان تخت و دیهیم بخش
 بفتح و ظفر سوی بنمکه شتافت
 نمودش جهانگیر پروردگار
 که زین پس در اقلیم ایران زمین
 ز دفتر نمایند حک فرد باج
 ازین پس نشینند آسوده حال
 ز شادی جوان عالم پیر شد
 نکرده چنین بخششی هیچ شاه

بر آید ز دست وی اینکار و بس	بجز حضرتش نیست یارای کس
۴۳۳۰ جنان جهان طرب را بهار	بیا ساقی ای عیش پاینده دار
فرح بخش روح روانم بده	ازان آب چون ارغوانم بده
بساط خوشی چیده عیش و نشاط	که امروز در عالم انبساط
ببزم نشاط و طرب هادیم	بیا مطرب ای رونق شادیم
قدراست بی پرده در جلوه آر	سرگوشه گیری چو زاهد مخار
بود بر مراد من و دوستان	که اکنون مدار بلند آسمان

نامه فرستادن سلطان فیروز جنگ بفرماندهان ممالک روم و فرنگ
 و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالک هندوستان

چنین مینگارد بلوح بیان	خجسته رقم کلاک عنبر فشان
خدایو جهانگیر اقلیم بخش	که شاهنشاه تاج و دیهیم بخش
کرم کرد افسر چو دارای هند	پس از آنکه از لطف بر رای سفد
با هنک کابل جنیت جهانده	سپه سروری را در آنجا نشاند
۴۳۴۰ که بیزند مشک ختن بر حریر	بفرمود بر منشیان دبیر
که نا کرده کشور گشایی دگر	با گاهی این خجسته ظفر
که باشند در کشور روس و روم	بفرماندهان ستاره هجوم
نویسند نامه بهریک جدا	بیک لفظ و مضمون و یک مدعا
بکافور از مشک چین داد زیب	بحکمش رقم سنج ماننی فریب
که شد رنگ از روی ارژنگ چین	چنان شدز بیرنگ، سحر آفرین
که ماننی بناخن قلم بر شکست	ز عنبر سمن را چنان نقش بست
نمودند لوح و قلم آفرین	ز کوهر نکاری بآن بی قرین
ز یک گلستان اینچنین داشت رنگ	دو گلزار پراز گل صلح و جنگ
بنام خداوند آموزگار	که دیباچه نامه نامدار

۴۳۵۰ خدایی که بر جان روانی دهد
 ز لطفش شهنشاه خاور زمین
 زر مهر را کرده رایج بدهر
 یکیرا گزیند بیغمبری
 کسی را که بنماید او سرفراز
 تواند که موری **سلیمان** کند
 کسی را که بر داشت یزدان پاک
 گذارا اگر خواهد اندر جهان
 قضایش تعلق بگیرد اگر
 گراز شهد فیضش رساند برات
 ۴۳۶۰ ولی قابلیت در اینجاست شرط
 پس از لطف حق هر کسی راست بهر
 بیازار هستی قضا از نخست
 باندازه هر تنی دوخته
 مرا چون خدا قابل لطف دید
 بمن داد بس شوکت و اقتدار
 بآگاهی ای خسرو **جهم** سریر
 کر از غفلتی مست، هشیار باش
 ز خواب گران خیز بیدار شو
 بدان اینکه از لطف جان آفرین
 ۴۳۷۰ درآمد برو بوم **هندوستان**
 شه **هند** بر شوکت هم رای شد
 بکریاس دربار گردون مدار
 ز لطفش سرافراز کردم بتاج
 ز شهزادگان فلک احتشام

زبانا بمعنی بیانی دهد
 جهان را در آرد بزیر نکین
 ز سیممه افکنده رونق بشهر
 یکیرا دهد منصب سروری
 شود فخر عالم ز تاج نیاز
 سهارا چو خورشید تابان کند
 نیارد که اندازدش کس بځاك
 بسان **سکندر** کند شه نشان
 شود چون هما بوم فرخنده فر
 شود همچو نی بار حنظل نبات
 در انسان و در کل اشیاست شرط
 باندازه قابلیت بدهر
 قباى بقا همچو خیاط چست
 بشاهان جهانبنانی آموخته
 بشاهنشهی در جهان برگزید
 شهانراست از خدمتم افتخار
 مر این شاهنامه بخوان پند گیر
 کر آ که نباشی خبر دار باش
 ز صبح شکوهم خبر دار شو
 چو ایران زمینم بزیر نکین
 کل فتح چیدم ازان بوستان
 بدربار جا هم جبین سای شد
 ز اخلاص چون کشت خدمتگرار
 عطا کردمش **هند** را با خراج
 یکی را که **نصر اللهش** بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند
 ز پیوند شهزاده کامکار
 پس از تاج بخشی بسلطان هند
 ز ریایات اجلال شاهنشهی
 ز اخلاص مانند دارای هند
 شد از لطف شاهنشهی بهره مند
 شکوه جهانگیریم را کنون
 بر آنم که چون ملک ایران زمین
 لوا بر فرازم از آن مرزو بوم
 شوم همچو اسکندر فیلقوس
 ز من بشنو ای خسرو بی همال
 که از کشور هند و خاور زمین
 رود روزگاری که شاهی هجوم
 گرم هست پایندگی چند گاه
 بزودی پس از فتح توران زمین
 خبر کردم ت با خود اندیشه کن
 اگر میل فرمان پذیری تراست
 اگر مطلب هست لشکر کشی
 بپرخاش جوئی بیارا سپاه
 شه هند با آن همه احتشام
 هم آورد خیل سپاهم شدن
 ز روزی که رایت بر افراشتم
 کنون لیک بر لشکر در شمار
 سواد سپاهم ز ایران و هند
 شکوهم ز افزایش لشکری

ز وصلت نمودن شود سر بلند
 بگیتی همیش بسست افتخار
 جنیبت جهاندم بآهنک سند
 چو دریافت دارای سند آگهی
 کمر بست بر خدمتم رأی سند
 بدیهیم ظل اللہی سر بلند ۴۳۸۰
 بخوارزم، نصرت شده رهنمون
 سراسر در آرم بزیر نگیں
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم
 خداوند روم و شهنشاه روس
 مکن با خود از خام کاری خیال
 بسی دور باشد باین سرزمین
 باین کشور آرد از آن مرزو بوم
 نرفته ز دور فلک سال و ماه
 بآن کشور آیم ز ایران زمین
 خرد را چو دانشوران پیشه کن ۴۳۹۰
 جناب مرا هم همان مدعاست
 نمودن ز فرموده ام سرکشی
 در افکن تزلزل ببیراه و راه
 نیارست از بسام تا وقت شام
 ز کین سد سیلاب جاہم شدن
 سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
 نه یکصد فزودست بل صد هزار
 گرفتست تا ملک توران و سند
 شده رشک اجلال اسکندری

۴۴۰۰ بتیغم ظفر تو امان آمده
 پس از تاج بخشی فزون مایه ام
 بجا هم که زبید برو عالمی
 غرض ای فلک اقتدار از نخست
 نکرد آنکه اول خیال مأل
 بتو زین کتابست حجّت تمام

شکوه هم سلیمان نشان آمده
 همما آشیان بست در سایه ام
 کنندهند ایران و توران کمی
 بکن چاره کار خود را درست
 زدست خود آخر شود پایمال
 کتابم برین ختم شد والسلام

حدیث صحیح دو فرّخ کتاب
 جهانجو خدیو سندر نشان
 دو فرخنده رای خرد پروری
 که بودند آن هر دو عالیجناب
 ۴۴۱۰ سخن آفرین دانش آموزگار
 بچندین زبان آشنای کلام
 ز لطف خدیوانه بنواختشان
 چو فرمانروایان فرخنده بخت
 دو پنجه غلام مرّصع کمر
 دو خیمه چو خرگاه افراسیاب
 مرّصع نگار از در رایگان
 دو پنجه جنیبت دو صد ژنده فیل
 ز زربفت جلیپوش و از سیم نعل
 ز روین تنان چو اسفندیار
 ۴۴۲۰ مهّیا شد آنگونه دیگر اساس
 مرّخص چو پیغمبران گزین
 ز کریاس در بار گردون مدار
 نمودند آهنگ روم و فرنک

بیک شرح چون گشت انجام یاب
 خداوند ایران و هندوستان
 گزین کرد از بهر پیغمبری
 بتدبیر و تمکین و رای صواب
 هنرور، جهاندیده، گردون وقار
 بشرح معانی بیانسان تمام
 بتاج رسالت سرافراختشان
 بهر یک عطا کرد دیهیم و تخت
 که بودند در حسن رشک قمر
 که بودیش دامن فلک را حجاب
 چو ار نجم ثاقب بلند آسمان
 که بودند هر یک بکوهی عدیل
 رکاب از زرو زین مکمل بلعل
 شد از بهر هر یک گزین سدهزار
 که بیرونست از حد و صف و قیاس
 شدند از خداوند نصرت قرین
 چو شوکت شکوهان جم اقتدار
 در آمد تزلزل بنیاد رنگ

رسول او لوالعزم صاحب کتّاب	توان گفت بر آن دو عالیجناب
گل خیر عیش و طرب را بهار	بیا ساقی آن ابر یاقوت بار
ز لطف کنتم شادمان زندگی	بمن ده که در ملک پایاندگی
بکش جانفزا نغمه دلکشا	بیا مطرب ای عشرت آیین نوا
نگردد کسی نشاء یاب از شراب	که بیتو بمیخانه انبساط

عزیمت شاهنشاه فلك بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم
 با سپهداران گینه و رزم مظفر گشتن و دستگیر ساختن
 آن بر ۴ و بر

۴۴۳۰	بتسخیر توران چنینر اندرخش ز یمن قدمش چو اقلیم هند ظفر صید شاهنشاه کامکار ز کابل نخست عزم خوارزم کرد بشوکت بر افراخت والاعلم غریب و روا رو جهانگیر شد سرگرد افلاک را ساخت پیوچ که بختی شدن کرد گردون هوس ز دل برد آرام و از عقل هوش که گردید پیر فلك را عصا چو بر تارك چرخ نیلی ، هلال که شکل مثلث گرفت آخشیج چو ماران ضحاک بیداد گوش بر مچ سماک از پی طعنه باز که بر خانه اش کی نهد تیر پا	جهانگیر سلطان اقلیم بخش که چون داد تشریف بر ملک سند پس از تمشیت دادن آن دیار بتسخیر توران زمین عزم کرد بجنبید از جا بخیل وحشم مه سر علم آسمانگیر شد غو رعد غرنده کوس کوچ حدی گو بطرزی هیونرا جرس صفیر نفیر قیامت خروش فرو رفت آنگونه سر و لبوا سپر خود گردان رستم خصال زمین شد چنان گردد در آن بسیج تفکها نبرد اوران را بدوش زبان سنان یلان شد دراز کمان بود آغوش حسرت کشا
------	--	--

در آویخت از مهچه پرچم چنان
 کیانی درفش شفق گون پرند
 قُطاس ستوران آهو نشان
 مه سر علمهای خورشید تاب
 دلفروز چون دولت مقبلان
 چنان برق زد نعل هامون شتاب
 ۴۴۵۰ کمند هژبران دشمن شکار
 ز سمّ ستوران آهو ننگاه
 پر خود گردنکشان بر فلک
 ز آهن غلامان فولاد پوش
 چو از ماه رایات شد نسیم روز
 بشوکت خدیو فلک بارگاه
 چو روز و شبی چند شد ره نورد
 نخست از مه رایست آنجناب
 بزرگان اوزبک بیایندگی
 سپه سرفرازان آن بوم و بر
 ۴۴۶۰ سریر آور، آن سرزمین وا گذاشت
 سپهدار خوارزمی با شکوه
 ز ترکان خونخوار خنجر گزار
 که بودند هر یک بروز نبرد
 همه پهلوان همچو اسفندیار
 نبرد آور و کرد و پر خاشجو
 ز خوارزم بالشکر بی حساب
 نمیدان کین رایت افراز گشت
 بفر و شکوهی که فغفور چین

که زلف مسلسل ز روی بتان
 شده اطلس آسمان بهره مند
 دلاویز مانند زلف بتان
 کله خودگردان نصرت جناب
 فروزنده چون رای روشندان
 که گردید در آب، ماهی کباب
 چو زلف رسای بتان فتنه بار
 فلک بر غبار و زمین پر ز ماه
 همی سود مانند بال ملک
 چو دریای قلزم جهان درخروش
 چو صبح سعادات شد نیمروز
 بطلی منازل چو خورشید و ماه
 ز سرحدّ توران بر آورد کرد
 چو شد کشور بلخ خورشید تاب
 نهادند سر بر خط بندگی
 چو بستند از بهر خدمت کمر
 بتسخیر خوارزم همت کماشت
 پی سدّ آن سیل دریا شکوه
 بیاراست لشکر دو پنجه هزار
 ز مردی حریف دو پنجاه مرد
 بروین تنی شهره روزگار
 دلیر و تهمتن تن و تند خو
 برزم آزمایی چو افراسیاب
 که از کو کبهش کوهر ساخت دشت
 نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از کرد آن خیل محشر اثر
 بسکیتی نفیرش تزلزل فکن
 ز رفعت برین خیمه نیلگون
 تو گفتی برزم سکندر مگر
 شکوه خدیو فلک آستان
 نمودار چون گشت از راه دور
 زهر سوی چون سدّ سیل بلا
 بلا گشت معمّار بنیاد کین
 ز سمّ فرس آنچه بر رفت گرد
 عقاب اجل جلوه آغاز کرد
 در اندیشه ها نخل کین ریشه بست
 چو سیماب دلها تپیدن گرفت
 بشاهین وحشت سکون شد شکار
 پی صید شهباز روح روان
 بخون ریختن همچو مژگان یار
 سیه شد جهان از قبا آهنان
 دو عالم سپاه قیامت خروش
 ز طوفان پر شور رزم آوران
 محیطی ز فولاد شد موج ریز
 غبار زمین آسمان گیر شد
 صدا از تبیره چنان شد بلند
 جهان از غوکوس بر باد شد
 ز سمّ ستور و ز تیر ستیز
 سم باد پایان شرر ریز شد
 بسکیتی تفک را ز دود شرر

سپهر برین خاک عالم بسر
 ز رعد غوکوس غلغل فکن ۴۴۷۰
 بود رایت احتشامش ستون
 بشوکت کشیدست دارا حشر
 خداوند ایران و هندوستان
 عیان شد بسکیتی نشان نشور
 کشیدند صف چون دو صاحب لوا
 چو عنقا شد آرام ، عزلت گزین
 قضا در زمین ریخت طرح نبرد
 پی صید جان بال و پر باز کرد
 خسک خار بر پای راحت شکست
 قرار از تحمّل رمیدن گرفت ۴۴۸۰
 وفا گشت دام جفا را در چار
 کمینگاه تیر بلا شد کمان
 سنان فتنه انگیخت ازهر کنار
 ازین قیروان تا بآن قیروان
 دو دریای آهن در آمد بجوش
 در آمد بجنبش زمین و زمان
 همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
 قیام قیامت جهانگیر شد
 که گردید کرکوش چرخ بلند
 سرافیل را صور از یاد شد ۳۴۹۰
 فلک همچو غربال شد خاک بیز
 تفک آتش فتنه انگیز شد
 هزاران شب و روز شد جلوه کر

بگردون زبس نیزه افراخت سر
 جهان آنچنان تیره شد از غبار
 بیشت دلیران گردن فراز
 ز سهم عقاب کمان آشیان
 دل آماج بر تیر بیداد شد
 ز ضرب سم بادپاشد عیان
 ۴۵۰۰ شرار تفک سوخت بال ملک
 ز ضرب تبرزین ونوک سنان
 عمود گران، یال گردان شکست
 ز دود تفک اندران گیر و دار
 خدنگی که بنمود^(۱) از دل گذر
 که از یک درش مرگ آید دوان
 بهر کرد تیغ آخته بی دریغ
 فلک شد چنان برق شمشیر تاب
 بدریای پرشور خون روز جنگ
 بگرداب خون زورق آسمان
 ۴۵۱۰ ز سم ستوران فلک پر غبار
 ز پر خاشجویان فیروز جنگ
 چسان نخل را کرد دازاله برگ
 شد از ناچرخ و بید برگ سنان
 ز چشم آنچنان شد زره خون چکان
 بسی سرو قامت ز ضرب تبر
 بسی کرد نام آور ارجمند
 بس از کشته جانتنگ شد بر زمین

سر فرقدان داشت از وی خطر
 که گم کرد خورشید را روز کار
 سنان کشت افعی صفت، مهره باز
 فرو هشت پر طایر آسمان
 بدن قالب خشت فولاد شد
 سه عنصر بیک مرکز اندر جهان
 پر تیر آمد حجاب فلک
 برون آمد از ماه و ماهی فغان
 تبرزین سر سرفرازان شکست
 بروز سیه کشت دوران دوچار
 برویش کشودی ازین ره دو در
 روان گرد داز آن دگر یک روان
 تو گفتی کشیدست خورشید تیغ
 که جوشید ازو چشمه آفتاب
 تکاور شناور بسان نهنگ
 بسان حباب می ارغوان
 ز خون دلیران زمین لاله زار
 فضای جهان پر ز شیر و پلنگ
 چنان از تفک مهره شد درع و ترک
 زره سان قزاگند و برگستوان
 که شد سیل از خانه زین روان
 بگلزار هستی در آمد بسر
 در آورد گردن بخم کمند
 روان سیل خون شد بچرخ برین

(۱) نسخه، م، خدنگ یلان کرد

سرسرکشان شد ز شمشیر چاک
 ز گرز و سر نیزه سر فراز
 مه سر علم در محاق از غبار
 بسی زور بازوی خود را بهم
 فرو ماند بازوی مردان ز کار
 چو دیدند مردان آیین ستیز
 ز سیل سپاه قیامت شکوه
 بطوفان نمودن بجوش آمدند
 بمردانگی تیغ کین آختند
 زمین دید طوفان سیل سپاه
 ز سم ستوران آهو نشان
 پلنگ افکنان ناول انداختند
 عقابان ز هر سو شتابان شدند
 بیکباره بدخواه آیین ستیز
 ز طوفان آن سیل دریا شکوه
 گروهی ز ترکان برگشته بخت
 نکردند با خویش فکر مآل
 کسیرا نکرد این ز خاطر گذر
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 بآن محکم آیین بنا ریختند
 ز بس ترک از تیغ کین کشته گشت
 نمودند گردان بترکان همان
 ز تیغ یلان مانده سر پا بجا
 کشدگر حشر پشه از حد زیاد
 مشو غره روین تنی گر بکین

چو بار صنوبر فتاده ب خاک
 زمین در نشیب و فلک در فراز
 ز دود تفک چشم خورشید تار ۴۵۲۰
 نمودند گردان آیین ستم
 ستوه آمد از قطره اسب و سوار
 که بدخواه را نیست میل گریز
 نجنبید از جای مانند کوه
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 بترکان پر خاشجو تاختند
 تزلزل در آمد ب ماهی و ماه
 در آمیخت با هم زمین و زمان
 جهان از هژبران پر داختند
 نذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
 از آن حمله بنهاد رو در گریز
 بپاشید از هم دماوند کوه
 بخوار زمزان ورطه بردند درخت
 فکندند در قلعه طرح جدال
 که سیلاب راسد نگردد حصار
 زهر سو چو طوفان آشوب خیز
 چو سیل بلا شورش انگیزختند
 اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
 که کرده هلاکو بیغداد بیان
 بسیلاب خون داد رخت بقا ۴۵۴۰
 نیارد ستادن بر تند باد
 که چون رستمی باشد در کمین

چو رستم نیی گر تهمتن جناب
 تنومند هر چند باشی چوپیل
 اگر داری امید پایدگی
 چو فتحی چنین شاه را داد دست
 پس از چند روزی از آن بوم و بر
 شرفیاب ازو گشت چون آن زمین
 زده دامن بندگی بر کمر
 نهادند بر دوش بار خراج ۴۵۵۰
 بفرماندهان سپهر اقتدار
 ز اقلیم خوارزم تاحد چین
 بهر کشوری فوجداری گذاشت
 ز ترکان سپه را دو بالا نمود
 ز عزم خداوند آیین ظفر
 ز خوارزمیان زجان گشته سیر
 ز فرهنگ باخویش اندیشه کرد
 پی بندگی شد زکار آگهی
 شه از لطف خاصش سرافراز کرد
 سر افراخت از تاج خاقانیش ۴۵۶۰
 ز نام شهنشه دران بوم و بر
 ز دُرهای القاب مدحش خطیب
 پس از طی و تسخیر توران زمین
 نکرده دران ملک چندی مقرر
 بطوف در کعبه مدعا
 ز ملک بخارا بجاه و جلال

منه پا بمیدان افراسیاب
 نیاری گذشتن ز دریای نیل
 بیای سران نه سربندگی
 باورنك اجلال خرم نشست (۱)
 بعزم سمرقند شد جلوه گر
 خوانین اقلیم توران زمین
 بدرگاه جاهش نهادند سر
 رساندند باج و گرفتند تاج
 نمودند از بندگیش افتخار
 شکوهش در آورد زیر نكین
 نكهدار در هر دیاری گذاشت
 پس آهنگك ملك بخارا نمود
 خدیو بخارا چو شد باخبر
 ز روی خرد گشت عبرت پذیر
 طریق شه هند را پیشه کرد
 جبین سای درگاه شاهنشهی
 ز خاقان تورانش ممتاز کرد
 نشانید بر تخت سلطانی
 شرفیاب شد همچو خورشید ز ر
 رخ شاهد خطبه را داد زیب
 جهان بخش شاه سلیمان نكین
 فتادش هوای خراسان بسر
 شه دین علی بن موسی الرضا
 بر افراخت رایات فرخنده فال

روان شد ز اقلیم توران زمین	بشوکت بسوی خراسان زمین
که آب روان نیست بی اوروان	بیا ساقی آن باده ارغوان
بفرخندگی عیش رام منست	بمن ده که دوران بکام منست
ببزم طرب کن چنان دلخوشم ۴۵۷۰	بیا مطرب از نغمه دلکشم
نگردم بدام کدورت دوچار	که تا هستم اندر جهان پایدار

هریمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان و مشورت با سپه

سروران بجهت تنبیه لکزیّه شور و تسخیر مملکت روم

دهد برینان سخن را طراز	بدینسان نگرانده سحر ساز
خداوند ایران و توران و سند	که دیهیم بخش جهاندارهند
ز توران بملک خراسان زمین	چو آمد بفتح و ظفر هم قرین
شد از مشهد شاه دین فیض یاب	فرو هشت تا پای زرین رکاب
کند فخر دایم بعرش برین	چه مشهد که از خاک پاکش زمین
گلی از گلستان صبحش بهشت	غبار درش مشک و عنبر سرشت
حمام حریم درش جبریل	کمین چاکر آستانش خلیل
صفا بخش رخسار رخشنده مهر	حضیض درش تاج اوج سپهر
کند آسمان روز و شب سعی ها ۴۵۸۰	بطوف درش همچو اهل صفا
که هر طوف او صد حج اکبر است	از آن آسمان طایف آن درست
جهانجو خدیو سلیمان نکین	پس از خاکبوس شهنشا دین
بآرام بنشست آسوده حال	بدولت در ایوان جاه و جلال
ز دور سپهر برین سال و ماه	نرفته ز ایام آرام شاه
خیالات کشور گشایی هجوم	نمودی در اندیشه اش بهر روم
شکفتی کل مشورت رنگ رنک	ز گلزار رایش بتدبیر جنک
بسر تاج بنهاد سلطان روز	سحر که که از مهر کیتی فروز

خدیو **جهم آیین والا** گهر
 باورنگك شاهنشهی بر نشست
 ۴۵۹۰ باحضر نام آوران سپاه
 عقیق یمن را گهر ریز کرد
 بفرمان شه سروران سپاه
 پس از سجده بندگی جا بجا
 معلی رواق جهان شهریار
 بدینگونه شد شاه شاهنشهان
 که ای سرفرازان **جمشید** فر
 بدولت سپه تا بیاراستم
بایران که بودیش ده نامدار
 ز نیروی بختم مران سرزمین
 ۴۶۰۰ چو بر طالع شد ظفر راهبر
 شدم عازم ملك **هندوستان**
 ز فرمانروای **سکندر** جلال
 دران سرزمین بود نوبت نواز
 گرفتیم با ضرب شمشیر باج
 سرافراز کردیمش از تاج زر
 چو شد بنده رای مارای **هند**
 شد آن سرزمین هم باقبال ما
 بگوش خدیوش بفرخندگی
 ظفر رهبرم شد **بتوران** زمین
 ۴۶۱۰ شد از لطف شاهنشه ذوالجلال
 جنیت کشم خسرو باختن
 ز ملك جهان آنچه بر جابود

سرافراز دارای فرخنده فر
 چو عیسی که بر چرخ اخضر نشست
 خوانین **جهم** قدر شوکت پناه
 گل سرخ را شگر آمیز کرد
 همه جمع گشتند در بارگاه
 ستادند امیران کشور کشا
 زارکان دولت چو شد استوار
 زیاقوت کون درج، کوهر فشان
 پسندیده رایان **آیین** ظفر
 شد از لطف حق آنچه میخواستیم
 بفرماندهی جملگی تاجدار
 در آمد بزودی بزیر نگین
 شد اقبال بر دولتم همسفر
 گل فتح چیدم ازان بوستان
 کز ایام صاحبقران تابحال
 شه شهریاران کردن فراز
 بدوشش نهادیم بار خراج
 نمودیمش از خسروی نامور
 نمودیم آهنگک تسخیر **سند**
 مسخر ز نیروی اجلال ما
 کشیدیم چون حلقه بندگی
 در آوردم آن ملك را در نگین
 که ذاتش مبرا بود از زوال
 روان در رکاب شه **کاشغر**
 که لایق **بدارای**، ما را بود

نباشد بـزیر سپهر دورنگ
 ز گلزار خاطر گل آرزو
 که اول ز لـکـزی کنم بازخواست
 از ایشان کشم چون بـتـیغ انتقام
 شوم لشکر آرای اقلیم روم
 بشوکت چو اسکندر فیلقوس
 نهم پا باورنگ اسکندری
 بملک جهان وسعتی آنقدر
 که دروی دو دارای گردون وقار
 عروس جهان گرچه پردیده شوی
 ولی کرده قطع نظر از خرد
 دو شوهر بیک زن سزاوار نیست
 ازین نکته ها شاه بسیار گفت
 لب از گفتگو چون فرو بست شاه
 بخاک ره شاه شاهنشهان
 چنین عرض کردند کای کامگار
 بود دولـت در جهان جاودان
 خداوند بیچون پناه تو باد
 فلک باشدت خیمه احتشام
 بدانسانکه زین پیش کردیم عرض
 سرا را بجز رای شه رای نیست
 بود حکم کردن ز فرماندهان
 بنیروی اقبال از شاه عزم
 در گنج احسان گشودن ز شاه
 ز صاحبقران لشکر آراستن

بجز کشور روم و ملک فرنگ
 شکفتست اکنون باین رنگ و بو
 پی آنکه نیکی بید نـارواست
 پس آنکه بخیل ظفر احتشام
 تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
 نوازم دران ملک، زرینه کوس
 کنم چون سلیمان سپهسوری
 نباشد بررای اهل بصر ۴۶۲۰
 بود صاحب سگه و شهریار
 بسا مرد از وی شده کامجوی
 بر جاهل و عاقل و نیک و بد
 دو سلطان بیک ملک در کار نیست
 بسی گوهر از مثقب رای سفت
 پس از سجده کردن سران سپاه
 همه یکدل و یک جهت یک زبان
 بود بر مرادت فلک را مدار
 بحکمت قضاو قدر توأمان
 سرس کشان خاک راه تو باد ۴۶۳۰
 چو قیصر هزارت بگیتی غلام
 بما هست خدمتگزاریت فرض
 تخلف ز امر تو یارای کیست
 سروجان فدا ساختن از سران
 ز نام آوران پا فشردن برزم
 اطاعت نمودن بجان از سپاه
 بلشکر ز بدخواه کین خواستن

جناب ترا چون سکندر سزد
 شکوهت که بروی ظفر رهبرست
 ۴۶۴۰ جهان سرور روم چبود که شاه
 جهاندار و لشکر و ملک و زر
 بآن رفعت و جاه پست تو شد
 ز نیروی بخت بشمشیر تیز
 ز عزم توای سرور نامدار
 نساید جبین گر بخاک رعت
 ز حکمت نمایم با وی همان
 نمایم ویران چنان ملک روم
 نماید اگر حکم صاحبقران
 کند عزم تسخیر اقلیم روم
 ۴۶۵۰ باقبال شاهنشیه کامگار
 علم بر در قصر قیصر زند
 سپه سرور روم رابی هراس
 چو طبع هیون توای کامور
 بررای نواب صاحبقران
 که در قیصر آن رتبه و اعتبار
 زارض مقدس فرازد علم
 نهد پا بچشم رکاب زرین
 شب و روز در طی راه دراز
 کنون آنچه در آن بود رای شاه
 ۴۶۶۰ بفرمای خدمت بجا آوریم
 سرانرا چو شد عرض مطلب تمام
 چنین داد فرمان که اسپهبدان

که بندد بیا جوج افساد سد
 نه کم از سلیمان و اسکندر ست
 کند مشورت با سران سپاه
 شه هند را بود ازان بیشتر
 ز افتادگی زیر دست تو شد
 ورا کلب در گاه سازیم نیز
 پس از آنکه آگه شود خواندگار
 نگردد کمین بنده در گهت
 که کردیم با سایر سرکشان
 که در قصر قیصر کند جای بوم
 که گردن فرازی ز نام آوران
 شود لشکر آرای آن مرزو بوم
 مه و سال نافرته از روزگار
 قدم بر سریر سکندر زند
 رساند بکریاس گردون اساس
 بود راغب سیر آن بوم و بر
 نیارند دم زد سپه سروران
 نباشد که شاه فلک اقتدار
 کشد بهر تسخیر ملکش چشم
 بدولت شود رخس همت نشین
 شود رخس جاهش قدم رنجه ساز
 جز آن نیست رای سران سپاه
 که از جان و دل جمله فرمان بریم
 جهانجو خدیو فلک احتشام
 ز مشهد نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند	سرا پرده بر طرف هامون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس فروز	چراغ دلسم را زروی تو سوز
بمن ده از آن آب یاقوت فام	که پیرمغان باداهش کرده نام
چنان ساز مستم که گاه خمار	زنم پنجه همراه اسفندیار
بیا مطرب ای خرمن غصه سوز	که فرصت غنیمت بود چندروز
بگیتی دو روزی که پاینده بی	عبث در غم روز آینده بی
دمی خرّم وشاد وآسوده حال	به از عمر صد ساله با ملال

توجه شاهنشاه فلک بار گاه بدافغانستان و تنبیه جماعات لکزی شو و از آنجا
متوجه گردیدن بنسب خیر مملکت و و گردن قلعه گر گرک و عزیمت
بموصول از آن مرز و بر ۴

خروشان شوای طبل بر پشت پیل	که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰
فرائر بزن خیمه ای آسمان	که تنگست جا برسپه سروران
سرای خودای کدخدا واگذار	بزن خیمه چون ابر در کوهسار
بکش پای بر دامن ای راهرو	مکش رنج دهقان ز کشت و درو
چو سیم رخ کنجی نشین ای رفیق	نباشد ره امن جز این طریق
توای خاطر جمع عزلت گزین	چو دل گوشه یی پهلوی ما نشین
بآرام ، دلای تن اسامبند	بین در عقب چیست بیجا مخند
توای تاجر انبساط و نشاط	ببازار گیتی میفکن بساط
مدرس بگو درس تعطیل را	فرو نه سربار مندی را
امامت میخواه از امام ای مرید	نخواهی دگر خاطرش جمع دید
که فرداست دوران بخون ریختن	عجب فتنه یی خواهد انگیختن ۴۶۸۰
جهانراست دیگر ازین پس بسر	بلای فریبی بهر رهگذر
اگر ملک آسودگی بایدت	کسی راه جز عقل ننمایدت

همه دیده خویش نادیده گیر
 مگو آنچه دیدی شنیدی بکس
 چو اهل نظر چشم دل باز کن
 ز آینده و رفته عبرت بگیر
 چنین کرد شاه ملايك هجوم
 بفصلی که بد شاه گردون خرام
 زینح آب گردید کیمخت پوش
 ۴۶۹۰ هوا چون تفك مهره در کار زار
 نهان در قزا کند بر آفتاب
 ز سرما کماندار برنا و پیر
 ز روبین تن کوه دی تاب برد
 ز سرما بس افشرد اشك بصر
 بدانگونه آب روان یخ نمود
 ز صرصر غریوان جهان ممچو کوس
 ز شم شیر و تیر دلیران کار
 ز کافور برف از پی مرهمش
 بوقتی چنین خسرو چم حشم
 ۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب
 غوکوس بر شد بچرخ برین
 صفیر نفیر آسمانگیر شد
 ز سم ستوران زریته زین
 ز بانگ روارو زمین لرزه ناک
 زره پوش گردان آهن کلاه
 جلاجل زرین نافه بار دار

اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
 که راه سلامت همینست و بس
 خرد را بخود محرم راز کن
 ز روی خرد پند من در پذیر
 توجه بتسخیر اقلیم روم
 شده دلو مانند یوسف مقام
 زمین سفت تر گشته از هفت جوش
 بمیدان گیتی شده ژاله بار
 بسر خود یخ، آب را از حباب
 ز چله نشینی شده کوشه گیر
 بعدی که در دل شرارش فسر
 مژه گشت چون رشته بی پر کهر
 که شد خشک چون جدول تیغ زود
 هوا تیره از ابر چون آبنوس
 ز بس بود آسودگی زخم دار
 قضا مهربان گشت در عالمش
 بر افراخت از ارض اقدس علم
 تو گفتی زمشرق کشید آفتاب
 در افتاد پیچش بناف^(۱) زمین
 غریو روارو جهانگیر شد
 شده سینه باز روی زمین
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 چو در قیر کون ابر تابنده ماه
 چو ایام هفته پی هم قطار

سر نیزهٔ سرفراز یلان
 بدوش یلان جمله ضحاک وار
 زرنکین حریر لوای ظفر
 زترکش دلیران دشمن شکار
 برایات، معراج فرسا ملک
 قطاس ستوران آهو نشان
 بدانسان بدوش دلیران سپر
 بفرخنده رایت که بدعرش سای
 بهر سو زیلان شوکت پناه
 بغیر از خرام قبا آهنان
 زابلق از آن خود زینت فزای
 بسیر جوانان فرّخ لقا
 زبس مهچّه رایت دلپسند
 ازین پس مسیحای گردون جناب
 شتررا ز روینه خم آن شکوه
 بچشم جهان بین خورشید و ماه
 شکوه سلیمان نیارد بیاد
 باجلال فرمانروای زمان
 چو آن کشور از مقدمش زیب یافت
 از آنجا پس آهنگ تبریز کرد
 نکردیده روزی بآرام رام
 بتنمیه لکزی از آن بوم و بر
 در آمد تزلزل بنزدیک و دور
 بیابان نشینان آن ناساحت
 گرفتند آنسان ز عالم کنار

گذشته ز فرق سر فرقدان
 زدام کمند بلا بود ماس
 شده طایر چرخ طاوس پر
 چو شهباز و شاهین پرو بالدار ۴۷۱۰
 شده شقه بند از حریر فلک
 زمین سای چون کاکل مهوشان
 که بر سرو پیچد گل نیلوفر
 شده حلقه ماه خلخال پای
 جهانی رونده ببیراه و راه
 ندیده کسی کوه آهن روان
 که خیل ملک را سپهرست جای
 زره دیده گردید سر تا بپا
 شده زینت افزای چرخ بلند
 نورزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰
 نوکویی بر آید ببالای کوه
 فلک دید چون شوکت آن سپاه
 کند محو نام جم و کیقباد
 به ری آمد از راه مازندران
 بدولت باهنک قزوین شتافت
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 باورنگ راحت نکرده مقام
 بدر بند بنمود عزم سفر
 بسرحد ظلمات افتاد شور
 زیم از پی منزل عافیت ۴۷۳۰
 که شد قافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین
 ز آسیب، آن سیل دریا شکوه
 در آن ملک سلطان نصرت جنود
 ز نیروی بختش یلان بیدریغ
 نماندند آثار لشکر کشی
 چنان آتش کین برافروختند
 ز طوفان آن سیل پر شور و شر
 که نشنید یک کس صدای خروس
 ۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها
 ز بیمار از صحت افتاده دور
 بحکم شد از جان امان یافتند
 چو از لطفشان شاه خوشحال کرد
 چو شد کار آن کشور انجامیاب
 بدل میخاییدش که از آن دیار
 بآهنگ ظلمات عزم سفر
 درین فکرش اقبال از آن مرز و بوم
 که عزم چنین را سکندر نمود
 گرت هست خواهش که در خسروی
 ۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز
 زنی بر در قصر قیصر علم
 بزیر نکین آری اقلیم زنک
 شود آن زمانت بجاه و جلال
 بآهنگ ظلمات بندی کمر
 بصد آرزو بهر پایندگی
 بدست دهد خضر جام مراد

ز بحر خزر تاب سرحد چین
 کشیدند رخت سلامت بکوه
 چو چندی بدولت توقف نمود
 ز فرمان پذیریش از ضرب تیغ
 نشانی ز نسام سپه سرکشی
 که خشک و ترو بحر و بر سوختند
 خراب آنچنان گشت آن بوم و بر
 در آنسرزمین تا بسرحد روس
 نهان گشته در گوشه غارها
 زن و مرد پیرو شل و لنگ و کور
 بمنزلکه خویش بشتافتند
 بزرگی بر آن قوم شمه خال کرد
 بکام دل خسرو کامیاب
 کند همچو اسکندر نامدار
 شود تاز آب خضر بهره ور
 دلیل رهش شد بتسخیر روم
 پس از آنکه گفتی مسخر نمود
 برسم سکندر کنی پیروی
 پس از آنکه در روم نوبت نواز
 نهی بر سریر سکندر قدم
 شوی رایت افراز ملک فرنگ
 که مانند اسکندر بی همال
 بخضر عنایت شوی همسفر
 شوی طالب چشمه زندگی
 چو بر سر کشی گویدت نوش باد

جز این ورنه در ملک پایندگی
 نباشد اگر دولتی آنچنان
 چو اقبال کردش چنین رهبری
 از آن مرز شاه فلک احتشام
 بشوکت نیاسود در عرض راه
 شد آگه چو سرهنگ آتسرزمین
 بخاک اطاعت جبین سانشد
 سر رزم پر خاش راپیش کرد
 پس از آنکه دارای دارا غلام
 بفرمود از آلات آتش فشان
 زخمپاره و توپ، در روزگار
 نمایندش از کین بد انسان خراب
 بحکمش بجیزی که فرمان نمود
 زخمپاره آتش بر افروختند
 دمی بیش کشتی گر آن انقلاب
 ز آشوب توپ قیامت نشان
 بیلا روی از پی نردبان
 کمندخم اندر خم تابدار
 نهادند پا بر فراز از نشیب
 بلا چون شود نازل از آسمان
 چو طوفان پر شور دریاستیز
 بیکباره از قلعه دارندگان
 زمانی دلیران کشور گشا
 بسی سرفکندند از تن بقیغ
 امان دادشان قهرمان زمان

چه کار آیدت چشمه زندگی
 کی از خضر منت کشیدن توان
 عنان تافت از عزم اسکندری
 چو خورشید بنمود آهنگ شام ۴۷۶۰
 شدش ملک کر کوک تاجلوه گاه
 زنا بخردی گشت قلعه نشین
 سگ آستان معلی نشد
 ز گردن کشتی کرد طرح نبرد
 بمحصوریان کرد حجت تمام
 چو اهل جهنم بسوزندشان
 نمانند آثاری از آن حصار
 که محکم بنایش رسد تا باب
 یلان خدمت انسان نمودند زود
 بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰
 شدی ملک هستی سراسر خراب
 ملایک سراسیمه در آسمان
 زهر سو دلیران کشورستان
 فکندند بر کنگر آن حصار
 شدند از نواد ظفر با نصیب
 بشیب آمدند از فراز آنچنان
 بر آن قلعه گشتند چون موج ریز
 بر آمد بگردون فغان امان
 پس از آنکه گشتند تیغ آزما
 تن چاک بر خاک و خون بیدریغ ۴۷۸۰
 ز شمیر خونریز نسام آوران

بحکم شهنشاه از کشت و بست
 ز تیغ دلیران بجا مانده را
 بفرمان فرمانده روزگار
 سپه سرور بر بایشان گماشت
 نگهدار کردش در آن بوم و بر
 بیا ساقی از باده کلم بده
 که شد گردش روزگارم بکام
 بیا مطرب ای زیب بزم سرور
 ۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون بیا
 که امروز روز نشاطست و بس
 چو عشرت دهد دست باید نمود
 چو فردا شود فکر فردا بکن

کشیدند گردان خونخوار دست
 بآسودگی دامن افشاندند را
 نشانند در قلعه‌ی زان دیار
 مران مملکت را باو وا گذاشت
 رساندش بمعراج اقبال سر
 بیا پی چو جمشید جام بده
 بود تا بغم بخت و اقبال رام
 که باشد وجود شریف ضرور
 برغم بداندیش، عشرت نما
 چنین روز کم گشته روزی بکس
 در اندیشه روز فردا نبود
 اساسی همان گونه برپا بکن

توجه شاهنشاه فلک بارگاه از گرگوک بتسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقم
 که از لطف جان و جهان آفرین
 پس از فتح گرگوک از آن بوم و بر
 بآهنک موصل جنیت جهاندار
 شکوه جهاندار فرخنده فر
 سپه سرور قیصر نامدار
 ۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس
 نیاورد سر در کمند خراج
 بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه
 که آسان ازین سرکش پرغرور

نکارنده لوح شد از قلم
 ظفر صید خاقان نصرت قرین
 باقبال فتح و ظفر همسفر
 سر سرو رایت بکیهان رساند
 در آن سرزمین گشت چون جلوه گر
 که صاحب علم بود در آن دربار
 در قلعه شهر بست از هراس
 نگردید فرمان پذیر از لجاج
 چنین گفت باسروران سپاه
 مرا این قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر از سدّ اسکندرست
 بجز زور سر پنجه حیدری
 بفرهنگ و تدبیر و رای صواب
 کنون هیچ تدبیر بهتر جز این
 سرانرا چو شد رای شه دلپسند
 زهر سو بدان قلعه بیگاه و گاه
 بنایی نمو دار شد در نظر
 مراورا خیال بنای حصار
 درست آن غلط را چوانگاشتند
 پس از آتش کینش افروختند
 جهان ز آتش کین چنان بر فروخت
 ترو خشک افروخت خاشاک سان
 چنان شعله بر شد بچرخ بلند
 چنان قیر گون گشت آنسان زدود
 چنان گشت دل کنده از جازمین
 نبرد آزمایان دران انقلاب
 بران محکم آیین بنا ناختند
 بخرسندی آنکه ازان شور و شر
 چورفتند گامی دوسه باشتاب
 همان قلعه دیدند بد پایدار
 ز بنیاد آن محکم آیین بنا
 دلیران با فسوس از امید خویش
 ز قلعه نشینان بیداد کوش
 ز کین شد در آن عرصه پر خطر
 بمیدان کین بس تفک مهر ریخت

در آفاق مشهور چون خیبرست
 کجا قلعه گیرد کس از خیبری
 توان کرد این قلعه را فتح باب
 که باید پی نقب کنند زمین
 زمین کاورزم آزمایان شدند
 ز زیر زمین میبردند راه
 که از کندش تیشه پیچید سر ۴۸۱۰
 نمود از غلط کاری استاد کار
 تفک سان ز باروتش انباشتند
 ازو ماهی و مرغ را سوختند
 که از آتش وی فلک نیز سوخت
 چو کلخن همه سوز شد گلستان
 که انجم ازو سوخت مثل سپند
 که گفتی جهان روز را کم نمود
 که گردید با آسمان همنشین
 زهر سو چو سیلاب هامون شتاب
 سپر بر سر آورده تیغ آختند ۴۸۲۰
 کزان قلعه برجا نمانده اثر
 فرو هشت طوفان آن انقلاب
 چو سدّ سکندر بجا استوار
 نجنبید زان فتنه خشتی زجا
 نهادند چون پا ز اندازه پیش
 ز بانگ دهاده بر آمد خروش
 تفک خرمن زندگی را شرر
 تو گفتی که تسبیح زاهد کسیخت

بگردون غو توپ غلغل فکند
 ۴۸۳۰ خدنگ از کمین کمان پر گشود
 ز قاروره کیتی چنان بر فروخت
 زدود تفک بس جهان گشت تار
 ز برق تفک خرمن ماه سوخت
 جهان از نف توپ آتش فشان
 ز خمپاره بردرفت از بس شرار
 ز الماس ناوک بسی سینه خست
 ز بس منجنیق بلا سنگ بار
 چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز
 بسی دل بتیر بلا شد نشان
 ۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه های جفا
 چو دیدند گردان فیروز جنگ
 نچیده گل از گلش آرزو
 شه نشه یلانرا چو بد حال دید
 ز الطاف شاهنشهی شان نخواست
 پس از رسم دلجویی سروران
 که ای نامداران کشور گشا
 نشاید کنون بود اندوهگین
 سکندر شکوهان دارا جلال
 بتسخیر هر قلعه بی سالها
 ۴۸۵۰ میسر شد از صد، یکیرا ظفر
 بآسانی از هر سپه سروری
 نرفته مه وسال از روزگار
 بمنزله خویش روبه بچنگ

بنیاد عالم تزلزل فکند
 زهر گوشه بی شاهبازی ربود
 که گلزار هستی سراسر سوخت
 سیه بخت شده مچومن روزگار
 چو پروانه بال ملک بر فروخت
 برافروخت بس، شد جهنم نشان
 شرر بار شد ابر را پنبه زار
 ز سنگ حوادث بسی سر شکست
 خطر داشت از وی سر کوهسار
 چنان گشت چار آینه ریز ریز
 تپان گشت بر خون بسی نوجوان
 بگلزار هستی در آمد ز پا
 که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
 بینگه نهادند از یأس رو
 طبیبانه بر درد هر یک رسید
 ز احسان دوی دل خسته ساخت
 در افشان شد از لعل صاحبقران
 بسنگ آمد از تیر تدبیرها
 نه باز بچه، کشور گشایست این
 در اقلیم گیری عظیم المثال
 نمودند بیرون ز حد سعی را
 پس از آنکه عمری در آمد بسر
 مسخر تواند کند کشوری
 شود چون سلیمان جهان شهریار
 خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سرورانرا همه کار و بار
ولیکن از آنجمله دشوار تر
خصوصاً ز دارای قیصر لقب
ز آماجگاه امید از قضا
بنیروی اقبال از ین پس کنون
چنان چاره سازم که دریکزمان
زطوفان سیل شکوهم اثر
برومی نژادان نمایم همان
پس از آنکه از لطف حق شد قضا
بقیصر چنان تیغ رانم ز کین
بشرطی که ننماید از روزگار
بود گر چه یکسان مدار فلک
که چینند اساس نوی هر زمان
نشاید که مرد خرد بهر یار
تو گفתי ز بازیچه آسمان
بلی خسروی را که بختست رام
بدونیک ایام از دیرو زود
چو آینه از آشکار و نهان
ز پندو نصیحت خدیو زمان
پس از اینکه از لعل لب ریخت پر
بهمدستی رای فرهنگ یار
در اندیشه از طالع خسروی
همی خواست تا در ضمیر منیر
برزم آزمایان کشور ستان
ز فرمانبری سروران سپاه

نه آسان بود گر چه در روزگار
گرفتن حصارست از خیره سر
که چم شوکتست و سکندر نسب
خطا شد اگر تیر تدبیر ما
بتدبیر رای خرد رهنمون
از ین محکم آیین بنا در جهان
زهستی نماند درین بوم و بر ۴۸۶۰
که با عالمی کرده چنگیز خان
موافق به رای همایون ما
که گوید قضا صد هزار آفرین
دگر بازی تازه هنگام کار
ولیکن جز این نیست کار فلک
پی فتنه انگیختن در جهان
شود ایمن از فتنه روزگار
بدرگاه نواب صاحبقران
جز الهام غیبش نباشد کلام
بهر صورتی رو که خواهد نمود ۴۸۷۰
بود در ضمیر منیرش عیان
برای دُر گوشت نام آوران
چونسان بدامان ایام دُر
که باشد پسندیده روزگار
بتدبیر افکند طرح نوی
بدانسانکه گردیده صورت پذیر
چو آینه یکدست سازد عیان
بخدمت کمر بسته در پیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند
 ۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی
 ز چابک روی برق سان بی عدیل
 جبین پاک ناکرده از گرد راه
 رسانید اینسان که ای تاج بخش
 شکوه توان در جهان کم مباد
 کمین بنده جاهت ای سرفراز
 غلامی که از لطف ای تا جور
 بشوکت شده شهره روزگار
 ز اندازه بیرون نهادست پا
 ز امر مطاعت کشیدست سر
 ۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی
 بیایگیری پنج نوبت زند
 گروهی ز نابخردان سپاه
 ز شیراز تا سر حد اصفهان
 اگر چاره ننمایدش زود شاه
 شود رایت افراز ملک عراق
 غرض ای خدیو سکندر سریو
 چو قاصد باین کرد ختم کلام
 بتعیین فوجی ز خیل سپاه
 در اندیشه بودش که فرمان کند
 ۴۹۰۰ دهد نامه قتل شیرازیان
 درین فکر تدبیر پیکی دگر
 که از دشت قیچان فوجی ز ترک
 نبرد آور و رزم و پر خاشجو

بود گر چه دشوار آسان کنند
 شتابان ز گرد ره آمد یکی
 شتابش باخبار موخش دلیل
 بعرض خدیو فلک بارگاه
 بود دیر مانیت چون خضر بخش
 کمین بنده بادت **جم و کیقباد**
 که از دولت گشته نوبت نواز
 بمعراج دولت رسانیده سر
 بالقاب خانی شده نامدار
 فتادست دور از طریق وفا
 ز نا بخردی بسته بر کین کمر
 کند روز و شب مشق لشکر کشی
 دم از شوکت و شان وحشت زند
 شده جمع بر گرد آن روسیاه
 تصرف نموده چو فرماندهان
 بکشور کشائی پس از چندگاه
 زند پنج نوبت بصد طمطراق
 زدست **تقی خان** ظالم نفیر
 بر آشفته مهر سپهر انتقام
 به تنبیه آن سرکش روسیاه
 عقیق یمن را در افشان کند
 بدست سپهدار یغمایان
 رسید از ره و بود اینش خبر
 غریوان چو دیو و درنده چو کرک
 نتابیده هر یک ز صدمرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار
 بـسـرهـنـگی آنـکـه بر خیل ترک
 حـسـنـخـان لقب داشت از دولت
 تصـرّف نـمـود استرآباد را
 که هر ترک اهریمنی را اسیر
 ز بیداد آن فرقه دیو قهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 نبندی اگر راه آن تند سیل
 بیایان نیاورده پیک این خبر
 چو برق درخشنده سرعت مآب
 زمین ادب را بلب بوسه داد
 که ای آسمان آستان سرورا
 یکی 'کرد کردنکشی سام نام
 که معلوم نبود نژادش بکس
 ز گرجی ولکزی فزون از شمار
 ز خود ناشناسان آن سرزمین
 باو جمله همدست گردیده اند
 خصوص آنکه کشورنگهدار بود
 نمک ناشناسانه همراه سام
 سر رزم و پر خاش را کرده پیش
 مرا این آتش فتنه زان سرکشان
 گر این آتش فتنه شعله خیز
 نه خاموش گردد در آن بوم و بر
 خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت
 شه از این خبر هادر اندیشه بود

چو شیر ژبان جمله مردم شکار
 ز سالارش کردی بزرگ
 بزرگانه میزیست از شوکت
 ز حد برد آنگونه بیداد را
 جوانیست با دختری دستگیر
 شد آن مرز بدتر ز ویرانه شهر
 کنون گشته مازندران هم خراب ۴۹۱۰
 نماید بسوی دماوند میل
 رسید از شماخی رسولی دگر
 سبک سیر چون عمر و شخص شتاب
 زبان از پی عرض مطلب گشاد
 ثریا مکانا بلند اخترا
 فریدون فر افراسیاب احتشام
 سپه سرفرازی نموده هوس
 باو گشته اند از پی فتنه یار
 که بودند آشوب را در کمین
 بساطی بگردنکشی چیده اند ۴۹۲۰
 بحکمت در آن ملک سالار بود
 نمودست بیعت بصد احترام
 بود غره بر زور بازوی خویش
 ز تفلیس افتاده تا شیروان
 ز سیل شکوه تو یکچند نیز
 نشانی نمی مانند از خشک و تر
 نمودی بشه یک بیک عرض داشت
 در چاره یی جستجو مینمود

که از جانب حاکم ایروان
 ۴۹۳۰ که میداد چین جبیش خبر
 نخست از ادب سجده بر شاه کرد
 پس آنکاه از بهر عرض پیام
 جهان شهریار سکندر هجوم
 برآزنده مسند سروری
 خداوندگار سکندر نسب
 صفی میرزا نام شهزاده‌یی
 که خود را شناسانده در آن زمین
 سپاهی باو داده بیش از شمار
 و را بهر تسخیر این مرز و بوم
 ۴۹۴۰ همان فتند جورا که ساهست نام
 جز او نیز از در گد قیصری
 که با این همد شهرت البرز کوه
 سپاهش بود بسکه بیرون ز حد
 همه خصم افکن یل صف شکن
 دلیر و تهمت تن و رزمجو
 مراورا ز شاه سکندر نسب
 صفی میرزا هم مطیع و بست
 بخاک رخت عرضه ای شهریار
 پی رزم این لشکر بقیاس
 ۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بر
 سبوی اتر اهرست در دست و گل
 بیاجوج افساد آن سر کشان
 کسی همچو اسکندر نامدار

پیام آور دیگر آمد دوان
 ز اخبار موحش باهل نظر
 شرف را رخ از خاک درگاه کرد
 چنین گفت کای قبله خاص و عام
 با جلال دارای اقلیم روم
 نوازنده کوس اسکندری
 فلک قدر سلطان قیصر لقب
 چوسرو از بر دولت آزاده‌یی
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 نموده بسر داریش نامدار
 نمودست مأمور از ارض روم
 مرآن نامجو راست کمتر غلام
 عزمت نموده سپه سروری
 بر شوکت او ندارد شکوه
 نهایت ندارد بسان عدد
 نبرد آور و گرد روینده تن
 بیازوی خود غره و تند خو
 وزارت بود منصب احمد لقب
 دوروزه ره این پیش آن در پیست
 نکردم ز جاهش یکی از هزار
 بزودی نچنید اگر شه، اساس
 نیمیاند آثار چندی دگر
 منوش اربود بر لب جام مل
 بغیر از شکوه خدیو زمان
 نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر
 بیا ساقی آن می که غم میبرد
 بمن ده که ناسازی روزگار
 بیا مطرب ای شادمان بساط
 دمی همچونی گرشوی همدم
 برآشفته بود و شد آشفته تر
 ز دل رنگ زنگ الم میبرد
 مرا دارد افسرده و دلفکار
 که سازیم غم را بدل بانشاط
 بگلزار ، عشرت بجوید غم

باز گشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان
 بعضی از سرکشان و قبیله ایشان و نظام ممالک ایران و هزینه
 ز آن مرز و بود برای تسخیر ممالک فارس و ارض روم و بعضی
 از وقایع

بدینگونه صراف کوهر فروش
 که چون شد شهنشاه والا کهر
 بسی آمدش زین خبرها شکفت
 پی دفع آن شورش چار موج
 بملاحی طالع ارجمند
 زدولاب فکرت بدرای رزین
 پس از ساعتی خسرو نیکبخت
 پی مشورت با سپه سروران
 که ای نامداران فرخنده فر
 ز ناسازی عالم فتنه ز
 بجز خواهم شد فلک را مدار
 سرفتنه دیگر جهان کرده پیش
 خدیوی که او را لقب قیصرست
 ز ایران بتسخیر اقلیم روم
 کشد این در رایگان را بکوش
 ز طغیان گردنکشان وا خبر
 عقیق یمن را بکوهر گرفت
 که از صرصه رفته بگرفته اوج
 بدریای اندیشه زورق فکند
 بتدبیر فرهنگ دانش قرین
 کشانید بر ساحل چاره رخت
 چنین شد ز یا قوت کوهر فشان
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 موافق نشد رای ما با قضا
 نگردید بر مطلبم روزگار
 که دارد مرا باز از کار خویش
 باقبال گویی چو اسکندر ست
 کشیدیم هر که بشوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روزگار
 گرم آنچه داده‌ست رخ تابحال
 دلم لیک بهر دو چیزست داغ
 یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم
 سمند عزیمت در آرم بگشت
 دگر آنکه بی خیل نصرت اثر
 خرابی باو راه یابد بسی
 ۴۹۸۰ ولی می‌نشاید که جز این و آن
 پی آنکه جز شوکت را ظفر
 که تا شاهبازی چو نواب ما
 همای همایون فرخنده پر
 چو اکنون من از طالع ارجمند
 بود فتح و نصرت مرا هم‌عنان
 نکردد پی چاره صورت‌پذیر
 که هر سو پی چاره سرکشی
 پس آنگاه با خیل محشر هجوم
 ز دنبال ایشان شود رهنورد
 ۴۹۹۰ ز نیروی بازو، سپه سروران
 بشوکت دگر باره زان مرز و بوم
 و گرنه هراسپهبدی نام‌ور
 تهمتن‌تنی فوج‌داری ز پی
 بیدخواه از طالع گیرودار
 ز خیره سر، استرآباد و فارس
 پی رزم سرهنک دارای روم
 همانرا که ماندش بدل آرزو

که بایست برگشت باز آن دیار
 در آن بود خیری برای مآل
 که بسیارم از آن کنون بی‌دماغ
 نگشته کمین بنده‌ام شاه روم
 باقلیم ایران کنم بازگشت
 چو در ملک ایران شوم جلوه گر
 نمی‌ماند آسودگی در کسی
 شود چاره دفع گردنکشان
 نکردد با سپهبدی راهبر
 باقبال دولت نشد پرکشش
 شکارش نگردیده یعنی ظفر
 ز جاه سلیمانیم بهره‌مند
 ظفر در رکابم چو دولت روان
 جز این شکل آینه‌سان در ضمیر
 فرستم ز دربار لشکرکشی
 جنابم بآرام از این مرز و بوم
 ز ایران برآرد دگر باره گردد
 نمودند اگر چاره سرکشان
 فرازیم رایت بتسخیر روم
 که عاجز شد از چاره خیره‌سر
 فرستیم از بهر امداد وی
 دلیران چو کردند در کارزار
 نمانند اثر پس باهنک قارس
 عزیمت نماییم از آن مرز و بوم
 نمایم بسا قیصر رزمجو

بشرطی که در کشور شیروان
 چو رای جهان سرور ارجمند
 بحکمش، پی دفع هر سرکشی
 پی سد افساد یا جوج سام
 ظفر صید شهزاده کامگار
 پس آنکه ز موصل پی باز گشت
 چو یکچند شد شوکتش رهنورد
 بطوف در قبله گاه امم
 ملک پاسبان شاه عرش آستان
 درخشنده خورشید اوج شرف
 وصی بحق نبی **بوالحسن**
علی ولی زبده ممکنات
 بصد شوق شد تحفه جان بکف
 پس از آنکه نواب مالک رقاب
 ز فیض طلا کردن آن رواق
 شهنشه شرفیاب چون گشته بود
 که فرش و رواق و درش با حصار
 دگر باره سلطان نصرت جنود
 پس از عرض مطلب بر رسم ادب
 بآهنک **ایران** علم بر فراشت
 چو بر سر زمین قلمرو رسید
 که از یمن اقبال ای کامگار
 مظفر **سام** سیه روز شد
 کنون آن که پیلتن را اسیر

هم از **سام** سرکش نماید نشان
 بنام آوران سپه شد پسند
 روان شد ز دربار لشکرکشی ۵۰۰۰
 بحکم خدیو **سکندر** غلام
 روان گشت با لشکر بيشمار
 خدیو جهان، رایت افراز گشت
 بر آورد از ملک **بغداد** کرد
 امیر عرب شهریار عجم
 جهان کرم کعبه راستان
 مه عالم افروز برج **نجف**
 در بحر ایجاد فخر ز من
 حبیب خدا سرور کاینات
 ز **بغداد** بنمود عزم **نجف** ۵۰۱۰
 شد از درگاه شاه دین کامیاب
 که باشد باو عرش را اشتیاق
 بتعمیر آن باز فرمان نمود
 بکاشی نمایند زینت نگار
 چو گوی سعادت ز میدان ربود
 از آن آستان گشت رخصت طلب
 پی نظم آن ملک همت گماشت
 رساند از شماخیش پیکری نوید
 ظفر شد با جلال شهزاده یار
 ز کین برق تیغش عدو سوز شد ۵۰۲۰
 بزنجیر دارد چو غرنده شیر

همی خواست با تیغ زهر آبدار
 چو از شاه شاهان مرخص نبود
 که بر هر چه فرمان دهد آن کند
 بتمنیه وی قهرمان زمان
 که با خنجر نیز زهر آبگون
 نمایند جزعش بخون لعل فام
 فرستند از بهر آن نو نیاز
 نمودست عزم سپه سروری
 ۵۰۳۰ که شاید ز عبرت باو بنگردد
 چو فرمان پذیران بفرخندگی
 گذارد ز اخلاص چون راستان
 ببیند که هر يك ز گردنشان
 نورزید اخلاص از سرکشی
 قضا چون بشمشیر زهر آبدار
 پس آنگاه شهزاده با تیغ کین
 نماید مران ملک را قتل عام
 بسازد بعبرت بهر رهگذار
 که من بعد آیندگان جهان
 ۵۰۴۰ کز اندازه، هر کس برون پای هشت
 بفرمان قهر سپهر انتقام
 ز شیراز آمد مریدی دگر
 پس از جبهه سایی بدر گاه شاه
 بگلزار دربار عنبر سرشت
 بعرض بهار ظفر لب کشود
 که ای آفتاب سپهر جلال

برون آرد از روز گارش دمار
 از آن عرض برخا کپایش نمود
 سزایش بمضمون فرمان کند
 چنین داد پاسخ بمژده رسان
 کنند از صدف گوهرش را برون
 برو صبح امید سازند شام
 که کردست قیصر ورا سرفراز
 بشوکت زند کوس یاغبگری
 ز آیین گردنکشی بگذرد
 بگوشش کشد حلقه بندگی
 سر بندگی را بر این آستان
 باین دودمان خلافت نشان
 برافراخت رایات لشکر کشی
 بر آورد از روز گارش دمار
 بنیروی بازوی اصحاب دین
 که دادست تاج اطاعت به سام
 سر کشته گردیدگان را منار
 نکردند غافل ز قهر شهان
 و راهم نباشد جز این سرنوشت
 محرر چو شد نامه قتل عام
 که نخل قدش داشت از مژده بر
 که واجب بود سجده بر قبله گاه
 که بایست از وصف وصل بهشت
 شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
 فتاد اختر دشمنت در و بال

نمودند نام آوران دلیر
 سزای مران سرکش رو سیاه
 که از شاه هر امر فرمان شود
 صاحبقران یافت عز صدور
 زالماس گون خنجر کین چوسام
 بشیرازبان سیه رو بتمیغ
 نمایند خونخوار گردان همان
 چو شه کار شیراز راهم تمام
 ز تشویش آشوب مازندران
 برای قلمرو بعزم عراق
 چو سرحد قزوین و ملک ابهر
 خوش آینده پیکری چو باد بهار
 ز اقلیم مازندران در رسید
 که از طالع ای فلک بارگاه
 بجز نام در ملک مازندران
 ولی آنکه بد باعث شور و شر
 بفوجی ز خود ناشناسان ترک
 ز صنف رعیت ز نوع سپاه
 گروهی که همدست او بوده اند
 دلیران نام آور ارجمند
 که فرمان دهد آنچه صاحبقران
 با سپهد این خجسته ظفر
 که بافته جویان آنسر زمین

تقی خان شیراز را دستگیر
 کنون هست موقوف بر امر شاه (۱)
 بتیغ سیاست همانسان شود
 بدینگونه فرمان، از آن پرغور و
 برای سیاست کشند انتقام
 بتنبیه اهل جهان بیدریغ
 که کردند با مردم شیروان
 نمودی، پس از امر بر قتل عام
 بشوکت از آنسر زمین شدروان
 نوشتی شکوهش برات فراق
 ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
 عیان خرّمی چون گلش از عذار
 بشه داد از فتح و نصرت نوید
 بشمشیر خونریز از کینه خواه ۵۰۶۰
 نشانی نمادند نام آوران
 سلامت ز میدان بدر بردسر
 رده دشت بگرفت مانند گرگ
 زحق ناشناسان این بارگاه
 ز نابخردی فتنه جو بوده اند
 گرفتار دارند اندر کمند
 نمایند فرمانبران آنچنان
 چنین داد فرمان شه تاجور
 برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عصیان تقی خان در سال ۱۱۵۶ بود و پس از آنکه وی دستگیر شد او را مقطوع النسل و از یک چشم کور کردند.

۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان

مراوهم پی عبرت عالمی
نشاند گروهی سرحد دشت
بسیلاب آشوب او سد شوند
زهر سو پیایی نوید ظفر
زطوفان آن شورش چارموج
شد آسوده خاطر بجاه و جلال
برافراخت رای از آن مرزوبوم
که شهزادگی ادعا مینمود
بیا بیتو ساقی بیزم نشاط
۴۰۸۰ بمن ده از آن آب چون ارغوان
مغنی بیا ساز کن عود را
نوا ساز ما شو ز راه عراق
نباشد برای من از خرمی

چه کردند، گردان نمایند همان
بسازد منار از سر آدمی
که آن فتنه جو گر کند باز گشت
بشوکت نگهدار سرحد شوند
چو آمد بدارای فرخنده فر
که بگرفته بودی بهر گوشه اوج
بنیروی اقبال دور از زوال
پی رزم سر عسکر شاه روم
سپهدار در کشور فارس بود
صفا نیست در عالم انبساط
که تا کردم از خرمی کامران
بکن تازه آیین داود را
که دارم بوصلت بسی اشتیاق
جز آهنک عشرت فزایت کمی

عنایت نواب مالك و قاپ از عراق با ذریایجان و از آنجا
دو بیجه شدن به سمت قارص به رزم رفتی «میرزای مر»
همگر قیصر و «نظیر گشتن» بآن بد اختر و معاصره
آن برادر

رقم سنج تاریخ شاه شهان	چنین مینکارد بلوچ بیان
چو از شوکت شاه جم احتشام	دگر باره چون یافت ایران نظام
پی عزم رزم صفی میرزا	که قیصر و را کرده صاحب لوا (۱)
ممالك ستان تاج بخش شهان	برای در گوش نام آوران

(۱) در سال ۱۱۵۷ محمدعلی نامی مشهور بعضی میرزا ادعای شاهزادگی و پسری
شاه سلطان حسین مینمود و در قارص از طرف دولت عثمانی از و حمایت میشد

گهر ریخت از درج یاقوت گون
 ز الطاف جان جهان آفرین
 ز آشوب جویان خود ناشناس
 نشانی در اقلیم ایمان نماند
 ازین رفت و آمد اگر چه سپاه
 سزاوار ایشان نباشد جز این
 نگردند ماهی دو سه رهنورد
 ولی مصاحت نیست زین رهگذر
 بکاری که همت گمارد کسی
 بدون جهت دست از وی کشد
 خصوص آنکه چون من بلند اختر
 ز همت چو اسکندر نامور
 نهادم با جلال پایا در رکاب
 شود چون مرا ملک روم و فرنگ
 اگر چه بود دیرمان روزگار
 ازین پیش اهل خرد گفته اند
 بفردا منه کار امروزه را
 بسا باشد از پی چو فردا رسد
 نباشد سزاوار سلطانیم
 که چون خسرو هند، قیصر چین
 شوم ساعتی را بآرام یار
 خصوصاً بوقتی که در ارض روم
 بر آنم که اکنون ازین سرزمین
 شوم رایت افراز آن مرز و بوم
 پس از آنکه او را هم از روزگار

که ای سروران ظفر رهنمون
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 که در سرکشی چیده بودند اساس
 ۵۰۹۰
 بغیر از بدی نام ایشان نماند
 کشیدند پر زحمت و رنج راه
 که کردند چندی براحت قرین
 نریزند طرح اساس نبرد
 که بسیار دارد بمردی ضرر
 درو رنجهای برده باشد بسی
 نکرده تمامش بجای وانهد
 که باشد ز هر خسروش برتری
 بعزمی که زین پیش بستم کمر
 نگر دیده تا حال انجام یاب
 ۵۱۰۰
 گل مطلبم بشکفتد رنگ رنگ
 ولیکن بود عمر نا پایدار
 ز الماس پند این گهر سفته اند
 بشوال مفکن مه روزه را
 اجل جامه مرک در برنهد
 نزیید بجان جهانانیم
 نسوده درین آستان بر زمین
 بگیرم در اورنگ راحت قرار
 سپه سروری کرده باشد هجوم
 ۵۱۱۰
 بتایید و امداد جان آفرین
 که نوبت نوازست سرهنگ روم
 بر آریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بسر آن ماست
 مهی چند هم از پی انتقام
 گذارید عمری از بن پس دگر
 کنون باید آهنگ قبریز کرد
 سران از اطاعت بفرخندگی
 بفرمان وی رایت افراختند
 دوال آشنا شد بچرم هژبر
 ۵۱۲۰ ز سم ستوران کیتی نورد
 ز رفتار شیران آهو نشین
 سر نیزه سرفراز یلان
 چو جوش دلیران فیروز جنگ
 بسر خود گردان کردون جناب
 ملک بر فلک پسر گشاید چسان
 ز ماه علم آسمان سربلند (۱)
 تفک هر دلیری که بردوش داشت
 بعینه بکیش یلان تیر کین
 نبرد آزمایان ز پا تا بفرق
 ۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ
 نشستی دو چندی بچله کمان
 سپر نامداری که بردوش داشت
 بدست یلان از کمند دراز
 بکیتی نگر فتنه خوابیده است
 هر آنکس که از صید این دام رست
 نی نیزه بر شد بگردون چنان

جهان سرفرازش بفرمان ماست
 نماید بر خویش راحت حرام
 بیالین آرام پیوسته سر
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 نهادند سر بر خط بندگی
 تزلزل بکیتی در انداختند
 غوکوس رویین در آمد بابر
 جهانی عیان در هوا شد ز کرد
 بگرد فنا رفت یکسر زمین
 گذشتی ز فرق سر فرقدان
 نیفتاده در دام هرگز نهنک
 درخشنده چون در فلک آفتاب
 کند جلوه درخود، ابلق چنان
 ز عقد تزیاش آویزه بند
 هژبر، اژدهایی در آغوش داشت
 چو مژگان خوبان همه دلنشین
 چو جوهر ب فولاد گردیده غرق
 هالایست روکش برو گشته میخ
 شدی تا بقربان نام آوران
 مهی آفتابی در آغوش داشت
 بلا طرفه سر رشته سی داد باز
 عجب ریسمان باز تابیده است
 توان گفتنش بخت بیدار هست
 که شد جای شیر فلک نیستان

شکوه جهاندار نصرت جنود
 ز شوق جهانگیری و گیرودار
 بخیل و حشم با ظفر همعنان
 شد از ماه رایات کیتی فروز
 ظفر باشکوهش از آن مرزوبوم
 به بوم و برروم آن تند سیل
 چو سرنهنگ دارای رومی جنود
 شد آ که که آن سیل در یاستیز
 به پیشش نیارست گردید سد
 ز اندازه نهاد بیرون قدم
 پی آنکه شاید دو روزی دگر
 پس از آنکه سنگر نشینی گزید
 بمرآت اندیشه از هر جهت
 عیانگشت بروی که این گیرودار
 یلی را که اینسان نماید لجاج
 بفرمود تا اندران سرزمین
 دوشوکت شکوهی فلک بارگاه
 درفش کیانی بر افراشتند
 مقابل بهم قبه و بارگاه
 ز هر سو پی چاره یکدگر
 گذشتند از آیین رحم و وفا
 که و بیکه و روز و شب صبح و شام
 پی رونق دستگاه اجل
 برآمد ز هر سو بچرخ اثیر
 تفکهای کین گشت در رزمگاه

شرفیاب تبریز را چون نمود
 دو روزی براحت نگردیده یار
 ز تبریز شد عازم ایروان
 شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰
 نماینده گردید بر ارض روم
 پی شورش انگیختن کرد میل
 که سرحد نگهدار در قارص بود
 بآن مرز شد موج آشوب خیز
 چو خاشاک باخیل بیرون ز حد
 نی فروخت در عرصه کین علم
 کشد ساغر زندگانی بسر
 اساسی پی رزم و پر خاش چید
 ز اول چو شه بنگرید عاقبت
 بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰
 نمی شاید آسان نمودن علاج
 یلان نیز کردند سنگر نشین
 دو دریا خروشی دو محشر سپاه
 بگلزار دل خار کین کاشتند
 نمودند آیینسه روی ماه
 ز تدبیر بستند بر کین کمر
 نهادند پا در طریق جفا
 نمودند برخویش راحت حرام
 فکندند طرح ستیز و جدل
 غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
 بجان دلیران بالای سیاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین
 ز بیم عقاب خدنگک بلا
 ز توپ و تفکک اندران رستخیز
 برآمد پی صید شاهین جان
 دمان اژدهای تفکهای کین
 ز دود تفکک مهچه اندر درفش
 ز قاروره پیوسته چرخ بلند
 ز خمپاره، محکم بنایی نماند
 ۵۱۷۰ ز برق تفکک بس جهان در گرفت
 ز پولاد منقار باز خدنگک
 مشبک در آن عرصه شد سربس
 گرفت آنچنان جای در مهچه تیر
 پر خود گردان گردن بلند
 جگر کاو که ناچرخ کینه شد
 تفکک شد دمی برق کشت حیات
 گهی بود خمپاره آتش فروز
 زمانی دلیران آیین نبرد
 عنایت کاهی زمینان کین
 ۵۱۸۰ بدای زرین کرد بنمود آن
 دهل دست اندوه بس زد بشر
 بهم سنج بس دست افسوس سود
 ز افغان نای اندران انقلاب
 جرس را ز وحشت چنان دل تپید
 جوانان حسرت بدل سینه چاک
 چو چندی دلیران آیین غرور

ملک چون سمندر شد آتش نشین
 نشد طایر آسمان پر کشا
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 عقاب خدنگک از کمین کمان
 برآورد دود از نهاد زمین
 بسان مه منخسف شد بنفش
 همی جست از جا بسان سپند
 در آفاق آباد جایی نماند
 جهنم ازو، وام آذر گرفت
 بشاهین جان عرصه گردید تنگ
 بسان زره از زره سم سپر
 که تیر شعاعی بمهر منیر
 نگون از تفکک چون قطاس سمند
 کهی تیر گستاخ بر سینه شد
 دمی توپ کین سد راه نجات
 چو برق غضب خرمن عمر سوز
 ز میدان مردی در آورده گرد
 ستوه از جدل گشته سنگر نشین
 گه با مطربان سرمه اصفهان
 نماندیش از پوست در سر اثر
 نشان هر گز کشتی از کف نبود
 دل آهنین جرس کشت آب
 که بر گوش گردان صدایش رسید
 چو بسمل تپان گشته بر خون و خاک
 بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز
 بجا ماند بنگه دران پهن دشت
 چو شد جای بدخواه از اضطراب
 شهنشاه خاور علم برکشید
 جهان بر شکوهش چو کرد بد تنگ
 چو فتنه سر از خواب برداشتند
 بنیاد خون ریختن در ستیز
 ندیدند در بنگه قیصری
 چو ترکان غارتگر فتنه جو
 شب و روز تا هفته بی لشکری
 پس آنکه بهر مرز آن سرزمین
 در اندک زمانی از آن بوم و بر
 ز سرحد آن مملکت تا حلب
 ز رومی نمودند بس دستگیر
 ز یغما و بیداد، آن بوم و بر
 که جز قلعه قارص جایی نماند
 بلی پیش سیلاب دریا شکوه
 چو روز قیامت شود آشکار
 بیاساقی آن جام پر می بیار
 بمن ده که دوران بکام منست

ستمگر عدو یافت راه گریز
 ز ستمگر عنایتاب بر قلعه کشت
 بسان نوای مخالف حصار
 برزم شه شام لشکر کشید ۵۱۹۰
 پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
 یلان تیغ و بازو برافراشتند
 چو گشتند بردشت کین رنگ ریز
 نشانی بجز نام از لشکری
 بتاراج کردن نمودند رو
 نگشتند فارغ زیغما گری
 کرومی روان شد ز اصحاب دین
 ز بنیاد هستی نماندند اثر
 بخشک و تر آتش زدند از غضب
 بهر یک کس، افتاده کس اسیر ۵۲۰۰
 بدانگونه گردید زیر و زیر
 نکر دیده ویران سرایی نماند
 تواند کهجا پای افشرد کوه
 نیمماند آثاری از روز کار
 بیادت ز رسم چه و کی بیار
 فلک تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن شهر ستمگر قیصر رومی بتنبیه لکزی روانه شدن از آن روز و بوم ۴

خدایو جهانگیر اقلیم بخش
 چو از لشکر آرای قیصر پناه
 بتنبیه لکزی چنین راند رخس
 بنوعی که میخواست شد کینه خواه

زرایات فرخنده پرچم گشود
 ۵۲۱۰ نرفته مه و سالی از روزگار
 بقیطاق^(۲) از آنجا پس آهنگ کرد
 ز شمخال و گردنکشان بنام
 ز موج جیوش محیط انقلاب
 که از شیروان تا بسرحد چین
 پس آهنگ تسخیر قزاق^(۳) کرد
 همی بود رایش چو گوردشتا
 نرفته مهی بیش از فصل دی
 که ای تاج بخش ممالک ستان
 ز دربار دارای رومی حشم
 ۵۲۲۰ بفر و شکوهی که در این زمان
 شکوهت اگر سد آن تند سیل
 بر آنست این سیل پر انقلاب
 شود چون حمل سیر شاه نجوم
 جهان سرور همد و ایران زمین
 بیاسخ بآرنده عرضه گفت
 که فرصت مرا میدهد گر اجل
 چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز
 بسوزم چنان خرمن عمر وی
 کنون راه آینده را باز کرد
 ۵۲۳۰ روا دار او را نیم رنج راه
 بمیدان رزمش شوم جلوه گس

بتنبیه لکری عزیمت نمود
 که شد مخیم دولتش ملک جبار^(۱)
 بقبحاقیان عرصه را تنگ کرد
 بتیغ غضب چون کشید انتقام
 چنان کرد آن بوم و بررا خراب
 سراسر بملک عدم شد قرین
 بشکمی پس آنگاه قشلاق کرد
 بملک ارس بر فرازد لـوا
 بدینسان رساندند بر عرض وی
 سکندر شکوه سلیمان نشان
 بر افراخته سرفرازی عالم
 ندیده چنین شوکتی آسمان
 نگردد بایران کند زود میل
 که بنیاد ایران رساند بآب
 بایران کند عزم از ملک روم
 شه بابل و سند و توران زمین
 بسی در بالماس تقریر سفت
 مر آن کامجو را هم اندر جدل
 ز برق شرر ریز شمشیر نیز
 که بر قصر قیصر برد شعله پی
 بگوش که بنمای ساز نبرد
 بیاساید او خود پس از چندگاه
 کشم تسبیغ فتح از نیام ظفر

(۱) جاز نزدیک آوار از شهرهای داغستان

(۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان

(۳) نام طایفه ایست ترک

در شمال دربندو مرکز حکومت آن سمندر بود است

زبان مسکن آنان در دشت قباچا بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند.

کنم پیش از آنکش کند گفتگو
 چو فارغ ز پاسخ جهاندار گشت
 پی مصلحت دید این گیر و دار
 یلان بر سر عزم جزم آمدند
 چو از سیر سلطان خاور محل
 بحکم شهنشاه گردون سریر
 کشیدند در بر یلان رخت جنگ
 مه سر عالم گشت خورشید چهر
 در آمد ز فریاد روینده کوس
 ز ستم ستوران هیجا هجوم
 ز بانگ نفیر و هجوم سوار
 بفر و شکوهی روان لشکری
 بخیل و حشم خسرو خسروان
 سپهدار قیصر هم از ارض روم
 دو محشر شکوه قیامت قرین
 سپه سرور روم را بی جدل
 بیکدم نماند از شکوهی چنان
 بده ساقی آن آب آتش مثال
 از آن پس که گردد زبون حال من
 چکار آید ار باشد آب حیات

سرش را بچوکان شمشیر گو
 سپه سرورانرا طلبکار گشت
 چو شد گفته ها گفته شهریار
 طلبکار اسباب رزم آمدند
 شرفیاب گردید برج حمل
 در آمد بعیوق بانگ نفیر
 بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
 قرین مه و مهر شد در سپهر
 ۵۲۴۰ تزلزل برین گنبد آبنوس
 زمین چون فلک بر هلال و نجوم
 زمین مضطرب آسمان بقرار
 که تجدید شد رسم اسکندری
 چو شد رایت افراز در ایروان
 بجنمید با خیل بیش از نجوم
 گزیدند چون جا بیک سرزمین
 کلو گیر گردید ناکه اجل
 نشانی چو پیشینه سر عسکران
 که ازدل برد رنگ رنگ ملال
 ۵۲۵۰ کنند رو بادبار اقبال من
 که باشد چو داروی بعد از وفات

گشته شدن شاهنشاه بدست هران سپاه و بر هم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین
 که شهرا چو فتحی چنین دادست
 که جم و ارحق را فراموش ساخت
 چو ضحاک مردم کشی شیوه کرد
 رقم کرد دانای دانش قرین
 ز صهای غفلت چنان گشت مست
 ز مغروریش کوس طغیان نواخت
 ز صد زن فرون هر دمی بیوه کرد

اساس ستم را بجایى نهاد
 فرود از ستم آنقدر بر خراج
 كسى را چو سالم ز كشتن گذاشت
 كه از وی ستانند ایشان بزور
 ۵۲۶۰ ز افغان و از بك بهر بوم و بر
 زهر كشورى خواست از حد برون
 فرستاد فرمان به فرمانبران
 ز هر ملك آنانكه فرمان برند
 غرض كار مردم بجایى رسید
 بظلمى چنین با سپاهى چنان
 زهر جا كه چون سیل كردى گذر
 ز جورش چو گردید ویران عراق
 از آن ملك پس از ره سیستان
 چو آن ملك رانیز ویران نمود
 ۵۲۷۰ ز نوع رعیت كسى چون نماند
 نیارست از جور فارغ نشست
 ز خیل سپه نیز هر دم بخشم
 لوای ستم هر كجا بر فراخت
 چو جور و جفایش بغایت رسید
 شبنمى فوجى از پاسبانان وی
 بسوى سرا پرده اش تاختند
 بیک دم زدن نه شهنشاه ماند
 سرشرب سر قتل و تاراج داشت

كه از هیچ ظالم نیاید بیاد
 كه شد هر زن بیوه را الف باج
 براو بیش از صد محصل كداشت
 بیک روز از سیم و زر يك كرور
 فرستاد فوجى پی اخذ زر
 ز هر جنس اشیا زنيك و زبون
 كه از دخت و از پور ایرانیان
 هزاران غلام و كنیزم دهند
 كه گشتند از زندگى ناامید
 بسوى عراق آمد از ابروان
 بغیر از خرابى نماندى اثر
 بنایش بهستى نوشت ، الفراق
 بسوى خراسان زمین شد روان
 بنوعى كه میخواست انسان نمود
 كه بروى تواند جفاى رساند
 بلشكر هم از ظلم یازید دست
 همى كشت و مى بست و میكند چشم
 منار از سر آدمیزاد ساخت
 ستمگاریش بر نهایت رسید
 كه بودند دایم نگهبان وی
 بشمشیر كین كاروى ساختند
 نه دیهیم و اورنگ و خر گاه ماند
 سحر كه نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گـردش چـرخ نـيلوفـري
 خبردار كـشـتـنـد چـون لـشـكـري
 كـنـد قـهـر قـهـار چـون قـادري
 بيك طـرفـة العـين و انـدك زـمان
 شـهـي كـو بـنـاي سـتم رـا نـهـاد
 ز شـاهـي غـرض مـعدـات گـسـتـريـست
 بـيا سـاقـي آن جـام جـمـشـيد رـا
 ز لـطـف تـو شـايد كـه عـبـرت پـذـير

نـه نـادر بـجـا مـانـد و نـه نـادري (۱)
 نـهـانـنـد بـنـيـاد غـار تـكـري
 نـمـانـد بـجـا نـادر و نـادري
 چـنـين خـورـد بـر هـم اسـاسـي چـنان
 سـر و افسـر خـويـش بـر بـاد دـاد
 سـتم بـيشـه كـي لـايـق سـرور يـست
 كـه بـاشـد بـر و رشـك خـور شـيد رـا
 شـوم مـن ز بـاز يـچـة چـرخ پـير

در بيان خاتمت كتاب

بـحـمـد اللـه اـيـن نـامـة نـيـاز نـين
 ز اـمـداد كـلك جـواهر نـثار
 در يـن بـحر امـواج دـور از كـران
 هـر آنـكـس كـنـد غـوص مـچـون صـدف
 شـناسـد كـسـي قـدر كـالـاي مـن
 كـه صـراف انـصاف كـوهر شـناس
 كـنـد كـر ز انـصاف صـاحب هـنـر
 بـتـحـسين هـر مـعـنـي دـلـنـشـين
 نـبـودـم چـواهل سـخن مـدـعا
 جـز اظـهـار دـانـش كـه در رـوز كـار

كـه بـر و يـ بـرد رشـك ارژنـك چـين
 ز انـجـام شـد زينت رـوز كـار
 كـه بـاشـد پـر از كـوهر سـالـكـن
 بـسي دُر مـعـنـيش آيـد بـكـف
 كـه بـاشـد خـرد مـنـد صـاحب سـخن
 نـيـارد كـنـد قـيـمـتـش رـا قـيـاس
 بـانـشـاي تـقـرير نـظـم نـظـر
 نـمـايد بـيان صـد هـزار آفـرين
 از يـن نـامـة نـامـي دـلـگـشا
 نـمايم بـمانـد ز مـن يـاد كـار

(۱) در سال ۱۱۶۰ اگراد خوبوشان (قوجان) ايلخيان خاصه را كه در قورق رادكان بود تاخت كردند و نادر شاه بعد از ورود بارض اقدس مصمم تنبيه آنان شد در شب يكشنبه پانزدهم جمادى الاخرى در منزل فتح آباد خوبوشان محمد بيك قاجار ايروانى، موسى بيك افشار و فوجه بيك افشار ارومى با اشاره عليقليخان برادرزاده نادر و تمهيد محمد صالح خان افشار و اتفاق جمعى از هميشه كشيكان نيمشب داخل سراپرده شده نادر را مقتول ساختند.

ز انشای این نامه دلنشین
 که هر دُر بعنوان وی سفته‌ام
 چنان شکر این آورم بر زبان
 ۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی
 توقع چو فردوسیم نی ز شاه
 بگردم سر انگشت افسوس خا
 طریق قناعت ز فضل خدا
 برایم لب نانی آماده است
 الهی که ناهست باقی نفس
 بجز خود که من از تو شرمندهم
 مرا اگر چه هست از حد افزون نیاز
 عطا کن بمن آنچه بایستنیست
 مغنی کجایی نوایت کجاست
 ۵۳۱۰ دمی همدمم باش مانند نی
 بده ساقی آن جام پر از شراب
 بمن ده که افسرده دارد غم
 ز می آنچنان نشاء یابم نما

مرا مطلب از نفع باشد، پس این
 بمدح نبی و علی گفته‌ام
 که بهر طمع همچو دون همتان
 که بر من بود منت هر خسی
 که محکوم گردم بسی سال و ماه
 نکردم پس از آنکه حاجت روا
 چو شد شیوه از رسم آباء ما
 بکس احتیاجم نیفتاده است
 بدوشم منه بار منت ز کس
 اگر نیک اگر بد ترا بنده‌ام
 بدر گاهت ای خالق کار ساز
 که بر کس کرم جز نوشایسته نیست
 سرود خوش غمز دایت کجاست
 که ساقی کند نشاء یابم ز می
 که بر وی حسد میبرد آفتاب
 چو زهاد دل مرده دارد غم
 که از خاطر م نگذرد ما سوا



ازل - بفتح اول و دوم همیشگی و زمانیکه آنرا ابتدا نباشد
اژدر - بفتح اول و سوم مار بزرگ
اسف - بفتح اول و دوم اندوه سخت و اندوهگین شدن
اشتم - بضم اول و سوم تعدی ، غلبه ، زور و تعدی
اشهب - بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ
اعانت - بکسر اول و فتح نون یاری دادن
اعتمید - بفتح اول و سوم معال ازاعتماد
اغلام - بکسر اول کارشنیج با کودکان و مردان کردن و شهوت تیز گردانیدن
اقصی - بفتح اول دورتر و بنهایت رسیده
اکلیل - بکسر اول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج
التجا - بکسر اول پناه و با لفظ کردن و بردن و آوردن مستعملست
ام هانی - بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
اورنگ - سریر و تخت ، عقل و دانش ، فرو و زیبایی ، شادی و خوشحالی ، مکر و فریب
اهریمن - بفتح اول و فتح پنجم شیطان و رهنمای بدبها
اهمال - بفتح اول فرو گذاشتن چیزی را ، بخود گذاشتن چیزی را
ایاغ - بفتح اول پیاله شرابخواری

آگون - آبرنگ
آخسیج - هر يك از عناصر اربعه ، ضد و مخالف را نیز گویند
آش بغرا - آشپز منسوب به بغرا خان ترکستان
آل - رنگ سرخ و نیم رنگ آن ، فرزندان
آماج - نشانه ، خاك توده برای مشق تیراندازی
آوردگاه و آوردگه - معرکه و مصاف
آهیختن - بر کشیدن و بر آوردن ، بر کشیدن شمشیر را نیز گویند
ابرش - بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپه که نقطه های مخالف رنگ خود داشته باشد
ابلق - بفتح اول و سوم - دورنگ عموماً واسط دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پر کلاه
ایبر - بفتح اول پیراهن
اتاقه - بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر برندگان بر کلاه وجیهه نهند
اجلال - بکسر اول بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن
اجم - بفتح اول و دوم نیستان
اجوف - بفتح اول و سوم میان خالی و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد
احسن الی من اسأ - احسان کردن بآنکه عسیان کرده است
ادبار - بکسر اول پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ
ادهم - بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ

ب

بادپا - صفت اسب

بادلیج و بادلیجه - نوعی از توپ

بال - کتف انسان و حیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا

بختی - بضم اول نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ بدست - بکسر اول و دوم وجب را گویند

براق - بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و بمعنی مطلق اسب نیز آمده

برید - بفتح اول قاصد و نامه بر

بسمل - بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبیح ، و در وجه تسمیه آن گفته اند که در وقت ذبح کردن بسم الله میخوانند

برگستوان - بفتح اول پوششی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسب را نیز می پوشانیده اند

بیت الشرف - بفتح اول باصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن شود چون شرف آفتاب در حمل

بیعت - فرمان برداری و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن **بیع و شری** - خرید و فروش

پ

پالای سان - بالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانند ست

پذیرا - بفتح اول مقبول

پرن - بفتح اول و دوم پرنند بافته ابریشمی و حریر ساده

پرنیان - بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش **پسین** - بفتح اول آخر روز ، آخر **پویان** - رونده و دوند

پویه - دویدن ، رفتار میان نر و دینری

ت

تارمار - زیر و زبر و کج و معوج ، پریشان و بی انگنده

آبیاند - بفتح اول نیرو دادن و توانا گردانیدن

تبرزد - بفتح اول نبات

تبییره - بفتح اول بمعنی تبیر که کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریک و هر دوسرش پهن میباشد

تجرّد - بفتح اول و تشدید را برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترك دنیا و قطع علائق

تجلی - بفتح اول و تشدید لام آشکارا شدن و روشن ، آشکارا کردن و جلوه کردن

تحت الثری - بفتح اول زیر زمین

ترك - بفتح اول کلاه

تمشیت - بفتح اول و باء جاری کردن و روان کردن

آصاریف - بفتح اول گردانیدنها ، گذشته ها ، برگشتنها

تلمیس - بفتح اول پنهان داشتن مکر و عیب از کسی

تفت - بفتح اول گرم

تفتیده - بفتح اول آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد

تکاهل - بفتح اول خود را کاهل نمودن

تکاور - بفتح اول و چهارم اسب و شتر **توسن** - بفتح اول و سوم اسب و استر سرکش و پرفوت

تیر - نصیب و حصه ، سهم و خدنگ و نالوک

تیر تخش - تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی

تیرك - تصغیر تیر

تمییز - بفتح اول جدا کردن

ج

جالاجل - بفتح اول زنگها و جرسها

جلوریز - بفتح اول سبک عنان و جلد و شتاب چه جلو بمعنی عنانست ، اسب کتل

جلوش - بفتح اول جهنمشین

جنیت - بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری
 سلاطین
جنود - بضم اول لشکرها
جهات - بفتح اول نقد و اسباب و اشیاء

چ

چاچ - نام شهر است از ماوراءالنهر و کمان خوب
 بدانجا منسوبست .
چکاچاک - بفتح اول و دوم آواز کرز و شمشیر
 که در پی هم زنند چکاچاک هم گفته اند .
چول - بضم اول بیابان
چیر و چیره - غالب شدن، غلبه یافتن، مستولی
 شدن بر دشمن، بهره

ح

حدی - بضم اول سرودیکه در عرب شتر بانان
 میسرا یند و شتر بدان مست شده چالاک میگرد
حریم - بفتح اول کردا کرد خانه و مکان ،
 کردا کرد خانه کعبه
حشر - بفتح اول و دوم فوج
حضیض - بفتح اول پستی ، پستی زمین در دامن
 کوه
حک - بفتح اول تراشیدن ، درو کردن
حمام - بفتح اول کبوتر
حمیت - بفتح اول و یا غیرت و تنگ

خ

خارماهی - استخوان ماهی
خدننگ - بفتح اول و دوم نام درختی که از
 چوب آن تیر سازند و بعضی گویند چوب گز
 است که سخت و هموار باشد و بمعنی تیر هم
 آمده است
خر صاه - بفتح اول عمارت و خیمه بزرگ و
 آلاچیق بزرگ
خسک - بفتح اول و دوم خس و خاشاک و خاری باشد
 سه گوشه و خارهای سه گوشه را نیز گویند
 که از آهن سازند و سر راه دشمن گذارند .

خشت - بکسر اول نوعی سلاح جنگ باشد و آن
 نیزه کوچکیست که در میان آن حلقه بی از
 ریسمان با ابریشم بافته بسته باشند و انگشت
 سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم
 اندازند

خفغان - بفتح اول نوعی از جبه و جوشن که روز
 جنگ پوشند
خیو - بفتح اول آب دهان
خنک - بفتح اول اسپ سپید و بمعنی مطلق اسپ

د

داو - نوبت در بازی شطرنج و نرد ، نوبت
دخیل - بفتح اول آنکه در کار کسی مداخلت
 کند ، نیت مرد
درا - بفتح اول بمعنی درای است که زنک و
 جرس باشد ، درون آی
درع - بکسر اول زره
دژم - بضم اول و فتح دوم ترش و آشفته و غمگین
 رنجور و اندیشمند و بکسر هم صحیح است
دستک زن - بفتح اول مطرب و سازنده و سرود
 کوی و خواننده پشیمان
دمار - بفتح اول هلاکت ، دم و نفس، دود و دخان
دمان - بفتح اول فریاد کننده از روی غضب یا از
 روی شادی زیاد
دولاب - چرخ و هر چه در دوروسیر باشد ،
 مخزن و کنجینه کوچک

دنگ - بفتح اول بی خبری و بی هوش
دوال - بفتح اول تسمه چرم حیوانات
دیرینه - کهنه .
دیهم - بفتح اول ناج و تخت و کلاه مرصع

ر

رای - فکر و اندیشه ، لقب ملوک قنوج
رباط - بفتح اول مسافر خانه
رزین - بفتح اول محکم و استوار
رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن
رخش - بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسب را گفته اند

رسا - بفتح اول رسنده

رشحه - بفتح اول وسوم آب که از جای تراوش کند و بجایی چکد

رفر ف - بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتار موج

رکیب - بفتح اول معال از رکاب

رمج - بضم اول نیزه

رمج سماک - بضم اول نام ستاره بیست، سماک دو هستند یکی اعزل و دیگر رامج یعنی نیزه دار

روارو - بفتح اول کثرت آمد و شد

رواق - بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبه دوم ساخته باشند

رویشنه دم - نی که از روی سازند

رهنمون - بفتح اول نمابنده راه که بتازی دلیل گویند

زخار - بفتح اول وتشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور وغوغا کننده

ز

زخمه - بفتح اول مضارب که بآن سازها نوازند

زره سم - بکسر اول و ضم سین زره شکاف

زمن - بفتح اول دوم روزگزار و وقت، سبک سیرو دون

زنبورك و زنبوره - بفتح اول و پنجم نوپ کوچک و تفنگ بزرگ که بیادرت و گلوله پر کرده آتش میزدند

زن طلاق - چون در مذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفات نیست لذا در مقام عهد و سوگند و دشنام این کلمه را بکار برند

زه - بکسر اول کلمه بیست که هنگام تحسین و آفرین گویند، چله کمان، ابریشم و روده تاب داده

زیب - خوبی و زینت و آرایش

ژ

ژیان - خشنناک و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباع و طیور اطلاق میشود

س

سبق - بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند، بیشی

سبع شداد - بفتح اول - هفت آسمان

سحاب - بفتح اول ابر، ابر بهار

سروش - بفتح اول فرشته پیغام آور و ملک وحی، مطلق ملایکه و فرشتگان رانیز سروش خوانند

سرنا - بضم اول مخفف سورناست و سورنا ترکیب قلبست یعنی نایی که در ایام جشن و عروسی نوازند و آنرا شهنای نیز گفته اند و سرنا هم نوشته اند

سفله - بکسر اول و فتح سوم فرومایه

سفیداج - سفیداب

سکان - بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون - بضم اول ارمیدن و آرامش

سلم - بضم اول و تشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح - بفتح اول سلاح

سمند - بفتح اول و دوم رنگی باشد بزرگی مایل در اسب، مطلق اسب، تیر و بیگان

سهند - بفتح اول و چهارم جانوری معروفست که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود

سنج - بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل و دف و دایره و نیز چیزی باشد از جلاجل و دایره بزرگتر از برنج سازند در میان آن قبه و برآمدگی دارد و بندی بران قبه نصب کنند که انگشتان هنگام برهم زدن در آن کنند و در جشنها و بازیگاه هابا نفازه و دهل نوازند

سنان - بکسر اول سرنیزه، سرعصا و سر هر چیز

سویدا - بفتح اول نقطه سیاه که برداست

سها - بفتح اول ستاره بیست "ریز و باریک در بنات النعش

سهی - بفتح اول راست

سیال - بفتح اول وتشدید یاءروان وجاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبدیز - بفتح اول نام اسب شیرین که بخسرو داده بود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از

صبح

شراب طهور - شراب پاک که در بهشت نصیب
بهشتیان خواهد شد

شرزه - بفتح اول خشمناک

شش پر - نام سلاح و کرز آهنین که سر آن شش
پهلوی دارد

شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ،
نشت ، نیرو کمان ، و خم زلف و حلقه کمند
ورسن

شقه - بضم اول پارچه بیکه بر سر علم بندند
شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال
گویند

شمیم - بفتح اول باد بوی خوش بر آمیخته
شیلان - سفره طعام

ص

صبیح - بفتح اول خوب روی و سفید رنگ

صدر - بفتح اول امیر و صاحب منصب ، سینه ،
بالا و مقدم ، اول پیشگاه

صدف - بفتح اول و دوم غلاف مروارید ، غلاف
صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز
باد سخت سرد

صعب - بفتح اول دشوار و سخت
صلا - بفتح اول آواز دادن برای طعام و غیر آن ،
بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه
برای جنگ و خواه غیر آن

صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر

صنع - بضم اول کار کردن و آفریدن و نیکویی
کردن بر کسی

ط

طامات - لاف و کزاف صوفیان در باب اظهار
کشف و کرامات

طایف - طوف کننده و نام ناحیه بیست نزدیک
مکه در مملکت حجاز

طوف - بفتح اول گرداگرد چیزی گردیدن

ع

عدیل - بفتح اول مانند و همسنگ

عذار - بکسر اول رخسار

عرین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ،
شیر را اکثر بآن نسبت کنند

عسس - بفتح اول و دوم کسیکه برای محافظت
شهر بشب گردد (شحنه شب)

عقد - بکسر اول سلك مروارید و کلوئید و بفتح
اول پیمان و زای و کره دادن ، نکاح و بیع کردن
و بستن

عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر
جمع

عصفور - بضم اول کنجشک

علاء - بفتح اول بلندی و بزرگی

عیوق - بفتح اول وتشدید دوم نام ستاریست

غ

غجک - بکسر اول و فتح دوم غیجک و غژک ، غره
هم گفته اند سازی معروف «کمانچه»

غر نبش - بضم اول غریدن

غره - بکسر اول و فتح دوم فریفتگی و غافلگی و
بفتح اول مغرور

غضنفر - بفتح اول و دوم شیر درنده درشت اندام
غلاء - بفتح اول قحط و کران شدن نرخ غله و
هر چیز

غماز - بفتح اول وتشدید میم سخن چین

غنم - بکسر اول کوسفندان

غنودن - بضم اول خواب کران کردن ، آسودن

غو - بفتح اول صدا و آواز

ترکمان بوده بدین سبب قلمرو و علیشکر خوانند
درین کتاب هر جا قلمرو ذکر شده مقصود
قلمرو علیشکر میباشد .

ک

کاو - بمعنی کاویدن و امر بکاویدنست
کجیم - بفتح اول جامه بیست که درون آنرا به
بیله ابریشم خام آکنده و پیر کرده درروز
جنگ پوشند که حفظن از ضرب تیغ و نیزه
کرده باشند

کرس - بکسر اول خانه های مردم مجتمع و فراهم
آمده ، خانه بیکه برای بزغالکان بنا کنند
کریاس - بکسر اول محوطه و درون خلوتخانه
سلاطین و امراء ، دربار پادشاهان و امراء و اعیان
کروفر - بکسر اول و چهارم حمله و کرین

کف الخضیب - بفتح اول و پنجم نام ستاره بیست
سرخ رنگ بجانب شمال
کمیت - بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاری
زند و بمعنی مطلق اسپ هم آمده

کوپال - کرز و عمود
کودن - بفتح دال اسپ کندرو و مردم کندفهم
کهین - بکسر اول کوچکترین
کیش - تیر دادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر
که بر تیر نصب نمایند
کیمخت - پوست کفیل و ساغری اسپ و خر که
بنوعی خاص دباغت کنند

س

سگرد - بضم اول مبارز و دلاور و بهادر و شجاع
سلخن - بضم اول و فتح سوم آتشگاه حمام
سگند - بضم اول و فتح سوم خیز کردن ، جستن و
جهیدن

ل

لک - بفتح اول عدد صدهزار بهندی
لوا - بکسر اول علم لشکر
لوث - بفتح اول آرایش و آلودگی

ف

فرد - بفتح اول باصطلاح ارباب دفاتر کاغذیکه
قضایا و معاملات بر آن نویسند فرد گویند و
باطل و بیرون کردن از صفات اوست
فروز - بضم اول بمعنی فرود ضد بالا
فسان - بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر
تیز کنند
فرقدان - بفتح اول و سوم نام دوستاره است نزدیک
قطب شمالی

ق

قاروره - بفتح پنجم - حقه باروت ، نوعی از
ییکان ، شیشه کوچک مدور
قانون - اصل هر چیز ، قاعده و دستور ، نام ساز
معروف
قربان - بضم اول دوالی که در ترکش دوخته
حمایل و ار در کردن اندازند بطوریکه ترکش
پس دوش مینماید
قربوس - بفتح اول کوهه زین اسپ را گویند
و آن بلندی پیش زین اسپ میباشد و بابای
فارسی و بضم اول هم دیده شده
قراق - بفتح اول و تشدید از اطا بیه بیکه بشجاعت
موصوف بودند و در دشت قهچاق میزیستند ،
ترک زبان
قز اگند - بفتح اول و چهارم جامه بیکه بابریشم
خام آکنده میکردند و روز جنگ میپوشیدند
تیغ بر آن کار نمیکرد ، زره

قطره - بفتح اول و سوم کنایه از تیغ و شمشیر و
ییکان و تیر ، اسلحه صیقل زده ، پاره آب که از
جایی چکد
قیر وان - اطراف عالم و مغرب و مشرق را نیز گویند
قطاس - بضم اول مغرب قوتاس ترکست موی
دم کاو کوهی که آنرا کجکا خوانند
قلمرو - بفتح اول ملک و ولایت مطیع ، محل
روان بودن قلم ، همدان و بلاد تابع آن را
چون مدنی در حیطه ضبط علیشکر بیک

مات - گرفتار و مقید شدن، اصطلاح شطرنج بازان
مباح - بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده

محدث - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدد،
داننده علم حدیث

مخل - بضم اول خلل اندازنده
مازاغ - اشاره است بآیه کریمه مازاغ البصر و
ماطعی

مرآت - بکسر اول آینه
مستمیر - بضم اول و فتح سوم طلب روشنی کننده
و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده

مشبك - بضم اول و فتح باء مشدد هر شبیهی که در آن
سوراخ سوراخ باشد

مشكو - بفتح اول بشخانه و حرم خانه پادشاه
مجرر - بضم اول و فتح دوم و کسر سوم نویسنده
و آزاد کننده

مشرّب - بکسر اول و فتح سوم پیاله و کوزه
مشیر - بضم اول صاحب مشوره، مشورت کننده
معجر - بکسر اول و فتح سوم ردپوش زنان

مهلبی - بضم اول و فتح دوم و تشدید لام بلند شده
مغ - آتش پرست

مغفر - بکسر اول و فتح سوم کلاه آهنی که روز
جنگ پوشند

مفسلا - بضم اول و فتح سوم سعیف
ملجاء - بفتح اول جای پناه

مذجوق - بفتح اول ماهچه علم و چتر و چیزیکه
از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر
می نهند

مندیل - بکسر اول دستار و سارچه که بر میان
بندند

منشار - بکسر اول اره

منشور - بفتح اول پراکنده شده، فرمان
پادشاهی

منغص - بضم اول و ثانی مکدر، تیره، ناخوش

مواخات - بفتح اول برادری کردن

مولی - بفتح اول خداوند و بنده آزاد کننده و
کرده، دوست و همسایه و هم سوگند

مهجه - بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیز است
بصورت ماه مدور از زر و سیم ساخته صیقل
زده بر سر علم فوج نصب کنند

مهد - بفتح اول گاهواره و زمین

مهمل - بضم اول و فتح سوم سخن که آنرا استعمال
نکنند، بیهوده،

مهین - بکسر اول بزرگتر
میغ - ابر

ن

ناچنخ - بفتح سوم تیرزین

ناس - آدمیان

ناوك - بفتح سوم تیر معصر ناو و آن چوبیست
میان تهری که تیر را در آن گذاشته بوضعی
مخصوص میاندازند

نخوت - بفتح اول و سوم ناز و تکبر
نژند - بفتح اول و دوم اندوهگین و غمناک

نسر طایر - بفتح اول از ستارگان اکبر قدر دوم
در شکل عقاب

نسق - بفتح اول و دوم سخن بربك روش و سیاق
آورده

نشور - بفتح اول روز رستاخیز
نطع - بکسر اول پوست دباغی کرده که بر سر آن
نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل

اندازند، فرش و گستردنی

نفسیر - بفتح اول فریاد و ناله و فغان
نمائیم - نگذاریم

نواشد - بفتح اول و کسر شین سرودها
نوال - بفتح اول دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب

نویت - بفتح اول نقاره را گویند که در عیش نوازند

نیایش - آفرین و تحسین و دعایی باشد که از روی
تضرع و زاری کنند

والا - بلند، بالا

کنند هر يك ديگر را هم آورد باشد يعنى
 همتا و هم كوشش
هنگامه - بكسر اول معر كه
هور - خورشيد ، بخت و طالع ،
هياهي - بفتح اول همان ها يا هويست كه شور و
 غوغاى ارباب طرب باشد
هيچا - بفتح اول جنگ
هيون - بفتح اول شتر جمازه كه رفتار آن تند و تيزست
ي
ياجوج - بفتح اول و ضم سوم كسيكه آتش برافروزد
 و فساد انگيزد
يازي دن - دست بچيزى دراز كردن
يكران - بفتح اول اسب
يل - بفتح اول پهلوان

وبال - بفتح اول سختى و دشوارى و كرانى و
ورا - بفتح اول برتر و بالاتر
وضيع - بفتح اول مردم فرومايه و دنى
ه
هاوها ، هايوها ، هايهاى ، هاي و
هوى - از اصوات در صفت ناله و آموگريه
 مستعمل ميشود
هزاهز - بفتح اول و كسر چهارم جنبشى كه از
 بيم در سپاه افتد
هزبر بضم اول و فتح دوم شير درنده
هفت جوش - روى كه از جميع فلزات باهم
 آميخته سازند
هفت گنبد - هفت آسمان
هماورد - بفتح اول و چهارم دو كس كه باهم جنگ

فهرست اسامی اشخاص

۱۷۲، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۹،

الباس - ۱۸۴،

امیر خسرو دهلوی «بخسرو رجوع شود»

انوشیروان «کسری - خسرو - نوشیروان» ۱۳،

۲۰، ۲۱، ۲۵، ۱۳۴، ۱۳۸،

ایوب - ۲۷،

ب

بلقیس - ۹۴،

بهرام - ۲۲،

بهراد «نقاش» ۲۲، ۷۲، ۱۱۷، ۱۵۵،

بهمن - ۱۵۶،

بیژن - ۴۴،

ت

تمر «تیمور کورکان» ۲۰، ۳۵، ۱۳۹، ۱۶۰،

تفیخان «حاکم فارس» ۲۰۸، ۲۱۵،

توپال پاشا - ۱۰۷، ۱۱۲،

تیمور پاشا - ۷۲،

ج

جامی «عبدالرحمن» ۱۶، ۴۳،

جبریل «روح الامین» ۴، ۸، ۲، ۱۰، ۳۹،

جمشید «جم» ۱۲، ۱۳، ۳۴، ۴۱، ۶۸، ۷۱،

۹۴، ۹۷، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۱،

۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲،

۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸،

۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷،

۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۶،

آ

آدم صفی (ع) «ابوالبشر» ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۹،

الف

ابراهیم (ع) ۴، ۷۱، ۷۷، ۹۷، ۱۳۵،

احمد (شیخ احمد مدنی) ۱۳۲،

احمد پاشا - ۹۷، ۱۰۲،

ادهم - ۸۳،

اردشیر - ۱۱۵، ۱۲۴،

ارسطو - ۱۳۱،

اسرافیل (سرافیل) ۷۷، ۸۳، ۸۸، ۱۴۶، ۱۵۲،

اسفندیار «روبین تن» رویتن ۱۳، ۱۴، ۴۴، ۱۰۸،

۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۲،

۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۹،

اسکندر فیلفوس «سکندر» ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶،

۲۰، ۲۱، ۳۷، ۴۷، ۵۳، ۵۷، ۶۵، ۷۴، ۷۷،

۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳،

۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹،

۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۷،

۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴،

۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۸،

۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰،

۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۲،

اسمعیل میرزا - ۱۳۳،

اشرف افغان - ۳۳، ۵۳، ۵۷، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵،

۷۱،

افراسیاب - ۱۳، ۶۰، ۶۱، ۶۸، ۷۴، ۸۷، ۱۱۲،

۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۶۹،

، ۲۲۱ ، ۲۱۶ ، ۲۰۸ ، ۲۰۷ ، ۲۰۴ ، ۲۰۱ ، ۲۲۳

چنگیز خان - ۲۰۷

ح

حاتم طایبی - ۱۳ ، ۳۸

حسنخان - ۲۰۹

حسین «شاه سلطان حسین» - ۲۱۶ ، ۲۵۰ ، ۲۴

حسین دازامراء - ۱۳۲

حسین افغان - ۷۱

خسرو «امیر خسرو دهلوی» - ۱۸۰ ، ۱۶

خضر ع - ۹۷ ، ۴۹ ، ۲۲ ، ۲۰ ، ۱۸ ، ۱۱ ، ۴ ، ۲

، ۲۰۸ ، ۲۰۳ ، ۲۰۲ ، ۱۸۴ ، ۱۰۰ ، ۹۹

خلیل ع - ۱۹۵ ، ۴

د

دارا - ۱۹۶ ، ۱۹۱ ، ۱۷۲ ، ۱۶۲ ، ۸۲ ، ۶۷ ، ۶۵

، ۲۰۷ ، ۲۰۶ ، ۲۰۳

داراب - ۱۳

داود نبی - ۲۱۶ ، ۱۳۸ ، ۹۴

ذ

ذوالفقار خان «حاکم قندهار» - ۵۴ ، ۵۳

ر

رستم «تهمتن» - پوز زال - ۴۰ ، ۲۷ ، ۱۵ ، ۱۴ ، ۱۳

، ۷۰ ، ۶۶ ، ۶۵ ، ۶۴ ، ۶۳ ، ۵۷ ، ۵۱ ، ۵۰ ، ۴۴

، ۱۰۸ ، ۱۰۷ ، ۱۰۶ ، ۸۹ ، ۸۳ ، ۷۹ ، ۷۴

، ۱۱۶ ، ۱۱۴ ، ۱۱۳ ، ۱۱۱ ، ۱۱۰ ، ۱۰۹

، ۱۵۴ ، ۱۵۱ ، ۱۵۰ ، ۱۴۶ ، ۱۲۳ ، ۱۲۲

، ۲۱۰ ، ۱۹۰ ، ۱۸۹ ، ۱۷۶ ، ۱۶۲ ، ۱۹۴

، ۲۳۲ ، ۲۲۹ ، ۲۱۲

رسول اکرم «بمحمد بن عبدالله ص رجوع شود»

رهام - ۴۴

ز

زال زر - ۱۷۹ ، ۴۴

زمانخان - ۵۳

س

سام - ۲۱۵ ، ۲۱۴ ، ۲۱۳ ، ۲۱۰ ، ۲۰۹

سرخی خان لکزی - ۱۳۳

سلیمان نبی ع - ۴۰ ، ۳۸ ، ۲۹ ، ۲۸ ، ۱۴ ، ۱۲ ، ۴

، ۱۳۰ ، ۱۲۲ ، ۱۰۲ ، ۹۸ ، ۹۴ ، ۷۵ ، ۶۱ ، ۴۴

، ۱۵۵ ، ۱۵۴ ، ۱۵۱ ، ۱۴۲ ، ۱۳۷ ، ۱۳۲

، ۱۸۸ ، ۱۸۶ ، ۱۶۷ ، ۱۶۴ ، ۱۵۹ ، ۱۵۶

۲۲۲ ، ۲۱۱ ، ۲۰۶ ، ۲۰۱ ، ۱۹۷ ، ۱۹۵ ، ۱۹۴

سنجر «سلطان سنجر سلجوقی» - ۲۵

سهراب - ۴۴

سیاوخش «سیاوش» - ۱۵۷ ، ۴۴

ش

شیخ احمد مدنی - باحمد رجوع شود

شغاد - ۶۶

شهاب الدین علی علوی - ۹۱

شیرین - ۲۴ ، ۲۱

ص

صفی میرزا - ۲۱۶ ، ۲۱۰ ، ۲۵

ض

ضحاک - ۲۲۳ ، ۱۸۹ ، ۱۴۵ ، ۱۰۹

ط

طهماسب میرزا - ۱۰۲ ، ۷۲ ، ۳۳ ، ۳۱ ، ۲۹ ، ۲۶

ع

عباس میرزا - ۱۰۱

عبدالله پاشا - ۱۲۶ ، ۱۲۰

عثمان پاشا - ۷۲

علی بن موسی الرضا ع - ۱۰۲ ، ۷۲ ، ۴۴ ، ۳۹

، ۱۹۴

علی بن ابیطالب ع «امیر المومنین - ابوالحسن -

حیدر» - ۲۱۳ ، ۵۰۴

عیسی ع «مسیح» - مسیحاء - ۲۰ ، ۱۹ ، ۱۱ ، ۹ ، ۷ ، ۴

، ۱۳۰ ، ۱۱۳ ، ۱۰۰ ، ۸۶ ، ۷۷ ، ۶۱ ، ۲۱

، ۲۰۱ ، ۱۹۶ ، ۱۸۲ ، ۱۶۸ ، ۱۴۱ ، ۱۳۴

غ

غنی خان - ۹۱

ف

فردوسی «حکیم ابوالقاسم» - ۲۰، ۱۸، ۱۵
فریدون - ۲۰۹، ۷۹، ۷۳، ۵۴، ۱۴، ۱۲

ق

قارون - ۱۸۳، ۱۴۹، ۱۳
قاسی جنابدی - ۱۶

ک

کاموس - ۴۴
کیقباد - ۲۲۱، ۲۰۸، ۲۰۱

گ

کنجعلی پاشا - ۱۲۰
کودرز - ۴۴
کیو - ۴۴

ل

لیلی - ۲۴، ۲۱

م

مانی نقاش - ۱۵۵، ۱۰۷، ۵۳، ۴۳، ۳۳، ۲۲
۱۸۵، ۱۶۸
محمد بن عبدالله ص «احمد - ابوالقاسم - رسول
خیر الانام» - ۱۳۶، ۱۳۲، ۱۴، ۸، ۶، ۳
۲۱۰

محمد بلوچ - ۱۳۲

منوچهر - ۲۲

محمد خان - ۱۲۰، ۱۱۷

محمد شاه - ۱۸۳، ۱۷۴

محمد علی - بصفی میرزا رجوع شود

محمد میرزا - ۲۵

محمود افغان - ۷۱، ۳۱، ۲۴

ملک محمود سیستانی - ۱۳۲، ۴۲، ۳۹، ۳۸

محمود «سلطان محمود غزنوی» - ۱۸، ۱۵

مریم ع - ۲۰

موسی ع «کلیم الله» - ۱۶۰، ۲۰، ۱۱، ۴

میرویس - ۲۳

ن

نادرشاه «ندرقلی» - ۷۲، ۲۵، ۲۲، ۱۳، ۱۲

۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۸۳

ناصرالدوله - ۱۶۹، ۱۶۸

نجاشی - ۴۸

نصرالله میرزا - ۱۸۶، ۱۸۳، ۱۷۴

نظامی «حکیم نظامی» - ۲۱، ۲۰، ۱۷، ۱۶، ۱۵

نمرود - ۴

نوح ع - ۱۱

ه

هانفی جامی - ۲۰، ۱۶

هامان - ۴۴

هلاکوخان - ۱۹۳

ی

یعقوب ع - ۲۸، ۷

یوسف ع - ۲۰۰، ۴

فهرست اسامی اماکن

ب	آ
بابل - ۲۲۲، ۸۱	آذربایجان - ۲۹، ۷۲، ۸۱، ۹۳، ۹۷، ۱۶، ۲۱۶،
باجلان - ۸۱	آوار - ۲۲۲
باخرز - ۱۳۲	
بادغیس - ۵۳	
بخارا - ۱۹۴، ۱۳۲	الف
بختیاری - ۱۴۳	ابیورد - ۳۸، ۳۵
بخرخر - ۱۶۳، ۶۱، ۴۲	انك «رود» - ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۵۷
بروجرد - ۷۲	احد «کوه» - ۷۰
بغداد - ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۲، ۷۲	احمد نکر - ۱۷۱
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۳	استرآباد - ۲۰۹، ۲۱۲
بلیان آباد - ۸۱	اصفهان «صفاهان» - ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶،
بلخ - ۱۹۰، ۱۳۹	۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۹، ۴۶، ۵۵، ۶۱،
بنگاله - ۱۷۱	۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۲، ۷۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱،
	۱۰۲، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۶۷،
	۲۰۸، ۲۲۰
پ	البرز «کوه» - ۳۱، ۵۲، ۱۱۶، ۱۶۲، ۲۱۰،
پانی پت - ۱۷۲	الوند «کوه» - ۴۶، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۱۰۴،
پتنه - ۱۷۱	ایران «ایران زمین» - ۱۲، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۳۷،
پیشاور - ۱۷۱	۳۸، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۳، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۹۲،
ت	۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲،
تبریز - ۳۱، ۳۲، ۴۶، ۷۲، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۹۸	۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۱،
۲۰۱، ۲۱۸، ۲۱۹	۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۳،
تسرکستان «توران» - ۱۲، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۵۵	۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۱،
۱۷۱، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴	۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۲
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۲	ایروان - ۸۳، ۹۸، ۱۲۶، ۱۳۳، ۲۱۰، ۲۱۹،
نفلیس - ۲۰۹	۲۲۳، ۲۲۴
تهران - ۳۳، ۶۱	

ج

جار - ۲۲۲،

جام - ۱۳۲،

جگنات - ۱۷۱،

جیحون 'رود' - ۵۱،

چ

چاچ - ۱۱۳،

چرکس - ۱۳۳،

چول مغان - بدشت مغان رجوع شود

چین - ۱۳۹، ۱۳۱، ۱۰۴، ۱۰۳، ۹۳، ۳۸، ۲۲،

۱۸۵، ۱۸۱، ۱۷۲، ۱۵۵، ۱۴۴، ۱۴۰،

۲۲۲، ۲۰۲، ۱۹۴

ح

حجاز - ۱۶۸، ۱۲۰، ۲۲،

حضرت عبدالعظیم ع بری رجوع شود

حلب - ۲۲۱،

حله - ۱۰۷،

حویزه - ۱۱۹،

خ

ختا - ۱۴۰، ۱۰۳،

ختن - ۱۸۵، ۱۲۸، ۹۵، ۹۲، ۹۱،

خراسان - ۸۱، ۷۲، ۴۹، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۳۹، ۳۸،

۱۰۳، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۸، ۹۷، ۹۱، ۸۵، ۸۴،

۲۲۴، ۱۹۵، ۱۹۴

خزر - ۲۰۲،

خوارزم - ۱۸۷، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۲، ۱۰۴، ۹۳،

۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۹

خواف - ۱۳۲،

خیبر 'قلعه' - ۱۲۳، ۱۲۲،

د

داغستان - ۲۲۲، ۱۹۹، ۱۳۳،

داورزمین - ۱۳۲، ۹۱،

دربند - ۲۲۲، ۲۰۱، ۱۳۳،

دزفول - ۷۲،

دشت مغان - ۱۵۵، ۱۴۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰،

دماوند - ۱۹۳، ۱۷۲، ۱۵۱،

دهلی - ۱۷۲، ۱۷۱،

ر

رودبار - ۱۳۳،

روس 'روسیه شوروی' - ۷۶، ۷۴، ۶۰، ۴۶، ۲۱،

۱۳۳، ۱۰۳، ۱۰۱، ۱۸۷، ۱۸۵، ۹۳

۲۰۲

روم - ۸۱، ۷۶، ۶۰، ۴۸، ۴۶، ۳۷، ۲۴، ۳۲، ۱،

۱۰۷، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۸۲،

۱۳۹، ۱۳۰، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۶، ۱۱۱،

۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۷۲، ۱۴۱، ۱۴۰،

۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۵،

۲۱۹، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۱۰،

۲۲۳، ۲۲۱

ری - ۲۰۱، ۸۵، ۵۵، ۶۱، ۳۳، ۳۲،

ز

زابلستان - ۹۱، ۸۵،

زرقان - ۷۱، ۶۹،

زمین داور - بداورزمین رجوع شود

زنگبار 'زنسک' - ۴۸، ۱، ۴۰، ۱۰۴، ۱۴۱،

۱۸۸

زیربادات - ۱۷۱،

س

سرخاب 'کوه' - ۸۲،

سمرقند - ۱۹۴،

سمندر - ۲۲۲،

سند - ۱۶۷، ۱۵۷، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۰۳، ۷۴،

۱۹۵، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۵،

۱۹۶

سنندج 'سنة' - ۸۱،

سومنات - ۱۳۹،

سیستان 'نیمروز' - ۲۲۴، ۱۹۰، ۱۳۲،

ش

- شام - ۲۰۳
 شاه جهان آباد - ۱۷۴،
 شکی - ۲۲۲
 شماخی - ۲۰۹
 شمیرانات - ۳۳
 شوشتر - ۱۲۰، ۱۱۹، ۷۲،
 شهرستانه - ۲۴،
 شیراز - ۱۱۷، ۷۲، ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵،
 شیروان - ۲۱۴، ۲۰۸، ۱۳۲، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸،
 ۲۱۵،
 شیروان - ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۹، ۱۳۳،
 ۲۲۲

ط

- طور - ۸۶، ۲۰، ۱۱، ۸، ۴،
 طوس - ۵۴،

ع

- عراق عجم - ۱۴۳، ۱۴۲، ۹۷، ۵۳، ۴۵، ۳۹،
 ۲۲۴، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۰۸، ۱۵۹
 عراق عرب - ۱۲۰،
 عمان - ۱۹،

غ

- غزنین - ۱۶۹، ۱۳۳، ۱۳۲،
 غور - ۱۳۲،

ف

- فارس - ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۱۸، ۱۱۷،

ق

- قارص و فارس - ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۶، ۷۲،
 قاف «کوه» - ۱۰۴، ۸۱، ۷۰، ۵۷،
 قبیجاق - ۲۲۲، ۲۰۸،
 قراباغ - ۱۳۳،
 قزاق - ۲۲۲،
 قزوین - ۸۵، ۸۱، ۶۱، ۵۵، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۶،

۲۱۵، ۲۰۱، ۱۴۳، ۹۸

- قلعه قندهار - ۱۴۹،
 قلعه ایروان - ۱۲۶،
 قم - ۶۱،
 قندهار - ۱۳۸، ۱۳۳، ۷۲، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۲۳،
 ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹،
 ۱۶۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱،
 قیطاق - ۲۲۲،

ف

- فراه - ۵۳،

ک

- کابل - ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸،
 کاشان - ۶۱،
 کاشغر - ۱۹۶،
 کاظمین - ۱۰۷،
 کرکوک - ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۹۹، ۱۰۸،
 کرماچ - «کرماجیان» ۸۱،
 کرمان - ۱۴۵، ۱۴۳، ۷۲، ۲۴،
 کرمانشاهان - ۱۱۳، ۹۸، ۸۱،
 کشمیر - ۱۷۱، ۱۶۸،
 کعبه «بیت الحرام» ۱۳۵، ۳۰، ۸،
 کلات - ۷۴،
 کنگاور - ۸۱،
 کوه احد - باحد رجوع شود
 کوه کیلویه - ۱۱۷، ۷۲،

ک

- کنجه - ۱۲۹، ۱۲۱، ۱۲۰، ۹۸، ۸۳،
 کیلان - ۱۳۳، ۴۶،

ل

- لات «بت» - ۱۳۹،
 لار - ۱۳۲، ۱۱۷،
 لاهیجان - ۱۳۳،
 لرستان - ۸۱،

لاهور - ۱۷۱، ۱۶۷

لکڑی دکنریہ، ۴۶، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱

۲۲۱

لکھنؤ دکنور، ۱۷۱

م

ماچین - ۱۵۵

مازندران - ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۵۴، ۵۵

۷۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۳۴

۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۵

ماوراءالنہر - ۱۱۳

مرو - ۱۳۲

مشهد ارض اقدس - ۴۲، ۸۵، ۱۰۷، ۱۹۵

۱۹۸، ۲۰۰

مکری - ۸۱

مصر - ۴

ملایر - ۷۲

مورچہ خوار - ۶۰، ۶۱

موصل - ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۳

مولتان - ۱۷۱

ن

نادر آباد - ۱۵۴

نجف - ۱۱، ۱۰۷، ۱۶۷، ۲۱۳

نیمروز - رجوع شود بسیستان

نیشابور - ۱۶۷

و

وان - ۷۲

ورامین - ۶۱

ھ

ہرات دہری - ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۸۵، ۸۶

۸۷، ۹۱

ہمدان - ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۱۰۷

ہندوستان - ۱۲، ۳۷، ۴۸، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۳۹

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸

۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳

۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳

۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱

۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۷، ۲۲۲

ی

یزد - ۱۰۲

یمن - ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۱۰۴، ۱۴۱، ۱۹۶، ۲۰۸

افلاط فرهنگ لغات

صفحه	لغت	غلط	صحیح
۲۲۷	احمال	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۷	احسن الی مناسا	احسان کردن بآنکه عصیان کرده است	احسان کن بآنکه بدی کرد
۲۲۷	اعتماد	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۸	تأئید	تبیاد	تأئید
۲۲۹	دوال	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سها	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سکان	بفتح اول	بضم اول و تشدید دوم
۲۳۰	سبق	بیشی	بیشی
۲۳۰	سلیح	بفتح اول	بکسر اول
۲۳۰	سویدا	بفتح اول	بضم اول
۲۳۲	غره	بفتح اول مغرور	بکسر اول و تشدید دوم مغرور
۲۳۲	کروفر	بکسر اول و چهارم	بفتح اول و چهارم
۲۳۳	مشکو	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	مواخات	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	نشور	بفتح اول	بضم اول
۲۳۴	وراء	برتر و بالاتر	برتر و بالا تر و سپس و پیش
۲۳۴	هنگامه	بکسر اول	بفتح اول

تصحیحات



صفحہ	یت	خطا	صواب
۱۷	۱۹	براہست	مراہست
۱۸	۲	بوصغم	بوضعم
۲۲	۱۸	سی چار	سی و چار
۳۱	۱۸	توانا	توان و
۳۲	۸	تیریز	تیریز
۴۹	۱۷	اناقہ	اناقہ
۵۶	۱۹	اناقہ	اناقہ
۵۷	۲۱	شصت	شست
۷۲	۵	پاورق	آقامحمدعلی
۸۱	۱۲	سنہ سفزش	سنہ وسفزش
۱۵۳	۳	کاوماہی	کاو وماہی

